



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

جنجال عشق

کاف_قاف

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

جنجال عشق

کاف_قاف

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو



جنجال عشق

جنجال عشق

باسمه تعالی

نمیدونستم چیکار کنم ، جدیداً به شدت نازک نارنجی شده بودم و حتی کوچک ترین حرف مهوش هم باعث می شد داغ کنم و اشک به چشمم هجوم بیاورد . حالا که روبروم ایستاده بود و انگه *ر*ز*ه*گ*ی بهم می زد ، دیگه طاقتم طاق شد و با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم ، بهم میگفت *ر*ز*ه* چون صبح تا شب سرکار بودم و پولامو جای اینکه بدم به اونا پس انداز می کردم . سعی داشت هر جور می شده نفرتشو نشون بده حتی شده با توهین کردن!

-هان ؟ چیه لال شدی دختره ی بی سر و پا ؟

-حرف دهننتو بفهم ، من هی می خوام بهت بی احترامی نکنم خودت نمی ذاری .

با عصبانیتی آشکارا به سمتم حمله ور شد و شروع کرد مشت و لقد پروندن به بدنم!

یکی در میون ضربه هاشو تو شکمم فرو می کرد ، با اینکه زن بود زورش از منی که روزی یه وعده غذا می خوردم بیشتر بود .

با تمام قدرت پنجه هام و داخل موهای نسبتا بلندش کردم و کشیدم ، جیغی زد و دست از لقد پروندن برداشت ، تا جایی که زورم می رسید موهاشو کشیدم .

-ایــــــــــــــــی دختره ی عوضی حالیت می کنم .

بازم به پنجه هام فشار بیشتری وارد کردم و بعد دستم و ول کردم ، به موهاش که کف دستم بود نگاهی پراز خوشحالی انداختم و به چشماش خیره شدم ، چشماش لبالب پر شده بود از شک و هر لحظه امکان بارش داشت . قبل از اینکه فرصت هرکاری و بهش بدم دستام و بردم بالا و جلوی چشماش موهاش و تکوندم روی زمین .

پوزخندی زدم به قیافه وحشتناکش که آماده ی حمله بود و سریع قبل از هجومش به سمت در دویدم و از خونه پریدم بیرون ، پشت سرم تا وسط کوچه اومد و جیغ زد :

دختره ی نکبت ، برو برو به کـــــــــــــــــارت برس ه*ز*ه* .

مثل مسخ شده ها سرجام ایستادم و

کمی با تعجب نگاهش کردم ، قدرت بستن دهن نیمه بازم و نداشتم ، چشمام پر شد ،

نگاه های سنگین همسایه ها و روی خودم حس میکردم ، نگاهاشون مثل تیری بود که به قل *ب*م اصابت کرده . متنفر بودم از این محله و آدماش ، محله ای که اطراف شهر تهران بود و جزو پایین شهر محسوب میشد . پایین شهر بودنش چندان اهمیتی نداشت ولی مردمش انگار عادت کردن تو هر چیزی دخالت کنن .

سرمو انداختم پایین و سعی کردم پیچ پچاشون و نشنوم ، نشنوم تهمتی که مهوش بهم زد و بقیه باور کردن .

-نگاه کن نگاه کن چه مظلوم نمایی هم می کنه .

-دختره محل و به گند کشیده .

-باید بندازیمش از این محل بیرون تا شوهرها و پسرانمون و از راه به در نکرده .

به قدمام سرعت بخشیدیم و سریع از اون محله و نگاه های کذابیش فرار کردم .

تحمل این همه تحقیر شدن و نداشتم باید هرچه زودتر کارم و عملی می کردم؛

گوشیم و برداشتم و به ایهان زنگ زدم ، ایهان دوست بچگیم بود و همیشه مثل

یک برادر پشتم بوده و حمایت کرده . بعداز دوتابوق جواب داد

صدای شادش گوشم و نوازش کرد: به سلام بین کی زنگ زده.

-سلام، ایهان؟

-جانم؟

-می خوام بینمت

-اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کاهش پیدا کنه.

-نه چیز خاصی نشده! می خوام یکم باهات صحبت کنم.

-خیلی خب، کجا؟

-پارک...

-باشه پس تا نیم ساعت دیگه می بینمت.

-باشه فعلا.

گوشی و قطع کردم و خودمو به پارک رسوندم، روصندلی همیشگیمون نشستم و منتظر شدم.

سرم شدیداً درد می کرد، سرم و روی پاهام گذاشتم..

صدای قدمای ایهان باعث شد سرم و بالا بگیرم و نگاهی گذرا بهش بندازم.

-سلام، دیانا خوبی؟ چیشده؟ این وقت شب بیرونی چرا؟

به چشمای ایش که نگرانی توش موج میزد نگاه کردم و لبخند زدم.
قیافش خوب بود و چیزی که به صورتش جذابیت خاصی بخشیده بود رنگ
چشمش بود که دریایی بود...

ایهان دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-وای دختر دیونم کردی می گم چیشده؟؟

-بیا بشین بهت میگم.

کنارم با فاصله نشست و منتظر نگاهم کرد، ل*ب*ا*م و با زبونم تر کردم.

-ایهان هرچه زودتر کارام و بکنیم تا من زودتر برم حتی حاضرم همین الانم
فرار کنم من دیگه حوصله ی اون خونه و آدماش و ندارم.

-چی شده مگه؟

خسته از سوال تکراریش نگاهی وحشتناک بهش انداختم که خودش فهمید
باز هرچی هست، مهوش باعثشه!

-ایهان تو که همه چیز و می دونی!

دستاش و مشت کرد و چشمای سرخش و لحظه ای بست تا بتونه خودش و
کنترل کنه، حرکات و رفتارش و از حفظ بودم!

-میدونم تو اون خونه اذیت می شی ولی باید یکم دیگه صبر کنی.

-دیگه نمی تونم مهوش مستقیما جلوی همسایه ها بهم برچسب ه*ز*ز*ه
 بودن زد همه باچشم بد نگام می کنن .
 با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و غرید :
 غلط کرده تو یکم دیگه صبرکن قول میدم توهمین دوسه روزه اینده باهم بریم
 از اینجا.

-چیییی؟؟ مگه قراره تو ام بیای؟!
 -بله میام؛ انتظارنداری که تنها بفرسمت یه کشورغریب!
 پوفی کشیدم و ناراحت گفتم : ازاینکه نگران منی ممنونم ولی به مادرت
 فکرکردی؟ اون غیر از تو کسی و نداره، با اون قلب مریضش می خوی تک
 وتنها ولش کنی؟
 دستاش و لای موهای نسبتا کوتاهش برد و به عقب فرستادشون.

-براش یه پرستارمی گیرم ،دیانا من نمی تونم دور از تو باشم.

معترض اسمشو گفتم : آیهــــــــان!!من نمی خوام تو بامن بیای، اصلا نمی
 خواد تو کمکم کنی ، خودم می رم دنبال کارام ، خداحافظ.
 بعد از زدن حرفم بلند شدم سرجام ایستادم ، قدم اول و که برداشتم ایهان
 گفتم : چراناراحت می شی اخه عزیزم؟؟ باشه ، باشه ، با اینکه سخته اما فعلا

"من باهات نمیام ، ولی کاراتو خودم درست می کنم.

-ممنون داداشی ، پس منتظرم خبر بدی؛ بهتره دیگه برم.

نگاهی خشمگین بهم انداخت که دلش و نفهمیدم!

-می ری خونه؟

-جای دیگه ای دارم به نظرت؟

-بیا بریم می رسونمت .

-مزاحمت نمیشم با تاکسی میرم.

-دیانا می دونی که خوشم نیاد یه چیز و دوبار تکرار کنم، دیروقته بچه ،

خودم می رسونمت.

حسابی قند تو دلم آب شد که آیهان انقد هوام و داره.

-باشه من وببر خونه حالا که اصرار می کنی.

خندید و گفت:

-چشم پرنسس من .

بعد نیم ساعت ایهان ماشین و جلودرنگه داشت.

کلید و داخل درانداختم و رفتم داخل خونه.

توی راهرو صدای بابارو شنیدم ، داشت بامهوش بحث میکرد.

بابا: مگه نگفتم نذار دیانا پاش و ازخونه بذاره بیرون هان؟؟ الان ساعت ۱۱ شبه معلوم نیست کدوم گورستونیه!!

مهوش:وای اقا دورت بگردم فکرکردی به حرف من گوش می ده؟

اخمام و کشیدم توهم ، مهوش تو زندگی من نقش یه مار خوش خط و خال وداشت.

سعی کردم عصبانیتم و کنترل کنم.نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم

اروم سلام کردم.

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه مهوش با طعنه گفت :به به خانوم چه عجب تشریف آوردین، خیابون گردی خوش گذشت؟

-مهوش راست میگه دیانا؟

دستام و از حرص مشت کردم ، نبض شقیقم و حس میکردم ، بدون اینکه محلی به مهوش بدم جواب بابا رو دادم.

-شرمنده بابت دیرکردنم ولی بابا شما اشتباه فکر می کنید.

-وا بفرمایید اقا الانم که به شما میگه اشتباه می کنید.

چشم غره ای به مهوش رفتم ول*ب*م و به دندون گرفتم .
-بابا اینطور نیست من پیش ایهه...-

-ساکت شو، ساکت شو نمی خوام صدات و بشنوم ، ازفردا فقط واسه کارای
ضروری می تونی از خونه بری بیرون درغیراین صورت خودت می دونی چی
میشه!

اخمام و کشیدم تو هم و حق به جانب گفتم : ولی باباشما اصلا به من اجازه
حرف زدن نمیدید ، مهوش بود که باحرفاش باعث شد از خونه بزنم بیرون .

مهوش: اوا خاک برسر دم دخترم دیانا جان مگه من چی گفتم؟

بابا: بس کن دیانا اون مادرته کدوم مادری دخترشو ازخونه فراری می ده؟

-نه بابا ؛ نه ، اون مادر من نیست شم ایادتون رفته مادر من به قول شما زیر یه
خروار خاک خوابیده و زن شما هم نمی تونه جای مادرم و بگیره!

بغض داشت گلوم و خفه می کرد نمی خواستم اشکام و مهوش ببینه، باسرعت
دویدم سمت اتاقم روی تختم درازکشیدم ،عکس مامانم و ازبالای تختم
برداشتم و ب*غ*لش کردم ، چقددلم تنگ شده بودبراش...بابا رو دوست
داشتم ، بابا هم دوستم داشت این و حس می کردم چون عاشق مادرم بود و
من ثمره ی عشقشون ، اما انگار مهوش جادوش کرده بود ، هرچی مهوش می

گفت بی چون و چرا قبول میکرد، آقا آقا از دهنش نمیفتاد و به نظر من بیشتر شبیه خدمتکار پدرم بود تا زنش، با حرفاش یه جو مردسالاری توخونه حکومت شده بود، البته مردسالاری به خواست همسر!

توافقکارم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم ایهان لبخندی تلخ ناخودآگاه رول*ب*م نشست، همیشه وقتایی که ناراحت بودم پیداش می شد؛ جواب دادم: جانم ایهان؟

-پرنسس من تو باز یادت رفت سلام بدی؟

-اوپس، سلام جانم؟

-خوبی تو؟ چیزی شده؟

-اره خوبم، نه چیزی نیست.

-مطمئنی دیانا؟ صدات یه جوریه.

انگار گرفتگی صدام خیلی ضایع بود که ایهان از اون فاصله هم متوجه شده بود،

- چیزی نیست فکر کنم سرما خوردم.

دروغ که شاخ و دم نداشت، داشت؟

-دمت گرم حالا من شدم غریبه؛ من که می دونم گریه کردی صدات داد

میزنه.

پوفی کشیدم ، باهوش لعنتی!

-با بابا بحث شده.

پوفی کرد و مثلاً بحث و پیچوند .

-بذار یه چیزی بهت بگم که هرچی غم و غصه داری یادت بره!

بی حوصله گفتم : چی؟

-فردا میام دنبالت اون وقت بهت میگم.

حرفی دندونام و روهم ساییدم و زیر لب گفتم وقت گیر آورده ها و بعد با

لحن مهربونی گفتم:

-ایهان عزیزم تو که میدونی من چقد کنجکاوام تا فردا می میرم ، الان بگو!

-حالا شدم عزیزم؟؟کنجکاو نه فضول، پرنسس من تو فضولی!

-توهمیشه عزیز منی خب فضولم دیگه؛ توکه می دونی چرا اذیتم میکنی؟؟؟

-تا فردا باید صبرکنی، شبت بخیر پرنسس من.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گوشی و قطع کرد.

خیلی خوابم میومد سعی کردم به چیزی فکر نکنم واروم بخوابم.

صبح باصدای مهوش که غرغر میکرد چشمم و باز کردم.

-اوف اوف لنگه ظهره بلندشو نهار درست کن بینم.
 با این حرفش سیخ سرجام نشستم و با چشمای از حدقه در اومده گفتم:
 کی؟ من؟!!

نیشخندی ریزی زد و گفت: غیر از تو کس دیگه ای هم اینجاس؟!

-اره، غیر از من چند نفر دیگه هم تو این خونه زندگی می کنن؛ بعدشم اینا
 وظایف زن خونس.
 پوزخندی زدم.

-من سرم درد می کنه!

-خب به پریناز بگو.

-دخترم خستس خوابیده!

چشمای درشت شدم و محکم روی هم فشردم تا حرف نامربوطی بهش نزنم.
 -منم خستم می خوام بخوابم.

انگار منتظر مخالفت من بود که سریع گفت: باشه یه اشی برات بپزم دیانا
 خانوم!

بعد از گفتن این حرف رفت بیرون و در و کوبید بهم.

دروغ چرا، پشیمون شدم، البته یکم، زیرلب به جهنمی گفتم، فوقش میخواد بابام و پرکنه و منم چندتا کتک نوش جان کنم، غافل از اینکه...

اول صبحی حالم و گرفت؛ سعی کردم دوباره بخوابم، ولی بی فایده بود، بلند شدم و بعد از کمی اتلاف وقت تصمیم گرفتم اتاقم و تمیز کنم، جمعه بود و مجبور نبودم برم سرکار.

ساعت دو بود که صدای شکمم دراومد، رفتم سمت اشیپزخونه یخچال و بازکردم چیزی توش نبود.

-مهوش'مهوش...

-چیه؟ خونه رو گذاشتی روسرت.

-من گشمنه چرا چیزی تویخچال نیست؟

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

-چیزی واسه خوردن نداریم!

-پس شماچی خوردید؟

-کوفت؛ توام می خوری برات بیارم؟

نفسمو باصدابیرون دادم و سمت اتاقم رفتم. بحث با این زن بی فایده بود.

دستم و بردم زیر بالشم تا گوشیم و بردارم اما نبود، هرچقد گشتم نبود -

یعنی چی؟ یعنی کسی برش داشته؟

دستام و تو موهام کشیدم و پریشونشون کردم.

در اتاقم باز شد برگشتم سمت در، نیش پریناز تابناگوش باز بود؛

گوشیم و تو دستش تکون داد
چشمام و ریز کردم و با لحن تهدید وار گفتم : پریناز اون وبده به من.
نگاه خبیثانه ای بهم کرد و گفت : و آگه ندم؟

-باید بدی پریناز عصییم نکن .

بی توجه به من سرش و کرد تو گوشیم و با خنده گفت:
وای بین یه مخاطب بیشتر نداره اونم اسمش ایهانه!
ازپله ها دوید پایین منم دنبالش دویدم

-پریناز اونو بده به من گفتم.

-نوچ نمی دم.

توخونه دنبالش می دویدم که یهو در باز شد و بابا اومد.
پریناز دوید طرف بابا و صورتش و ب*و*سید وگفت: سلام بابا جونم خسته
نباشی.

بابا:سلام به روی ماهت دخترم سلامت باشی.

به حالت چندشی به پریناز نگاه کردم که بابام صورتش و ب*و*سید تا جایی
که یادم میاد عید به عید با بابا روب*و*سی می کردم ، کلا از ماچ و ب*و*سه
نفرت داشتم.

من:سلام بابا خسته نباشی.

-سلام ممنون، چخبرته صدات تا سرکوچه میاد؟

-بابا راستش پریناز گوشیم و برداشته اون و می خواستم ازش بگیرم.

-خب اینکه جیغ و داد نداره؛ دخترم ببرگوشی خواهرت و بهش بده!

پریناز چون کوچیک تر از من بود بیشتر مورد توجه قرار می گرفت.

پریناز: چشم باباجونم ولی اولش باید یه چیزی نشوتون بدم.

و به دنبال این حرفش ابرویی برای من بالا انداخت.

-چی دخترم؟

-اینجارو نگا کن اسم پسر تو گوشیشه آقا آیهان .

-می شناسم ، ایهان پسرخوبیه مثل داداش دیانا می مونه .

حالا نوبت من بود ، پوزخند بی صدایی بهش زدم و نا محسوس چشمکی

حواله ی صورت متعجبش کردم.

-واقعا؟! پس میشه داداش منم باشه؟

-بله دخترم چرانسه!

پرینازگوشیم و آورد داد بهم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و به اتاقم رفتم.

تصمیم گرفتم یه دوش اساسی بگیرم ، بعد از حمام جلو آینه نشستم .
قبلا عاشق ارایش کردن بودم اونم غلیظ ، ولی دیگه حوصله ای برام نمونده
بود! موهام وشونه کردم وهمه رو از بالا بستم.

تو آینه به چشمام نگاه کردم چشمام کیی برابر اصل مامانم بود؛ چشمای
هر دو مون سبزی تیره متوسط و کمی کشیده مژه های مشکی که چندان بلند نبودن.

لباسی که دم دستم بود و پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

خداروشکر کسی از اهل خونه متوجه رفتنم نشد.

به ایهان زنگ زدم ، دومین بوق نکشیده برداشت .

-جانم پرنسس؟

-سلام یادت رفتا ، من بیرونم میای دنبالم؟

-اخره تو که به من زنگ میزنی هوش و حواس از سرم می پره؛ بله حتما میام شما

بگو کجایی در عرض دو ثانیه رسیدم!!

-دیوونه! سرکوچمونم ، پس منتظرتم فعلا.

امان حرف زدن بیشتر بهش ندادم و قطع کردم.

به یه درخت تکیه دادم و منتظر ایهان شدم.

کلافه به ساعت نگاه کردم ، دو ثانیه ی ایهان شده بود نیم ساعت!

گوشیم و برداشتم تا به ایهان زنگ بزنم که کسی از پشت چشمام و گرفت،

جیغ ارومی کشیدم صدای آشنایی که متعلق به ایهان بود گفت : هیس
دختر؛ پرده گوشم پاره شد!

-ایهان تویی؟

چه سوال مسخره ای کردم ، خودم خندم گرفت.

-نه په اقا دزدم میخوام تورو بدزدم.

-خب حالا ، بامزه دستات و بردار .

-البته دزدم تورو بدزده یه چیزی میداره روت و برت می گردونه .

دستاش و از روی چشمام برداشت، برگشتم سمتش و یه نیشگون از بازوش
گرفتم که باعث شد اخ بلندی بگه ...

-که حالا دزد من و پس میاره؟

-نه نه غلط کردم.

هردو خندیدیم

-پس ماشین قراضت کو؟!

البته همچین قراضه هم نبود ، یه پژو ۴۰۵ نوک مدادی که به لطف وسواسی
بودن ایهان ، همیشه برق می زد.

-دست یکی از دوستانم امروز و مجبوریم پیاده بریم.

-باشه، راستی؟

-عین ماستی!

-اه ایهان باز گفتمی!

-وا حقیقته دیگه عزیزم، دختر که نباید انقد سفید باشه.

-من که زیاد سفید نیستم، سبزه ی رو به سفیدم.

-اره اره منم سبزه ی رو به برنزم.

ریز خندیدم و ادامه ی بحث و بیخیال شدم، ایهان کم نمیاورد.

-خب حالا اون خبره که می خواستی بدی چی بود؟

-دختر تو هفت ماهه به دنیا اومدی؟

نگاهی حرصی بهش انداختم و گفتم: از دیروز من و کاشتی ها!

و بعد از گفتن این حرف صورتمو به نشونه ی قهر به سمت مخالفش

چرخوندم.

تنها کسی که موقع قهرکردن نازم ومی کشید، ایهان بود.

منم بدم نمیومد یکم خودم و لوس بکنم براش!

بدون توجه به لوس بازی من با لحن بامزه ای گفت : دیانا جان عزیزم تسلیت
میگم غم آخرت باشه.

با تعجب برگشتم سمتش

بلند بلند خندید و به لباسام اشاره کرد
نگاهی به خودم انداختم سرتاپا مشکی پوشیده بودم.

اخمی کردم و با لحن جدی گفتم : خیلی بی مزه ای ایهان یکم ادم باش.
-همه این درخواست و می کنن ولی خودم احساس رضایت میک نم از گوله
نمک بودنم، درضمن اگه من ادم بشم تو با کی همکلام می شی ؟
چشم غره ای بهش رفتم که دوباره خندید : خب پرنسس من بفرمایید رسیدیم.

جلوی یه کافی شاپ بودیم ایهان اشاره کرد که برم تو، منم رفتم.

-خب دوست داری کجا بشینیم؟

در جوابش شونه هام و بالا انداختم

لبخند ارومی زد و گفت : کنار اون پنجره خوبه؟؟

بدون اینکه نگاهی به جایی که اشاره کرد بندازم سرم و به نشونه ی تایید تکون
دادم.

با او مدن گارسون ایهان کیک و چای سفارش داد.

-پرنسس من چی می خوره؟

-هیچی نمی خورم .

اخماش و کرد توهم وگفت: چــــرا؟

با جدیت تمام گفتم: چون تو جلوم نشستی توروکه می بینم اشتها کور میشه .

چند لحظه با بهت نگام کرد و بعد روبه گارسون گفت: دوتا کیک و چای

لطفا

بعد از رفتن گارسون فوری گفت: دیانا خانوم قهرم باهات.

-اه اه مثل دخترا شدی!

و بعد اداشو در اوردم

آهسته خندید و با طعنه گفت: من که مٹ تونازکش ندارم پس ترجیح می دم

قهر نکنم.

تو دلم گفتم (چقدم که من نازکش دارم)

گارسون سفارشامون و آورد

-دیانا عزیزم؟

-هوم؟

-قهری؟

-اوهوم

شونه هاشو بی تفاوت انداخت بالا و گفت : بهتر منم خبر و نمیدم بهت!

...-

-زبونت و موش خورده؟

...-

-دیانا اگه حرف نزنی منم چیزی بهت نمیگما.

-خب باشه بگو دیگه.

ایهان لبخندی زدوگفت : افرین حالاشد'کارای رفتنت درست شد اخرهفته

اونوری.

خبری بود که هر لحظه انتظار شنیدنش و می کشیدم ولی نمی دونم چرا دلم

گرفت!

هم خوشحال بودم هم ناراحت

خوشحال واسه رها شدنم و ناراحت برای دوری از ایهان و پدرم.

-چیشد دیانا قیافت گرفتس؟

-ایهان دلم برات تنگ می شه...

چونم لرزید

اخماشو کشید تو هم و گفت : دیانا هنوزم وقت داری ها، می تونم همه چیز و کنسل کنم.

شک به دلم افتاد ولی از یه طرفم مطمئن بودم میخوام خودم و گم و گور کنم.

چیزی نگفتم ، ایهان دستمال برداشت و اشکامو پاک کرد و لبخند گرمی زد.

از حضورش احساس آرامش می کردم.

-دیانا؟؟؟

-جانم؟؟؟

-هیچی

-و! بگو خوب.

-یادم رفت

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: میخوای منو ببیچونی؟

-نه بعدا میگم .

صدای بمش مرتعش شده بود ، دستام مشت شد روی پام ، ندایی درونم

میگفت : دیانا مجبور نیستی بری.

اما امان از وقتی که لج کرده باشی با خودت ، با دنیا ، با ادماش !!

-باشه

سکوت کرد و انگشتای کشیدش و دور فنجون چای حلقه کرد.

-ایهانی ؟

به چشمام نگاه کرد : هوم؟

-چرا دیگه ابجی صدام نمی کنی ؟ نکنه دیگه دلت نمی خواد ابجی ای مثل

من داشته باشی ؟

به وضوح پریدن رنگش و احساس کردم ، چشماش و بست و نفس عمیقی

کشید.

-پرنسس بیشتر بهت میاد چون مثل پرنسسا زیبایی.
 در جوابش لبخند زدم و گفتم: مرسی ایهانی، بهتره بریم وگرنه بابام میکشتم!
 نفس حبس شدش و آزاد کرد و گفت: باشه پرنسس من بریم.
 ایهان تاکسی گرفت و با هم سوار شدیم.
 توراه هردو ساکت و غرق در افکارمون بودیم.
 من فکر این بودم که الان جواب بابا رو چی بدم. هوا حسابی تاریک شده بود
 !

نزدیک خونمون که رسیدیم بابارو جلو در دیدم! به وضوح رنگ از صورتم
 پرید.

ناخودآگاه به بازوی ایهان چنگ زدم متوجه تغییر چهرم شد وگفت: نگران
 نباش دیانا من باهاش حرف میزنم!

رفتیم جلو...

باصدای لرزونی گفتم: س...سلام بابا.

ایهان: سلام عمو.

بابا توجهی به ایهان نکرد و با عصبانیت منونگاه کرد

-کجابودی تا الان هان؟؟

ایهان: عمو دیانا با من بود، من شرمندم.

نگاه لرزوم چرخید رو مهوش که با تمسخر و خباثت نگاهم میکرد، کار خودش، اون بابام و پر کرده وگرته آگه اون سر دنیا هم با ایهان می رفتم بابا چیزی نمی گفت!

چندتا از همسایه ها از پنجره به ما نگاه می کردن.

بابا دستم و گرفت و کشیدتم تو حیاط، بدنم لمس شده بود، دستم و با شدت کشید که به خاطر شل بودنم افتادم روی زمین، بدنم شدیداً درد گرفت؛ اخ بلندی گفتم وچشمام پر شد، مهوش وپریناز دویدن طرفم، دستشون و پس زدم و بلند شدم ایستادم.

نگاهم به ایهان افتاد که دندونای کلید شدش و روی هم می فشرد.

ایهان: عمو خواهش میکنم اجازه بدید توضیح بدم.

بابا نیم نگاهی بهم انداخت و بعدگفت: پسر من از تو ناراحت نیستم بهش گفته بودم حق بیرون رفتن نداره ولی مثل اینکه باید یه جوردیگه حالیش کنم، توام برو؛ ممنون که تا اینجا آوردیش.

بابا اومد تو ودر وبست ، حتی اجازه حرف زدن به ایهان ونداد!

-دختره خیابونــــی حالیت می کنم.

این و گفت و به سمتم اومد ، پریناز پرید جلوش ، متعجب نگاهش کردم ، ایهان به در مشت میکوبید و من مثل مسخ شده ها به پدرم نگاه می کردم ، اولین بار بود که همچین حرفی بهم زد ، اولین بار بود که قهرمان زندگیم ، کسی که الگوم بوده همچین حرفی بهم زد ، هضمش برام سخت بود ، حرفش برام خیلی گرون تموم شد ، خیلی .

چشمام تار می دید ، پریناز گریه میکرد و سعی داشت بابا رو مهار کنه ، مهوشم به سمت در دوید و بازش کرد ، یک قدم رفتم عقب ، سرم گیج رفت ، قدم بعدی ،

بابا پریناز و کنار زد و به سمتم اومد ، بازو هامو گرفت و محکم تکونم داد ، نمی تونستم نفس بکشم ، لحظه ی اخر فقط چهره ی برافروخته ی ایهان و دیدم و بعد سیاهی مطلق....

چشمامو باز کردم و قبل از هرچیزی چشمم به سرم بالا سرم افتاد ، بابا و ایهان کنار تخت بودن و داشتن صحبت می کردن ، ایهان با چهره ای مضطرب نگاهم کرد ، تا دید چشمام و باز کردم سریع سمتم اومد و پرسید :
دیانا جان خوبی ؟

سعی کردم لبخند بزنم اما نتیجش شد کج شدن ل*ب*م*ا*م به یه طرف :
خ... خوبم

بابا اومد ، با دیدن چشمای سرخش که ندامت توش موج میزد پی به حالش
بردم ، پدرم هنوزم قهرمان من بود ، هرچند ، اون حرفی که زد ریشه ی
قل*ب*م و سوزوند اما بازم پدرم بود ، نمیتونستم این همه سال زحمتاش و
نادیده بگیرم...

سرم و به سمت مخالف چرخوندم تا بغض توی چشماش و نینیم ، فکر کرد
ازش ناراحتم که با لحنی پشیمون گفت :دیانا ..بابا ؟
ایهان از اتاق رفت بیرون ، تنهامون گذاشت تا پدرم راحت حرف بزنه.

دست گرم بابا که روی دستم نشست قطره اشکی از چشمم روی بالش چکید
، خدا می دونه چقد دلتنگ این گرما بودم ، احساس آرامش و امنیت به سراسر
وجودم منتقل شد.

-دیانا پدرتو ببخش ، عصبی بودم.

پوزخند تلخی زدم ، برگشتم طرفش و دستم و از تو دستش کشیدم بیرون.
-من کی باشم که ببخشم ، حق با شماست ، من اگه یه ساعت دیر پیام خونه

خیابونی ام ، اما آگه اون یکی دخترتون دوساعتم دیر کنه ، اشکال نداره با دوستاشه !

اشکایی که رو صورتم روون بودن و با پشت دستم پاک کردم و بلند شدم نشستم ، بابا با چشمای غمگینش نگاهم کرد و بعد سرش و انداخت پایین و با قدمایی کند از اتاق رفت بیرون.
چند دقیقه بعد ایهان وارد اتاق شد و مستقیما به طرفم اومد.

-ایهان می خوام برم خونه.

-چند دقیقه دیگه سرمت تموم میشه می ریم.

-ساعت چنده ؟

-سه

-سه صبح ؟

چشماشو به نشونه ی تایید باز و بسته کرد که آه از نهادم بلند شد !

-پس صبح خواب میمونم به احتمال زیاد !

ابروهای پُرشو توی هم کشید و با تحکم گفت : مگه قراره فردا جایی بری ؟

-سرکار نباید برم ؟؟؟

اشاره ای به دستم کرد و گفت: می بینی که، مریضی، نباید بری!
 پوزخندی زدم و گفتم: من به پول یه روز کارمم نیاز دارم، مریضی کیلو چنده
 اخه؟
 سگرمه هاش بیشتر در هم شد و گفت: اگه مشکلِت پوله، من میدم بهت،
 نمیخواه فردا بری سرکار.

کلافه پوفی کشیدم و سعی کردم قانعش کنم: ایهان جان سفارش مردم
 دسته، امانته، لازمش دارن، می دونی که، از بدقولی و بی مسئولیتی....
 -اره، اره میدونم از بدقولی و بی مسئولیتی بدت میاد ولی فردا زیاد به خودت
 فشار نیار! باشه؟
 و بعد به سرمم که در حال تموم شدن بود نگاهی انداخت.

لبخند زیبایی زدم و گفتم: چشم اخوی!
 پشتش و بهم کرد و دستاشو مشت کرد، با قدمای بلند از اتاق رفت بیرون تا
 پرستار و صدا بزنه.
 فقط علت مشت کردن دستاش و نفهمیدم!!
 صبح با سر درد شدیدی چشمام و باز کردم، نگاهی به ساعت گوشیم انداختم
 ، شیش و نیم صبح بود یعنی کلا ۳ ساعت خوابیدم!
 اولین باری بود که قبل از هشدار گوشیم خودم بیدار می شدم، چه عجیب!
 بعد از شستن دست و صورتم و پوشیدن لباسام، تنها رژوی که داشتم و به رنگ

هلوییی بود به ل*ب*ا*م زدم.

نگاهی به رژ عزیزم انداختم ، در حال تموم شدن بود.
پوفی کشیدم و داخل جیب مانتوم انداختمش .

گوشیمو از روی تخت چنگ زدم و به سمت در رفتم ، مهوش با چشمای
خواب آلود داشت برای پدرم صبحانه آماده می کرد ، بی تفاوت از ب*غ*لش
رد شدم که صداس متوقفم کرد : باز که داری می ری بیرون ، مگه پدرت
نگفت حق نداری جایی بری ؟

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم؛
بدون اینکه نگاهی بهش بندازم رفتم بیرون و در و محکم کوبیدم ، حدس
میزدم دختر عزیزش و بابام از خواب پریده باشن!
نیشخندی زدم و به قدمام سرعت بخشیدم ، بعد از یه ربع پیاده روی ، به
ایستگاه اتوب*و*س ها رسیدم و سوار شدم.

وارد کارگاه کوچکمون شدم و سلام کردم ، همه با خوشرویی جوابم و دادن ،
پنج سالی می شد که تو این کارگاه کار میکردم ، از وقتی که چهارده سالم بود
، اون موقع برای بابا مهم نبود کی می رم کی میام ، منم که تنها هدفم رفتن از
ایران بود تصمیم گرفتم از این بی خیالیش نهایت استفاده رو ببرم و کار کنم و

پولامو پس انداز کنم ، به ایهان گفتم و اون بهم پیشنهاد کرد برم پیش
 پسرعموش ، هم یه صنعتی یاد بگیرم هم آشناس باهام کنار میاد به خاطر
 محصل بودنم ، هم اینکه بتونم پس انداز کنم ، با یه تیر چند نشون بزnm در
 واقع ، منم از خدا خواسته قبول کردم ، البته تا پارسال که مدرسه می رفتم به
 صورت نیمه وقت کار می کردم ، یک ساله که تمام وقت از هشت صبح تا
 پنج بعد از ظهر کار میکنم.

به مرجان خانوم که با لبخند نگاهم می کرد لبخندی زدم و پشت چرخم
 نشستم ، بسم اللهی زیر لب گفتم و کارم و شروع کردم ، عاشق شغلم بودم ،
 خیاطی ، کت و شلوار مردونه!
 انقد مشغول کارم بودم که نفهمیدم کی ساعت پنج شد ، ازمگی خداحافظی
 کردم و رفتم بیرون.

دستمو بردم تو جیب مانتوم ، یکم چرخوندمش بلیط اتوب* و*س و برداشتم و
 سوار اتوب* و*س شدم.

مهوش تو اشپزخونه مشغول بود و پرینازم جلو تلویزیون لم داده بود؛
 زیر لب سلام دادم و منتظر جواب نشدم ، رفتم توی اتاقم تقویم و نگاه کردم ،
 پوفی کردم . سیزده اردیبهشت بود ،

سه روز دیگه همین موقع ترکیه ام ، با یاد اوری سفرم دلم گرفت ، دوری ازایهان
و و صدالبته بابام واسم خیلی سخت بود ، درسته دلم و شکوند ولی
همچنان عاشقش بودم !

تقه ای به درخوردکه باعث شد از فکرکردن پیام بیرون .

-بله بفرماید.

بابا اومد تو، نگاهی به اتاق انداخت و با لحنی دوستانه گفت : حوصله داری

باهم صحبت کنیم؟

لبخندی کنج ل*ب*م نشست

-سلام بابا ، بله!

-حالت بهتره؟؟

-اره

-ازمن ناراحتی درسته؟

سعی کردم لحنم بدون کنایه باشه : نه باباجون بالاخره پیش میاد ولی نمیدونم

چرا داری...

حرفمو قورت دادم و با استرس به چشمای روشنش نگاه کردم.

- چرا دارم؟؟؟

ل*ب*ا*مو با زبون تر کردم و با اضطراب خاصی گفتم: بین بچه هات فرق میزاری..

- نه دیانا اینطور نیست تو شاید بخاطر حسادت به پریناز اینطوری برداشت میکنی!!

نیشخندی زدم، من چرا باید به پریناز ۱۵ ساله حسادت کنم؟ درسته ازش خوشم نمیومد ولی حسادتم تو خون من نبود.

در اتاق باز شد و قامت مهوش نمایان شد.

مهوش: دخترم الهی قربون اون شکل ماهت برم بیابریم شام بخوریم.

ابروهای بالا رفتمو به سختی سر جاشون برگردوندم، چه مهریون، خدا میدونه چه نقشه ی جدیدی برام چیده!

-باشه شما برید منم الان میام

بابا: پاشو دینا با هم بریم، زشته مامانت اومده دنبالت!

-باشه بابا.

باهم رفتیم سرسفره وبدون هیچ حرفی شام و در کمال آرامش خوردیم. آرامش

، آرامش مهوش و پریناز نشون دهنده ی طوفانی بود که در راهه
بعدازشام ، بابت غذا از مهوش تشکر کردم وبه سمت اتاقم رفتم.

داشتم در و میبستم که پریناز مانع شد و داخل اومد.

با لحن مهربونی گفت : خوبی دینا؟

مشکوک نگاهی بهش انداختم و با بیخیالی گفتم : خوبم

-حوصله حرف زدن داری؟

حوصله که نه اصلا ، اونم حرف زدن با پریناز ، ولی حتما قضیه ی جالبی بود

که پریناز اینطور مهربون شده بود.

- او هوم بیا بشین

روی تختم نشست و بی مقدمه گفت: دیانا میخوام با ایهان آشناشم!

برای اولین بار حسادت به دلم چنگ زد، نمیخواستم با ایهان آشنا شه، به هیچ وجه، ایهان فقط داداشی دوست داشتنی من بود.

پوفی کشیدم و گفتم: چرا؟

- ام... خب چیزه بابا گفت مشکلی نداره پسر خوبیه، منم گفتم باهاش آشنا شم!

وقتی اینارو میگفت لپاش رنگ گرفت، با خشم نگاهی بهش انداختم، از رو تختم بلند شدم و چند قدم راه رفتم، سعی در مهار کردن خشمم داشتم، پریناز منتظر نگاهم میکرد.

-باشه یه قرار میدارم اشناشید باهم.

-وای مرسی همیشه شمارشوبدی؟

دیگه کنترل خشمم خارج از توانم بود ، با صدای نه چندان ارومی گفتم :
باهش اشنامیشی اگه خواست شمارشومیده!

پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت : ایش نمیخوام بخورمش که!

-ازتوبعدنیس والا

پریناز از عصبانیت سرخ شد، خندمو خوردم و با صدای لرزونی گفتم : وایی
پرینازشبيه لبوشدی چرا عزیزم؟

بعدریزریز خندیدم

باحرص از اتاقم خارج شد و در و بهم کوبید ، بیخیال روتخت درازکشیدم
وچشام و بستم.

اصدای زنگ ملایم گوشیم دستمو از روی چشمام برداشتم و به سمت گوشه
بردم.

-الو؟

-سلام

چشمام از تعجب گرد شد ، گوشی و از کنار گوشم برداشتم و شماره رو نگاه کردم ، ایهان بود ، اما ..اما چرا صداس دخترونه بود ؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : شما ؟

-عزیزم من سارام دوست دختر ایهان!

صداس خیلی تو دماغی بود و کاملاً ضایع بود که فیلمه ! صدامو صاف کردم و سعی کردم حین حرف زدن نلرزه : اوا سارا تویی ؟ نمیدونی که ایهان چقد تعریف تو میکرد!

-وای عزیزم فداس بشم ، خیلی ماهه!

با لودگی گفتم : خیلی!

-زهرمار ، ماه نیستم؟

ریز خندیدم.

-وا گوشو بده سارا بینم.

-سارا رفت!

تو صداش خنده موج میزد ، مارمولک!

-کجا؟

-خونشون دیگه.

-باشه ، ردیف کن قبل رفتنم بینمش ، صداش که خوب بود قیافشم بینیم!

خندید و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

-چی گفتی ایهان؟

-هیچی ، گفتمم نگران نباش خیلی نازه ؛ چشمای ابی ، پوست گندمی ،

ابروهای دست نزده ی مشکی و موهای خرمایی ، از لب و دماغم که نگم

برات ، عروسک، دماغش خیلی به صورتش میاد ، عملیم نیست ؛

ل*ب*ا*شم صورتیه سادس!

با توضیحاتش زدم بلند بلند زیر خنده ، حسابی که خندیدم با صدایی که رگه
 های خنده توش موج میزد گفتم : پس با خواهر دوقلوت دوست شدی!
 کوتاه خندید و گفت : فردا بعد از ساعت کاریت یه سر بیا بریم بیرون.
 با یادآوری پریناز گفتم : باشه ولی اول باید پیام خونه پریناز و بردارم!

لحنش متعجب شد : پریناز و چرا ؟
 شونه هامو انداختم بالا و گفتم : میخواد باهات آشنا شه.
 چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد اروم گفت : اوکی پس ساعتشو هماهنگ
 کن!

-باشه

-کاری نداری پرنسس؟

-نه ، شب بخیر ایهانی.

-شب بخیر پرنسسکم.

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم یه گوشه ی تخت ، پرنسس من کم بود شدم
پرنسسکم!

البته دروغ بود آگه میگفتم بدم میاد ، اتفاقا وقتی این الفاظ و به کار میبرد یه
حس شیرین تموم وجودمو در بر میگرفت.

لبخندی ناخواگاه روی ل*ب*ا*م نقش بست ، پاشدم و سلانه سلانه از پله ها
رفتم پایین ، باد ملایم بهاری وزید و موهامو به بازی گرفت، خونمون یه طبقه
بود که پدرم برای من و به خواست خودم یه اتاق جمع و جور توی بالا پشت
بوم درست کرده بود.

حقوقم و گرفتم و گذاشتم تو کیفم ، پایان ساعت کاری بود و آخرین روزی که
تو اون کارگاه کار کردم.

در حالی که بغضی سنگین تو گلوم بود با تک تک همکارام خداحافظی کردم
، مرجان خانوم ب*غ*لم کرد و با گریه زیر گوشم گفت : قسمت نشد عروسم
بشی ولی تو هم جای دخترم دوست دارم ، هرازگاهی بیا و بهمون سر بزن.

با بغض و چونه ای لرزون گفتم : چشم. .

به همه گفته بودم واسم یه مشکلی پیش اومده و دیگه نمیتونم کار کنم

از کارگاه اومدم بیرون ، توکوچه ایستادم و چشمامو بستم ؛ ریه هامو پر از هوایی کردم که پنج سال توش نفس میکشیدم.

یه قطره اشک از چشمم چکید ، سریع پاکش کردم و راه افتادم.

داختم از خیابون رد میشدم که کیفم کشیده شد ، قبل از اینکه به خودم پیام موتوری کیف و از دستم کشید و گاز داد رفت.

جیغ بلندی کشیدم : دزددددد!

چند نفر با تعجب نگاهم کردن و پشت موتوری دویدن، به خودم اومدم و با تمام قدرت دویدم ، سرعتش زیاد نبود اما دویست متر ازم جلو تر بود. یه لحظه موتوری برگشت تا پشت و سرش و ببینه که با جدول برخورد کرد و با موتورش پخش زمین شد.

آه از نهادم بلند شد و سرعتمو بیشتر کردم ، وقتی نزدیکش شدم سریع بلند شد و بدون اینکه به کیفم اهمیت بده با موتورش گاز داد و رفت .

کیفم برداشتم و برای اطمینان زیپشو باز کردم ، با دیدن پولای لبخندی زدم و

محکم تو آغوشم فشردمش.

زیر لب گفتم :موتوری احمق ، داشتی پولای نازنینمو میبیدی .
چند نفر با تعجب نگاهم میکردن ، اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم.
تا برسم خونه انقد کیفمو محکم تو دستم گرفته بودم که پوستم سفید شده بود!
در خونه رو محکم کوبیدم بهم و بدون سلام دادن به سمت اتاق پریناز رفتم ،
بدون در زدن در اتاقشو باز کردم که با صدای جیغ جیغوش گفتم : این در و
واسه تو گذاشتتـــــــا !

با اخم بهش نگاه کردم و با لحن طلبکاری گفتم :میدونم ولی من نیازی بهش
ندارم، تا نیم ساعت دیگه آماده باش!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت : چه خبره ؟

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی که از اتاقش خارج میشدم گفتم : خبری
نیست ، گفتم شاید بخوای با ایهان اشناسی ، البته اگه نمیخوای که چه بهتر !

صدای اخ جوش و شنیدم ، بی توجه در اتاقش و محکم بهم کوبیدم و به سمت اتاقم رفتم .

به ایهان پیام دادم که تا چهل و پنج دقیقه دیگه پارکیم.

از اونجایی که بذر حسادت تو دلم جوونه زده بود ، تصمیم گرفتم تیپ خوبی بزنم ، جدید و خوشگل ترین مانتویی که داشتم و پوشیدم ، صورتی چرک بود و تا سر زانو هام میرسید ، ساده بود ولی چون تو تم قشنگ بود دوستش داشتم .

رژ یکی یدونم رو هم چند بار محکم مالیدم به ل*ب*م تا قشنگ رنگ بگیره!

به خودم توآینه نگاه کردم ، با یه رژ لب تغییر چندانی نکرده بودم ، از ناراحتی پوفی کشیدم و زیر لب مهوش و لعنت کردم ، یه بار که باهاش دعوا کرده بودم از حرصش وقتی خونه نبودم تمام وسایل آرایشمو دور ریخته بود.

البته این ظاهر قضیه بود ، وگرنه من رنگ رژامو حفظ بودم و میدیدم که خودش و پریناز چه رنگای آشنایی تو صورتشون میشینه.

با یه لبخند خبیثانه کمی رژ و مالیدم به سر انگشتم و بعد هم ناشیانه انگشتم و روی گونه هام کشیدم.
بازم تغییر چندانی نبود ولی خوب بود.

.پوفی کشیدم و به سمت اتاق پریناز رفتم تا ازش ریمل بگیرم
ایندفعه مثل یه خانوم با کمالات در زدم و بعد از کسب اجازه وارد اتاقش شدم
، جلوی آینه ایستاده بود و اینطور که پیدا بود داشت آرایش میکرد.

چشمامو تو حدقه چرخوندم

-خب من آمادم.

برگشت طرفم ، با دیدنش کپ کردم ؛ هر لحظه که بیشتر نگاهش میکردم
اخمام بیشتر تو هم میشد.

پریناز چهره ی قشنگی داشت ، چشم و ابرو مشکی و یه نمونه ی کامل از یه
دختر شرقی.

و حالا با اون آرایش کامل ، صد برابر زیبا تر شده بود و این باعث کاهش
اعتماد به نفس من میشد!

با لبخند و مشتاقانه نگاهم میکرد. زیاد منتظرش نذارم با یه لبخند کاملاً ساختگی گفتم: خوشگل شدی ولی ایهان از دخترایی که زیاد ارایش میکنند خوشش نمیاد.

قشنگ زدم تو برجکش. لبخندش کج شد و صورتش در هم شد. با دیدن قیافش خوشحال از اینکه زهرموریختم گفتم: خب حالا اگه کارت تموم شده بریم.

کمی مردد نگاهم کرد و گفت: صبر کن ارایشمو یکم کم کنم.

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم: نمیخواد، بدتر خرابش میکنی بعد دوباره باید ارایش کنی، بدو دیر شد.

و قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از اتاق رفتم بیرون و به سمت در خروجی رفتم.

مهوش: کجا به سلامتی؟

پریناز: با آبجی میریم بیرون.

پوزخند زدم، آبجی..

مگر اینکه این جماعت کارشون گیر باشه تا با آدم مهربون باشن.!

با دیدن ایهان که روی نیمکتی نشسته بود ، پا تند کردم و بی توجه به پریناز به سمتش رفتم.

-سلام ایهان.

بلند شد و با خوشرویی جوابمو داد ، پریناز هن هن کنان بهمون رسید و با ناز گفت : سلام.

اه اه ، صداشم قشنگ بود ، چشم غره ای به افکارم رفتم و ساکتشون کردم .

ایهان بی تفاوت جوابشو داد و گفت : حالتون خوبه ؟

من و پریناز با هم گفتیم : خوبم مرسی . .

اصلا خوشم نمیومد خودم و باهاش جمع ببندم ، ایهان خندشو خورد و اشاره کرد بشینیم.

ایهان بین من و پریناز نشسته بود از درس و مدرسه ی پریناز ازش میپرسید و اونم با ذوق جواب میداد .

به حرفای نه چندان جذابشون گوش میکردم که ویریه ی گوشیمو حس کردم ،

از تو جییم برش داشتم ، یه پیام داشتم.

زیر لب زمزمه کردم : لابد ایرانسله !
و بعد انداختمش تو جییم ، به پنج دقیقه نکشید دوباره لرزید.

برش داشتم و پیام و نگاه کردم ، برعکس تصوراتم یه شماره ی ناشناس بود.

اول به خاطر متن طولانی پیام فکر کردم تبلیغاتیه اما وقتی داشتم میخوندمش
چشمام هر لحظه گشاد تر میشد.

ایهان بلند صدام زد ، با منگی نگاهش کردم ، با کنجکاوی گفت : چی شده
که قیافت این شکلی شده ؟

با ترس گوشیمو گرفتم سمتش ، هرثانیه ابروهایش بیشتر میپیچید به هم.

به آخر پیام که رسید گوشیم زنگ خورد ، همون شماره ی ناشناس بود.
یه نگاه به من منگ و پریناز کنجکاو کرد و از جاش بلند شد ، دنبالش بلند
شدم و به پریناز اشاره کردم بشینه تا برگردم.

ایهان گوشی و جواب داد و زد رو بلند گو ، بهم اشاره کرد حرف بزنم.

.با صدای لرزونم گفتم : ...الو.

صدایی ناآشنا خونسرد گفتم : ببین رویا ، با پای خودت پا میشی میای اینجا
وگرنه فریبرز و میفرستم سراغت ، میشناسیش که.

با شنیدن حرفاش سگرمه های درهم من و ایهان باز شد و من پقی زدم زیر
خنده.

-اشتباه گرفتی دکتر.

صدای خونسردش به عصبانیت مبدل شد.

-من هرچی که لازم بود بهت گفتم ، دقیق سه ساعت وقت داری تا بیای
ویلائی لواسون.

و بدون اینکه صبر کنه حرفی بزنم تماس قطع شد ، به ایهان نگاه کردم و زدم
زیر خنده.

ایهان صداشو دخترونه کرد و گفتم : وای رویا خدا مرگت بده ، زود باش ، زود
باش برو تا بررسی اونجا سه ساعت و یه دقیقه شده!

قهقهه ام بلندتر شد و گفتم : ملت روانی هستن ها.

سرشو تکون داد و با جدیت نگاهم کرد -

-معلوم بود ادم خطرناک و کله گنده ای هستش ، نظرت چیه به پلیس خبر بدیم ؟

بی خیال شونه هامو انداختم بالا و گفتم : ول کن بابا ، هرکس زندگی خودشو داره ، به ما چه آخه !

دلخور نگاهم کرد و چیزی نگفت . برای اینکه از دلش در بیارم گفتم : خب .. ام .. چیزه ، ایهان خب خودت میگی ادم خطرناکیه ، یه موقع دیدی فهمید ما راپورتش و دادیم و بلا مالایی سرمون آورد.

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و آهسته گفت : پیامشو که میخوندی رنگت پریده بود ترسو !

اقرار کردم : واقعا ترسیدم ، تهدیدش خیلی ترسناک بود ، بیچاره رویا.

چیزی نگفت و با هم به سمت پریناز رفتیم.

همچنان کنجکاو نگاهمون میکرد که ایهان بیخیال یه موضوع دیگه رو بیان کرد و مشغول حرف زدن شدیم.
 بالاخره پریناز موفق شد و شماره ی ایهان و گرفت ، انقد حرص خوردم که خدا میدونه ، فکر کنم دو سه تا تار موهام سفید شد.

ایهان مارو تا خونه رسوند و من دلخور ازش خداحافظی کردم ، پریناز ده سال از ایهان کوچیک تر بود و من عصبی از اینکه ایهان باهاش صمیمی شده.

سلامی کردم و به سمت اتاقم رفتم ، بابا چیزی نگفت واسه دیر اومدنمون ، معلومه که چیزی نمبگه ، واسه خاطر دختر عزیزدردونش چیزی نمیتونه بگه!

لباسامو عوض کردم و تو تختم رفتم ، یه پیام از ایهان برام اومد.

-پرنسس من خوابه ؟

جوابی بهش ندادم ، چند دقیقه بعد یه پیام دیگه اومد -

-دیانا تو که نخوابیدی ، جواب بده کارت دارم.

نمیخواستم جوابی بدم اما وسوسه شدم و نوشتم : میخوام بخوابم ، مزاحم نشو ، شب بخیر.

به یک دقیقه نکشید که یه پیام دیگه اومد : از دستم ناراحت نباش ، به خاطر تو به پریناز رو دادم وگرنه اون خیلی بچس.

پوزخندی زدم ، هه.

-به خاطر من ؟ چی به من میرسه اونوقت ؟

-دیانا تو فردا شب ساعت سه و نیم پرواز داری ، بعد از رفتنت چجوری میخوای از احوال خونتون با خبر باشی ؟

پوفی کشیدم ، بیراه هم نمیگفت ، مثل همیشه حق با ایهان بود ، سریع براش نوشتم : باشه ولی زیاد بهش رونده ، خب ؟

-چشم پرنسسکم ، راستی لباساتو جمع کردی ؟

آه از نهادم بلند شد ، اصلا یادمم نبود که باید لباس جمع کنم.

-نه حواسم نبود.

-دخترک حواس پرت! هرچی سریع تر جمعشون کن من فردا میام و میبرمش

تازه فهمیدم چه خاکی دارم تو سرم میریزم، چمدونو چجوری باید ببرم؟

صدای وجدانم بلند شد: بفرما دیانا خانوم، تازه اول دردمسراته.

برای ایهان نوشتم: چجوری میخوای ببریش اخه؟ مهوش و پریناز همش
خونه هستن.

و سعی کردم به خودم امیدواری بدم، وجدان جان، عسلم، انقد نفوس بد
زن، خدا بزرگه و کمکم میکنه.

-من که ندیدم خدا به کسی تو فرار کمک کنه.

کلافه خفه شو ای به افکارم گفتم و پیام ایهان و خوندم..

-یه کاریش میکنیم، خدا بزرگه، فقط جمعش کن که آماده باشه تا فرصتی شد

پیام ببرمش.

در حال خمیازه کشیدن باشه ای براش نوشتم و بعد نفهمیدم چجوری به خواب رفتم..

با احساس تشنگی از خواب پریدم ، پاورچین پاورچین رفتم پایین و یه لیوان آب خوردم.

برگشتم تو اتاقم ، نگاهم به گوشیم افتاد ، قفلشوزدم تا ساعت و بیستم ، اووووف پنج تا پیام داشتم .

چهارتاش از ایهان بود که غر زده بود چرا بدون شب بخیر خوابیدم ، و اون یکی هم از اون شماره ناشناس بود..

با کنجکاوی پیام و باز کردم.

-منتظر عواقب کارت باش رویا ، هرجا باشی پیدات میکنم و جواب کارتو میدم.

روانی ای زیر لب بهش گفتم ، سرجام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ، یادم رفته بود ساعت و نگاه کنم ، دوباره گوشیمو برداشتم ، ۵ صبح بود ، چشمامو بستم.

هرکاری کردم خوابم نبرد ، سر جام نشستم و دستامو کلافه تو موهام کشیدم.

از جام بلند شدم و چمدون نسبتا بزرگمو از زیر تخت کشیدم بیرون ، به سمت
کمدم رفتم و هر چی لباس بیرونی و راحتی خوب داشتم انداختم تو چمدون ،
که روی هم شده دست.

به سمت قاب عکس مامان رفتم و برش داشتم ، نگاهش کردم و مثل یه شی با
ارزش گذاشتمش تو کیفم ، نمیدونم چرا هنوزم بعد از ۱۹ سال نمیتونم اون
داستانی که پدرم راجب مرگ مادرم میگه رو باور کنم!

نفس عمیقی کشیدم ، یه حسی مثل همیشه بهم میگفت مادرم زندس.

یه جعبه ی کوچیک پر از بدلیجات داشتم که بیشتر از هر چیزی دوستش
داشتم ، اونم گذاشتم تو چمدونم.

دست به کمر ایستادم و نگاهی سرسری انداختم ، فکر نکنم چیزی مونده

باشه.

زیپ چمدونو بستم و دوباره هولش دادم زیر تخت تا کسی نبینتش.

کارت اعتباریم که تموم پس اندازم توش بود برداشتم ، و یکمم پول نقد دستم بود که تو کیف پولم گذاشتمشون -

ساعت هفت شده بود ، رفتم پایین . طبق معمول مهوش داشت برای پدرم صبحانه آماده میکرد ، با یادآوری اینکه امروز روز آخریه که پدرمو میبینم بغض توگلوبم نشست.

-صبح بخیر.

بابا نگاهی بهم انداخت و اروم گفت : صحبت بخیر دخترم.

دستام روی میز مشت شد ، اشک به چشمام هجوم آورد ، ننشسته از جام بلند شدم و سمت دستشویی رفتم ، نگام به تصویر تو آینه افتاد ، چونم لرزید ، بعد از چندین سال دقیقا روزی که میخوام برم باید این لفظ و واسم به کار میبرد و تموم معادلات منو بهم میزد.

لعنتی ای زیر لب گفتم و صورتم و شستم و سعی کردم خودم و اروم کنم :دیانا اروم باش ، تو تصمیمتو گرفتی ، باید بری بایید.

نیمه ی خوشبین ذهنم پرید وسط و گفت: دیانا بایدی در کار نیست ، تو خانوادت اینجاست ، کجا میخوای بری تو یه کشور غیب اواره شی ؟

از دستشویی رفتم بیرون و با قدمایی لرزون سمت سفره رفتم. مهوش و بابا نگاهی مشکوک بهم انداختن ، لبخندی زورکی رول *ب* *م* نشوندم.

بابا : خوبی دیانا ؟ رنگت پریده!

(و باز هم آن دروغ همیشگی.)

-خوبم ، یکم دلم میپیچه.

انگار حرفمو باور کرد که دیگه پایچ نشد.

مهوش میخواست کت بابارو بیاره که یهویی گفتم : من میارم.

با دو به سمت اتاقشون دویدم و کت بابا رو برداشتم ، قل *ب* *م* بی قرار سرجاش میکوبید ، دستام یخ کرده بود ، مهوش و بابا با تعجب نگاهم

میکردن ، خب چیه ؟ میخواستم از آخرین لحظه های کنار پدرم بودنم استفاده کنم.

کمکش کردم کتشو بپوشه ، واسه تشکر دستشو به سرم کشید؛ ماتم برد .بابا سریع از خونه رفت بیرون ، بغض تو گلوم بزرگ و بزرگ تر شد.

کاش زود تر از اینا یه قدم برمیداشتم برای نزدیک تر شدن به پدرم.

آه دردناکی از قل *ب*م* خارج شد.

بعد از رفتن بابا ، میخواستم برم اتاقم که صدای مهوش متوقفم کرد : ناهار پای تونه ، من و پریناز میخوایم بریم خرید.

از خوشحالی چشمام برق زد ، واسه مهوش سر تکون دادم و بی تفاوت پرسیدم : کی میرید ؟

البته ظاهرا بی تفاوت بودم ، وگرنه تو دلم عروسی بود.

-ساعت ده اینا.

-باشه.

سمت اتاقم رفتم و خواستم به ایهان زنگ بزنم ، که یاد اون ضرب المثل معروف (دیوار موش داره ، موشم گوش داره) افتادم.

پس براش نوشتم :صبح بخیر ایهانی ، مهوش و پریناز میخوان برن خرید ، فکر کنم فرصتش جور شد.

رو تخت نشستم و مشغول بازی با انگشتم شدم ، حدود ده دقیقه بعد جواب داد.

-باشه پرنسسکم ، ساعت چند میرن ؟

-طبق گفته ی مهوش ده اینا.

-باشه پس وقتی رفتن بهم خبر بده من جلدی خودمو میسونم.

-باشه ایهانی ، پس فعلا.

-فعلا عزیزم.

نمیخواستم مزاحمش بشم ، هرچند به اندازه کافی مزاحمش بودم ، از همون بچگی هم تموم زحمتام پای ایهان و مادرش (خاله مهین) بود ، با یاد آوری خاله مهین تازه یادم افتاد دلم چقد براش تنگ شده ، باید امروز حتما برم یه سر بهش بزنم.

داشتم میگفتم ، خاله مهین واقعا برام عزیز بود و اونجور که میگفتن دوست صمیمی مادر بود ، البته مادر من ترکیه ای بود و بعد از اومدنش به ایران در حالی که من و سه ماهه باردار بوده ، با خاله مهین دوست شده.

تو افکارم غوطه ور بودم که گوشیم زنگ خورد -

-بله ؟

-بیا جلو درتونم.

چشمام گرد شد و گوشی و ازکنار گوشم برداشتم و یه نگاه متعجب بهش انداختم ، ای بابا باز همون شماره ی ناشناس . ساعت هشت بود ، تا دو ساعت دیگه قطعاً میپوکیدم بنابراین تصمیم گرفتم یکم سر به سر این آقای خطرناک بذارم.

-اوا عزیزم چرا قبلش خبر ندادی برات چایی ، نسکافه ای چیزی آماده کنم ؟

با دادی که زد یه متر پریدم هوا: بیا پایین تا خودم نیومدم
تو خونت .

بیا پایین ؟ اون از کجا میدونست من بالا ام ؟ نکنه جدی جدی با من کار
داشته باشه ؟ دویدم به سمت دور چین کوتاهمون و از اون بالا نگاهی به جلو
درمون انداختم ، خداروشکر هیچکس نبود . !
پس با خیال راحت میتونستم اذیتش کنم .

-امم ، مهیار جان من خستم خودت بیا بالا .

اصلا نمیدونم چرا گفتم مهیار ؟ فقط اولین اسمی که اومد به ذهنم و گفتم .

دوباره داد زد : مهیار کدوم خریه دختره ی عوضی ؟ دروباز کن تا پیام
حالت کنم من شهابم نه مهیار .

لحرم و ترسیده کردم: شهاب عزیزم ، مگه من گفتم مهیار ؟ گوشت سنگین
تر از قبل شده ها ، من گفتم شهاب تو از عصبانیت زیاد مهیار شنیدی .

بدون توجه به من داد زد : فرزین ، برو بیارش پایین .

-هیچ راه فراری نداره جوجه!

پوزخندی زدم و تو دلم برای رویای بیچاره فاتحه خوندم.

که صدای فرزین و جیغ و داد یه دختره اومد ، پس پیداش کردن!
 خندیدیم و در حالی که میتونستم حدس بزنم چشماش چه شکلیه گفتم:
 سرکار بودی مهیار جان ، نه بیخشید شهاب جان!!

صدای نفسای عصیش نشون دهنده ی این بود که آگه رو بروش بودم بدون
 هیچ سـیـلـاحـی گردنمو میکند.

-میکشمت دختره ی ...

گوشیو قطع کردم و برگشتم تو اتاقم . واسه وقت کشی تجربه ی خوبی بود.

گوشیم دوباره زنگ خورد که شمارشو انداختم لیست سیاه.

پوف ، رفتم پایین تا یواش تا یواش ناهار درست کنم.

وسایل ماکارانی و آماده کردم و مشغول شدم ، حدودا نیم ساعت بعدش

مهوش و پریناز رفتن ، فوراً به ایهان پیام دادم که سریع تر بیاد.

یک ربع بعدش در زده شد.

-سلام

-چطوری خانوم زشت؟

خندیدم و گفتم: خوبم آقای خوشگل.

ابرویی انداخت بالا و با خنده گفت: هر دو مون دروغ گفتیم که.

سرمو تکون دادم وارد خونه شدیم.

-خب خب چمدونت کجاس؟

-تو اتاقم زیر تختم.

-پس من برم برش دارم.

-وایسا منم پیام کمک.

اخمی کرد و گفت : نمیخواد ، چلاق نیستم که!

مثل خودش اخم کردم : منم نگفتم چلاقی ، گفتم شاید سنگین باشه!

زدزیر خنده و درحالی که میرفت بالا گفت : اخه کوچولو تو که جششو نداری

با حرص نگاهش کردم که سریع رفت و چند دقیقه بعد با چمدونم برگشت
رنگ نگاهش تغییر کرده بود و غم بزرگی توش بیداد میکرد ، تلخ خندید.

-ایهان

-هوم؟

-میگم ... من عصر میام به خاله مهین یه سر بزوم.

چشماس برق زد و لبخند بی جونی رول*ب*ش نشست.

-کار خوبی میکنی.

-اوهوم

-من برم دیگه تا کسی نیومده .-باشه ، چمدونو کجا میذاری ؟
-تو ماشین میمونه.

سرم و تکون دادم و ایهان با چمدونم رفت.

دلشوره ی عجیبی داشتم ، همش حس میکردم قراره به اتفاقی بیفته.
زیر ماکارانی و خاموش کردم و به اتاقم پناه بردم.

همه چیز اتاقم به طرز عجیبی دلگیر شده بود ، حتی هواشم سنگین شده بود و
نمیتونستم درست نفس بکشم.

دستمور و گلوم فشردم و بغضم و به پایین هدایت کردم اما سر باز کرد و اشکام
ریخت.

صدای پریناز و مهوش از پایین میومد ، میدونستم کاری به کارم ندارن پس به
گریه کردنم ادامه دادم.نمیدونم چقد گریه کردم که خوابم برد.

چشمام و باز کردم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ، پنج عصر بود ، پوفی
کشیدم و به سمت دستشویی رفتم.

تو آینه دستشویی که خودم دیدم وحشت کردم ، چشمام قرمز بود و حسابی

پف کرده بود ، هم پف خواب هم به خاطر گریه.

اخمام در هم شد ، آب یخ و باز کردم و سرمو کردم زیر شیر آب.

داشتم از خونه میرفتم بیرون که مهوش گفت : کجا؟

جوابی بهش ندادم.

-با تواما ، کجا میری ؟

اهمیتی بهش ندادم و از خونه زدم بیرون ، تصمیم گرفتم پیاده برم ، بیست دقیقه بعد روبروی خونه ی ایهان اینا بودم ، خونشون یکم از خونه ی ما بزرگتر و تویه محله ی بهتر بود.

دستمویه سره روی زنگ گذاشتم که صدای عصبی ایهان از ایفون اومد

-چه خبرته ؟

-ایهان؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :دیانا فقط دستم بهت نرسه !

نیشخندی زدم: میخوای چیکار کنی مثلاً؟

بدون اینکه در و باز کنه ایفون و گذاشت، پسره ی خنگ، با پاهام ضرب گرفتم، چند دقیقه گذشت، دیدم مثل اینکه نمیخواد در و باز کنه، تا دستمو بردم سمت ایفون در باز شد و ایهان با قیافه ی برزخیش ظاهر شد.

چشماس قرمز بود و موهاش درهم! اخی پس بگو چرا هاپو شده، بچم خواب بود.

به خودم اومدم و پقی زدم زیر خنده که بازومو گرفت و تو خونه کشیدتم.

بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: یه لحظه ایسا برم بینم میتونم واست پیدا کنم یا نه.

با چشمای از کاسه در اومدش نگام کرد.

-چی پیدا کنی واسم؟

کفشامو در اوردم و در حالی که به سمت خونه میرفتم گفتم:

است—خون!

بعد از زدن حرفم فوری دویدم تو خونه و به سمت خاله مهین رفتم که دراز کشیده بود.

محکم گونه هاشوب*و*سیدم و در حالی که از هیجان نفس نفس میزدم گفتم : خاله مهین نجاتم بده ، پسرت میخواد بخورتم.

ایهان با چشمای درشت و قرمزش نگاهی بهم انداخت و با تاسف سرشو تکون داد.

خاله بی جون خندید و گفت : چه عجب دخترم یادی از من پیر زن کردی!

چشمامو به حالت نمایشی گرد کردم و گفتم : وا مهین جون شما به این جوونی کجا پیرید اخه ؟

ایهان با حرص گفت : کم خودشیرینی کن.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره خاله مهین و ب*و*سیدم.

ایهان:اه اه حالم بد شد چقد همدیگروماج وموچ میکنید!

-وای ایهان حسود شدی ؟

-اوهوم حسودم، حالا به منم یه ماچ بده تا حسادتم کار دستت نداده.
باچشمای گردشده نگاهش کردم

مثل اینکه خودشم تازه فهمید چی گفته رنگش شد مثل لبو

خاله مهینم چشم غره ای به ایهان رفت که باعث شد بیشتر سرخ شه!

-امم دیانا شوخی کردم ببخشید.

بعدازگفتن حرفش سرش وانداخت پایین ورفت تو اتاقش ، بعد رفتش با خاله
مهین خندیدیم.

-خاله جون چقد دلم برات تنگ شده بود باید منو بابت دیرسر زدنم ببخشید
، شرمندتونم.

-نه عزیزدلم این حرفاچیه من که از تو انتظاری ندارم، میدونم کارداری
گرفتاری !

-الهی من فدای خاله ی مهربونم بشم 'راستی خاله امروز میخوام برم سرخاک
مامان شمام میایید با من؟

رنگ نگاهش تغییر کرد ، یه چیزی تو نگاهش بود که نمیفهمیدم.

-دخترم شرمندتم بخدا هوای آلوده ی بیرون واسه من مثل سم میمونه.
خودت که میدونی؟ باایهان برو.

-دشمنت شرمنده 'چشم باایهان میرم.

مهین از همون لبخندای همیشگیش به روم زد و پیشونیم و ب*و*سید.

بغضم گرفت ، چقد دلم برای مهربونیای خاله مهین تنگ میشد.

-دختر خوشگلم چرا بغض کرده؟

-خاله همش حس میکنم دارم به مامانم نزدیک میشم ، نمیدونم چرا حس
میکنم زندس ، یا شایدم من میخوام بمیرم.

خاله چشماشو روی هم فشرد و بعد گفت : دیانا از این فکرا نکن دخترم.

قطره ای از گوشه ی چشم خاله مهین ریخت پایین و زود اشکشو پاک کرد.

-ببخشید خاله نمیخواستم ناراحتت کنم!

-نه عزیزدلم اتفاقا خوشحالم میشم که منو لایق درد و دل کردن میدونی.

-نچ نچ یه ساعته به هم چی دارین میگین!؟

منو خاله مهین به سمت ایهان برگشتیم؛

من: حرفای خصوصی میزدیم.

-عه حالا شد خصوصی دیگه اره؟

-بله

بعدرو به خاله مهین چشمک زدم.

شماخانوما جز غیبت حرف دیگه ای ندارید ، من میشناسمتون ، بلندشو

هزارتا کارداریم.

-وامادرچی کاردارین؟

دختر خوشگلم بعداین همه مدت اومده نمیداری دودقیقه بشینه.

ایهان شونه هاشو بالا انداخت و باو لحن شیطانیش گفت: من که کاری ندارم
دلش میخواد بشینه.

باخم به ایهان نگاه کردم
-نه دیگه خاله جون برم دیرم میشه، سرخاک مامانم باید برم تازه، بابارو که
میشناسید؟

-باشه عزیزم برید خدا به همراهتون. بازم بیاخوشحال میشم.
تلخ خندیدم، باز اومدنی در کار نیست خاله.

-چشم حتما.

با چشمای نم دارم اخرین نگاهمو به خاله مهین انداختم و با ایهان از خونه
خارج شدیم.
یکم که پیاده رفتیم دیدم ایهان قصد نداره حرف بزنه، ای بابا حوصلم سر رفت
، صداش زدم.
-ایهان

-هوم؟

دنبال یه جمله بودم که سر صحبت و باز کنم.

-چرا امروز هاپو شدی؟

ایهان چپ چپ نگاهم کرد، خب فکر کنم جمله ی درستی و انتخاب نکردم.

واقعا از نگاهش ترسیدم رگ های چشمش قرمز شده بود.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟

-میخوای بری خونه الان؟

-نه یه سرمیرم سرخاک مامان چون امروز آخرین روزه دیگه فرصتی ندارم.

قیافش به شدت در هم شد و با لحن خشکی گفت :

-باشه بریم

کلافه شدم از سردبودنش ،هیچ وقت اینطوری!

غرق در افکارم بودم که پام پیچ خورد و پخش زمین شدم.

ایهان خیلی خونسرد نگاهم کرد.

منتظر بودم کمکم کنه اما انگار نه انگار، با حرص از زمین بلند شدم و لباسامو تکوندم.

چشم غره ای به ایهان خونسرد رفتم که بی خیال به راهش ادامه داد.

باعصبانیت آستین لباسشو گرفتم

-چته لباسم در اومد!

-ایهان کاری کردم که ناراحت شدی؟

-نوچ

-پس دلیل این...؟

حرفموقورت دادم

-دلیل این؟!

-هیچی بزن به بیخیالی.

دستش و ول کردم و باحرص پاهامو روزمین کوبیدم.

امامزاده ای که مامان توی محوطه اش دفن بود نزدیک بود..

بعد از ۲۰ دقیقه پیاده روی رسیدیم براش شاخه گلی گرفتم و گذاشتم روی

سنگ قبرش.

فاتحه ای فرستادم و

به سنگ سیاهش چشم دوختم ، یه حس غریبی به دلم چنگ زد ، حس

دلتنگی ، درد ، ناباوری و هزار تا حس دیگه که باعث شد نتونم جلوی اشکام

و بگیرم و چشمام بارید

اصلا متوجه ی حضور ایهان نبودم.

بعد از حدود پنج دقیقه بازوم با شتاب کشیده شد.

-دیانا بسه دیگه!

وای ببین چی به سر چشمای قشنگت آوردی؟

اصلاً بهش توجهی نکردم باز بازومو کشید ، مثل خودش گفتم : چته بازوم از جا در اومد.

لبخند کم‌رنگی رول *ب* *ا*ش نشست -

-دیانا ، ببخشید اگه بدرفتاری کردم ،
دست خودم نیست!

با تمسخر گفتم : پس لابد دست منه ؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : وقتی فکر میکنم که دیگه نزدیکم نیستی دیوونه
میشم.

تودلم کامیون کامیون قند اب میکردن ، پس بگو دلش واسه من تنگ میشه.

اون چیزی که از دلم گذشت و به زبون آوردم.

-ایهانی منم دلم برات تنگ میشه.

اشکام شدت گرفت ، هق هقمو تو گلوم خفه کردم.

ایهان کلافه نگاهی بهم کرد و بعد دور و بر و نگاه کرد ، هیچکس جز من و
ایهان اونجا نبود.

تو یه حرکت غیر منتظره دستاشو دور کمرم حلقه کرد و من و به آغوش کشید

-

از خجالت گونه هام رنگ گرفت.

ایهان با لحن فوق غمگینی
گفت: دیانا هنوزم دیر نشده میتونیم..

نداشتم حرفشو کامل بگه و در حالی که ازش جدا میشدم گفتم:

-نه ایهان من تصمیممو گرفتم!

حلقه ی دستاشو شل کرد و من سریع از ب*غ*لش او مدم بیرون.

-باشه

سرمو انداختم پایین ، بچگی همش ب*غ*ل ایهان ولو بودم ، ولی چند سالی
میشد که سعی میکردم تماس های فیزیکی مون کم شه.

-دیانا یه ب*غ*ل که انقد سرخ شدن نداره.

سرمو به شدت آوردم بالا ، طوری که قلنج گردنم شکست ، با چشمای
درشتم به چشماش زل زدم.

فین فینم راه افتاد که ایهان یه دستمال بهم داد و بیخیال از حرف چند ثانیه
قبلش گفت : اه بیادختر ، دماغتو تمیز کن بینم حالم بدشد.

زدیم زیرخنده ، ایهان گفت : بهتره که دیگه بریم تاهواتاریک نشده.

سرم وبه علامت تاییدتکون دادم وکم کم ازسرخاک مامان دورشدیم..
دستام طبق عادتم تو جیب ماتنوم بود.

-یادت نره نیمه شب پرواز داری.

لحن غمگینش باعث شد آه عمیقی بکشم.

-ساعت چند؟.

-سه ونیم پروازته ، البته زودتر باید فرودگاه باشی.

-مثلا ساعت چند؟

-یک و نیم میام دنبالت.

چشمام درشت شد.

-نه.!

با تعجب نگاهم کرد: چرا؟

-خب ریسکش بالاس، به علاوه اگرم یه موقع کسی من و دید و فهمید
نمیخوام پای تو هم وسط بیاد.

اخماشو در هم کرد: دیانا اون موقع دیر وقته، یه موقع کسی مزاحمت میشه.

-نه نگران نباش کسی مزاحمم نمیشه.

پوفی کرد و گفت: میام دنبالت، حرف اضافه هم نزن.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: باشه پس جلو در خونه نیا، خیابون منتظرم

باش.

-بازم که حرف خودت شد.

-ای بابا ایهان ، من و اگه تنها بینم میتونم جوابشونو بدم ولی وقتی تو ام
همراهم باشی چی بگم ؟
سرشو تکون داد.

-باشه پس سریع بیا ، اگه چیزی هم شد فوراً بهم زنگ میزنی ؟ فهمیدی ؟

لبخند گشادی تحویلش دادم : اره اره فهمیدم

جلوی در خونه از ایهان خداحافظی کردم. ساعت گوشیم هشت و نیم شب و
نشون میداد.

بیحال سلام دادم و بی حال تر جواب شنیدم.

بابا یه نیم نگاهی به ساعت دیواری انداخت که یعنی دیر اومدی.

منم خودم وزدم به بیخیالی.

پریناز عین چسب چسبید بهم : دوباره میبریم ایهان و بینم ؟

نیشخندی به صورت زیباش زدم : اره عزیزم چرا که نه !

از مهربونیم تعجب کرد.

چیزی نگفتم و واسه تعویض لباس به اتاقم رفتم.

یه بشقاب غذا واسه خودم کشیدم و بی توجه به نگاه های سنگین مهوش و بابا مشغول خوردن شدم.

شب آخری میخواستم حسابی دلی از عزا در بیارم که یادم افتاد اولین پروازمه و ممکنه حالم بد شه.

پس به همون یدونه بشقاب بسنده کردم.

بعد از اینکه بشقاب و شستم برگشتم تو هال و به فیلمی که از تلویزیون پخش میشد چشم دوختم ، هیچی ازش نمیفهمیدم و بی هدف تصویرارو دنبال میکردم.

تا ساعت یازده الکی وقت گذروندم و لحظه ی آخر که پدرم میخواست بره
 بخوابه یه نگاه عمیق بهش انداختم تا واسه همیشه تو ذهنم ثبت شه.

حتی تصویر مهوش و پرینازم به خاطر سپردم ، همه رفتن بخوابن و من بی
 هدف وسط هال نشسته بودم.

پوفی کردم و به اتاقم رفتم ، با اینکه ظهر خوابیده بودم اما بازم خوابم میومد و
 چشمم خمار شده بود.

یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم، دوازده بود . یک ساعت و نیم دیگه باید
 صبر کنم.

رو تختم دراز کشیدم و خاطره هامو مرور کردم.

یاد مرجان خانوم افتادم ، یاد اون روزی که واسه پسرش ازم خاستگاری کرد و
 من هزار رنگ عوض کردم تا بگم نه و وقتی به ایهان گفتم چنان دادی زد که مو
 به تنم سیخ شد.

اشکی از چشمم چکید ، قطعاً بدون ایهان دیوونه میشم.

ای کاش خاله مهین مریض نبود و باهم میرفتیم ' ای کاش مامانم بود' ای کاش
بابا هیچ وقت بامهوش ازدواج نکرده بود و هزار تا ای کاش دیگه.

آه بلندی از روی حسرت کشیدم حسرت داشتن یه زندگی اروم.

تقه ای به در خورد که باعث شد خودم وبه خواب بزنم.

یکی بالاسرم نشست اروم اسممو صدا زد.

-دیانا! دیانا بیدار شو!

برگشتم سمت صدا؛ پریناز بود' اوپس این دیگه چی میخواست این وقت

شب! اروم گفتم

-هوم؟

-میگم مانتوسفیدت کجاس؟

-به توجه! این وقت شب اومدی امار مانتوی منو در بیاری؟

-خب میخواستم فردا بریم پیش ایهان، بعد میدونی که سفید به من خیلی میاد
ولی من مانتو سفید ندارم!

نفسمو باصدا بیرون دادم، سعی کردم خونسرد باشم
لبخندی ساختگی زدم: عزیزم هر رنگی به تو میادا! مانتو سفیدم دست یکی
از بچه هاس به نظرم مانتو صورتیتو بپوشی خیلی بهت میاد.

عجب دروغ گویی بودم و خبر نداشتم!

برق چشمش تو تاریکی راحت قابل تشخیص بود: واقعا راست میگی!؟

-اره عزیزم برو بخواب که دارم از خستگی میمیرم.

پریناز از اتاق رفت بیرون، همش لحظه هارو میشمردم، و حالا با اومدن پریناز
استرس به جونم افتاده بود، نکنه بقیه هم بیدار باشن، وای خدایا کمکم کن.

ساعت دوازده ونیم ونشون میداد.

سعی داشتم خودم واروم کنم و به هیچی و هیچ کس فکر نکنم.

به خودم گفتم تونبایدانقد بی اختیار باشی.

ولی نمیتونم دور از ایهان و بابا باشم.

اگه نمیتونستی پس ازهمون اول بیخود کردی که این تصمیمو گرفتی تونباید
بذاری دلتنگی بهت غلبه کنه ، فهمیدی ؟.

چشمامو بستم اما با یاد آوری یه چیزی با وحشت تا آخرین حد ممکن
چشمامو باز کردم ، سریع یه کاغذ و خودکار آوردم و شروع کردم نوشتن:

(سلام بابا ، نمیدونم کی این نامه رو میخونی ، ولی میدونم وقتی داری
میخونیش من دیگه پیش شما نیستم ، یعنی ایران نیستم.

میخوام برم کشوری که مادرم بوده ، دنبالم نگردید ، البته میدونم اونقدری مهم
نیستم که دنبالم بگردید!

فقط خواستم بگم ، نگران نباشید و موضوع رفتنم رو هیچکس جز خودم
نمیدونست.

۱۹ سال تموم توی جایی که پدرم نفس میکشید زندگی کردم و درد تنفس کردم

، حالا میخوام برم جایی که مادرم قبلا توش نفس میکشید ، میخوام درد اونجا هم تجربه کنم.

دیگه هیچوقت نمیینمتون، دلم براتون تنگ میشه ، راستی؛ هیچ وقت راضی نبودم از اینکه مهوش شده نامادریم و پریناز خواهرم ، ولی شما هیچ وقت به نظرم اهمیت ندادید ، با این حال دوستون دارم.

دیانا)

کاغذ با قطره های اشکم تزیین شده بود -

نامه رو روی میزم گذاشتم و لباسمو پوشیدم.

از پله های خونه پاورچین پاورچین رفتم پایین.

در خونه رو آروم بستم و وارد کوچه شدم ، با دیدن سیاهی مطلق ترس به دلم چنگ زد.. دو، سه قدم رفتم و بعد شروع کردم به دویدن ، تا کسی نبینتم ، تا سر خیابون دویدم و حواسم همش به پشت سرم بود که کسی نبینتم ، محکم

خوردم به یه چیزی یا اون خورد به من نمیدونم ، فقط فهمیدم پخش زمین شدم...

با حرص از جام بلند شدم که سرم محکم خورد به یه چیزی و یکی گفت :
 اخخنخنخ
 با گیجی یه قدم رفتم عقب و سرمو اوردم بالا ، بادیدن فرد روبروم و ماشینش
 دو دستی توسرم زدم و گفتم خاک توسرت نمیشد محکم میخوردی بهش پات
 میشکست یه دیه ازش میگرفتی ؟

پسره با گنگی یه نگاهی بهم کرد و گفت : خانوم حالتون خوبه ؟

به خاطر لهجه ای که داشت و نشون دهنده ی این بود که ایرانی نیست پقی
 زدم زیر خنده که اخمی کرد و در حالی که داشت میرفت گفت « مثینکه
 حالتون خوبه ..

با حالت حق به جانب نگاهش کردم و گفتم : زدی شهیدم کردییی بعد
 میگییی حالت خوبه ؟

شرمنده نگاهم کرد و گفت : عذر میخوام خانوم ولی خودتون ، جلو ماشین

پریدید.

لهجه ی خیلی بامزه ای داشت ، لبخند کمرنگی رول*ب*ا*م نشست.

-خب من حواسم به پشت سرم بود ، تو که حواست به روبروت بود!

اخم کمرنگی کرد گفت : من که گفتم بیخشید.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و با گفتن خداحافظ ازش دور شدم و به راهم ادامه دادم.

ایهان و دیدم که به ماشینش تکیه داده بود و نگران سرش و به این طرف و اون طرف میچرخوند.

با دیدن من به سمتم اومد و عصبانی گفت : اون گوشیتو چرا جواب نمیدی ؟

گوشیمو در آوردم و یه نگاهی بهش انداختم ، پنج تماس بی پاسخ.
خود به خود نیشم شل شد و گفتم : سابلنت بود.

اخماشو کشید تو هم

-یه ربع دیر اومدی ، اتفاقی افتاده بود ؟

در حالی که به سمت ماشینش میرفتم گفتم : بشین توضیح میدم.
ایهان با سرعت زیادی رانندگی میکرد و من وقایع چند دقیقه پیش و واسش
توضیح میدادم.

به قسمت لهجه که رسیدم گفتم : یعنی ایرانی نبود ؟

-ایرانی حرف میزد ولی لهجه داشت.

-لهجش چه مدلی بود ؟

چشمامو درشت کردم و گفتم : ایهان من درسی به اسم لهجه شناسی نخوندم

خندید و چیزی نگفت.

تو فرودگاه نشسته بودیم و من آروم آروم گریه میکردم، ایهانم عصبی بود و با
پاهش ضرب گرفته بود.

هی میخواست سمت بیاد ولی خودش و کنترل میکرد و من حسابی ممنونش
بودم.

-دیانا جان بسه دیگه گریه نکن.

رو بروم ایستاد.

-ن...نمیتونم ایهان ، دلم ب...برات..

به هق هق افتادم و نتونستم

حرفمو ادامه بدم.

دستاش و آورد به سمت دستم که وسط راه مشت شد و کنار بدنش اویزون
شد.

-دیا جان من بیا برگرد خونه ، از خیر ترکیه رفتنم بگذر.

با گریه سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم.

-نه ، نه ، نه!

اخماشو تو هم کشید و گفت : پس گریه نکن وگرنه قید محرم نامحرمی و
میزنم و ب*غ*ت میکنما.

-نه که نکردی!

کلافه دستشو تو موهاش کشید : اون روز هم گریه کردی و کنترلم و از دست
دادم ، بسه دیگه!

سعی کردم بقیه اشکامو تو دلم بریزم ، چون دلم نمیخواست اتفاق چند روز
پیش بازم تکرار شه!

بالاخره پروازم و اعلام کردن و من عین برق گرفته ها سرجام ایستادم و تند تند
شروع کردم به حرف زدن.

-ایهان بیای بهم سر بزنی ، بابا هم اگه ازت پرسید بگو خبر نداشتم ، باشه ؟

سروشو تکون داد و یه تیکه کاغذ و یه گوشی و خط بهم داد.

کاغذ و نگاه کردم.

-ادرس هتلیه که باید بری ، جا رزرو شده برات ، اینم خط ترکیس ، اینم
گوشی جدیدت.

قدر شناسانه نگاهش کردم و اروم گفتم: واسه همه چی ممنون ایهان.

لبخند تلخی زد: میام بهت سر میزنما، هر وقت پشیمون شدی یه بلیط
چارشه!

سرمو تکون دادم. دیگه باید از ایهان جدا میشدم.

چشماش لبالب پرشده بود و واسه اشک ریختن آماده بودن -
سعی کردم خودمو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم.

- پرنسس دیگه سفارش نمیکنما، مواظب خودت باش، رسیدی حتما بهم
خبر بده از اینجاسواسم بهت هست.

- باشه ایهانی توام مواظب خودت و خاله مهین باش 'حواست به باباهم باشه.

- باشه پرنسس 'خب دیگه وقت جداشدنه.

با شنیدن حرفش انگار یه چیزی تو قل *ب*م فرو کردن، وقت (جداشدنه)
جدایی از ایهان، خدایا خودت کمکم کن تا کم نیارم.

بغض لعنتی اجازه حرف زدنو بهم نمیداد.

-دیانا؟

-جانم ایهانی؟

اب دهنشوقورت دادوگفت:

هر چقدم که ازم دورباشی جات توی قل*ب*مه*و...

باچشمایی که اندازه سکه شده بود نگاهش کردم ، البته ایهان زیاد به من
محبت میکرد ولی لحن این حرفش فرق داشت وچرا ادامه حرفشو نگفت؟؟

تک خنده ی محزونی کرد و گفت :مثل بز نگام نکن ، این دفعه دیگه باید
خدافضی کنیم.

به خودم اومدم ویه نیشگون ازبازوش گرفتم و گفتم : " اون ور منتظرتم ، خدافظ
ایهانی "

خدا میدونه چقد گفتن این حرف واسم سخت بود! ایهان خیلی سعی میکرد
ب*غ*لم نکنه و منم خیلی سعی میکردم نزدیکش نشم.

-حتما میام پیشت مواظب خودت باش خداحافظ پرنسسم..

وارد هواپیما که شدم اجازه دادم اشکام بیارن.

هواپیما از زمین بلند شد و من هر لحظه از ایهان دورتر میشدم.

-خانوم حالتون خوبه؟

به سمت صدا برگشتم؛ یه دختر جوون ب*غ*لم دستم نشسته بود، اشکام و پاک
کردم و گفتم

-بله خوبم

لبخندی به روم زد دستشو آورد جلو و گفت "اسم من نازنینه خیلی خوش بختم.

دستشو تو دستم گرفتم و به گرمی گفتم

-اسم منم دیاناس' منم از اشنایی باهات خوش بختم.

بعد چشمامو بستم و خودم وزدم به خواب ؛ اصلا دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم.. از محوطه فرودگاه خارج شدم و با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم.

یه گوشه ی خلوت ایستادم و گوشی و خط و در آوردم تا به ابهان خبر بدم ، خط و انداختم داخل گوشی و داشتم روشنش میکردم که یکی محکم با کتفم برخورد کرد و گوشی از دستم پرت شد ، با چشمای گشاد شده گوشی و دنبال کردم که صاف تو جوی آب افتاد.

همون پسری که باهام برخورد کرده بود ، شروع کرد به ترکی یه چیزایی گفتن که هیچی متوجه نشدم.

از یه طرف عصبی بودم و از یه طرف به خاطر حرفای پسره منگ شده بودم.

یه نگاه به سرتاپام کرد و به انگلیسی گفت:

- I thought you are from here

"فکر کردم اهل اینجایی "

همیشه از انگلیسی متنفر بودم و وضع درس زبانم چندان تعریفی نداشت ، اما بازم به لطف غرغرای ایهان چند تا جمله ساده بلد بودم.

اخمی کردم و برو بابایی حوالش کردم و به سمت جوی آب رفتم ، گوشی بیچارم ، لبه ی جوی زانو زدم و تا کمر خم شدم توی گودی جو که پسره سریع تر از من اومد و خیلی راحت گوشی و از تو جوی برداشت.

یه نگاه به گوشیم که انگار تازه دوش گرفته بود کرد و یه نگاه به من و بعد به انگلیسی گفت : متاسفم.

چشم غره ای حوالش کردم و دستم و بردم جلو تا گوشیمو بده.

گوشی و به پیرهنش کشید و سعی داشت خشکش کنه اما بی فایده بود ، حتم میدادم گوشی بیچارم سوخته باشه.

گوشی و از دستش کشیدم و سعی کردم روشنش کنم اما فایده ای نداشت ، آه جانسوزی کشیدم.

دوسه تا بد و بیراه به فارسی نثارش کردم که نگاهش سرگردان شد.

چمدونو برداشتم و شانسی به یه طرف راه افتادم ، پسره دنبالم میومد و یه چیزایی به انگلیسی واسه خودش بلغور میکرد.

منم هی چشم غره بهش میرفتم ، دیدم نمیخواد بره و داره دنبالم میاد ، سریع کاغذی که حاوی ادرس هتل بود و از جیبم در آوردم و به سمتش گرفتم.

یه نگاه بهم کرد و و کاغذو از دستم گرفت ، آدرس و که با حروف لاتین نوشته شده بود نگاه کرد و سرشو به معنی ندانستن چند بار تکون داد.

زیر لب بهش گفتم :خاک برسر بی خاصیت! پسره دوباره شروع کرد معذرت خواهی کردن ، به انگلیسی بهش گفتم : بخشیدمت ، برو .
سرشو تکون داد و با لبخند گله گشادی راهشو کشید و رفت.
پوفی کشیدم ، هر چقد گشتم نتونستم هتل و پیدا کنم ، به خاطر روون انگلیسی صحبت کردنم هیچکس منظورمو متوجه نمیشد.

خورشید داشت غروب میکرد و هوا رو به تاریکی بود ، ترس به دلم چنگ زد ، تهران و میشناختم ولی بازم شباش ترسناک بود ، اینجا تو یه کشور غریب...

استرس و اضطراب باعث شده بود ضربان قل*ب*م نامنظم بشه.

با یه کیف دستی و گوشی سوخته و به چمدون بی هدف دور خودم
میچرخیدم.

هوا هر لحظه بیشتر تاریک میشد و من هر لحظه ترسون تر از قبل.

پاهام از راه رفتن زیاد ذوق میگرد و نم اشک تو چشمام نشسته بود.

تو یه کوچه فرعی پیچیدم و به یه دیوار تکیه زدم.

اشکام شروع کرد باریدن ، چشمامو باز کردم ، هوا کاملاً تاریک شده بود و
من ناموفق از پیدا کردن هتل در حال اشک ریختن بودم.

نمیدونم چقد نشسته بودم ، با صدای قدمایی چشمامو باز کردم و با ترس زل
زدم به سیاهی مطلق کوچه.

صدای پاهاشون هر لحظه نزدیک تر میشد ، صدای خندشون تو کوچه پیچید
، صدای خنده های مردونه!

ته دلم خالی شد و با وحشت به تاریکی زل زدم ، کم کم از جام بلند شدم و تیکه دادم به دیوار ، آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم. فقط ده قدم ازم فاصله داشتن ، سه تا مرد بودن ، پنجه هام و فرو کردم تو دیوار ، با دیدنشون قالب تهی کردم.

یکیشون منو دید و بلند بلند قهقهه زد و به اونا به ترکی یه چیزی گفت ، حالشون عادی نبود و معلوم بود مست بودن.

به سمتم اومد ، تلو تلو میخورد!
از دیوار فاصله گرفتم ، کیف دستیمو چنگ زدم و عقب عقب رفتم.

اون دوتای دیگم توجهشون بهم جلب شده بود و در حالی که خنده های وحشتناکی سر میدادن به سمتم میومدن.

اشکام پی در پی میریخت.

بدون نگاه به پشت سرم چند قدم سریع برداشتم و بعد برگشتم و شروع کردم

دویدن.

با دویدن من اونام سرعتشون و زیاد کردن ، با وحشت به کوچه ی بن بست
نگاه کردم ، قطعا کارم ساخته بود!

کمرم با دیوار برخورد کرد ، اونی که از همه بهم نزدیک تر بود ، منفور خندید!

دستشو گذاشت رو بازوم و منو سمت خودش کشید.

زیر لب اسم خدارو صدا زدم...

اون دو نفرم داشتن بهم نزدیک میشدن ، با تمام وجود شروع کردم جیغ زدن.

پسره با خشم دستشو رو دهنم فشرد . دندونامو توی دستش فرو کردم، فریادی
زد و یه چیزی گفت ، نگاهی چندش به تک تک اجزای صورتم انداخت.

ضربان قل *ب*م کند شده بود و زمان نمیگذشت.

-خدایا کمکم کن..-

اون دو نفر بهمون رسیدن و به سمت من اومدن ، حالا سه تا مرد با هیکلای
درشت روبروم ایستاده بودن ، در برابر اونا جوجه بودم.

پسره دستشو برداشت و سرشو نزدیک صورتم آورد.

سرمو بردم عقب و با سر محکم یه دماغش کوبیدم ، فریادی از درد کشید و به
دماغش چسبید ، رفت اونور و من آماده شدم واسه فرار که یکی دیگه از اونا
کمرمو از پشت چسبید...

با تمام قوا جیغ زدم : ولم کن عوضی ، ولم کن!

انقد ترسیده بودم که نمیتونستم تشخیص بدم اونا فارسی متوجه نمیشن!

- خـدا..

صدای فریاد شخصی از داخل کوچه اومد ، چشمام و از ترس و درد روی هم
فشردم ، داشتم تلاش میکردم از دست اون مرد خلاص شم اما اون دستاشو که

حلقه ی کمرم بود محکم تر فشرد...

فریادی از درد کشیدم و بعد سیاهی مطلق... چشمامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم ، کمی تار میدیدم ، بلند شدم و نشستم ، تموم بدنم کوفته بود و سنگین شده بود.

رو یه مبل راحتی بودم و یه فردناشناس رو بروم خوابیده بود.

فاصلش تقریبا زیاد بود و نمیتونستم چهرشو ببینم ، پتویی که روم انداخته شده بود و کنار زدم و ایستادم.

قدم اول و که برداشتم سرم گیج رفت و پرت شدم رو مبل.

چشمامو چندثانیه ای بستم و نفس عمیقی کشیدم ، دوباره از جام بلند شدم و به سمت اون فرد رفتم.

نزدیکش که شدم ابرو هام ار فرط تعجب پریدن بالا ، چهرش خیلی زود به خاطر اومد.

پس دیشب....

با یاد آوری شب گذشته اخمام در هم شد ، باید این و بیدارش میکردم و ازش میپرسیدم چه اتفاقی افتاده.

البته بیدار کردنشم فایده نداشت چون نمیفهمیدم چی میگه.

چجوری بیدارش کنم حالا ؟

بدترین راه ممکن و انتخاب کردم و بالا سرش شروع کردم بلند بلند حرف زدن ، اونم به فارسی !

چند دقیقه گذشت دیدم نه مثل اینکه آقا خوابش سنگینه ، جیغ فرا بنفشی کشیدم که چشماشو باز کرد و بعدم سریع سر جاش نشست.

یکم گیج نگاهم کرد ، ای بابا اینم که کلا گیج تشریف داره.

بعدم یه نگاه به ساعت دیواری خونه کرد ، نمیدونم چی شد که با وحشت پرید سمت عسلی وسط خونه و گوشیشو برداشت.

-ممنون از توجه بسیارت.

با اینکه نمیفهمید چی میگم برگشت طرفم و دستشو به نشونه ی سکوت رو
دماغش گذاشت ، بعد شروع کرد به ترکی حرف زدن یا شخصی که پشت خط
بود.

ناخودآگاه وحشت کردم ، نکنه ... نکنه زنگ زده به دوستاش تا بیان و ناقصم
کنن.!

اخمامو کشیدم تو هم ، نه دیانا جان آگه میخواست کاری کنه که دیشب
نجاتت نمیداد.

رفتم روبروش و دستمامو به کمرم زدم ، عین طلبکارا نگاهش کردم.

دستشو به نشونه ی صبر کردن بالا آورد و مکالمشو سریع تموم کرد.

جمله های انگلیسی و تو ذهنم مرتب کردم و گفتم : تو کی هستی ؟ "who are
you"

بلند شد ایستاد و خیلی محترمانه دستشو آورد جلو و بعد گفت "Im Burak :

بوراک ؟ چه اسمی !

وقتی دید توجهی به دستش نکردم ، دستشو انداخت.

میخواستم بپرسم اینجا چیکار میکنم ، اما هرکاری کردم نتونستم جمله بندیمو درست کنم.

انگار که فهمید ، سرشو تکون داد و گفت : صبر کن "Wait" .

کلبشو کرد تو گوشیش و چند دقیقه بعد پرسید : اهل کجایی؟

-ایران

با چشمای درشتش نگاهم کرد و گفت : اوکی بعد یه چیزایی تایپ کرد و

گوشیشو به سمتم گرفت ، به صفحه گوشیش نگاه کردم.

-خونه ی یکی از دوستانم تو همون کوچه ایه که تو دیشب بودی ، دیشب پیش

دوستم بودم ، یهو متوجه سر و صدای زیاد تو کوچه شدیم ، اومدم بیرون و

دیدم یه دختر وسط کوچه افتاده و سه تا مرد در حال فرار کردن ، نزدیک تو

اومدیدم و من شناختمت ، حدس زدم که نتونستی هتل و پیدا کنی و برای

همین این بلا سرت اومده ، برت داشتم و اینجا آوردمت.

البته سر صورتت داغون بود و لباساتم پاره ، شناسایت یکم سخت بود.

با خوندن جمله آخرش یه نگاه به خودم کردم ، گوشیشو پرت کردم سمتش و با جیغی پریدم سمت مبل و پتورو تا روی سرم کشیدم
 خدای من .. چرا حواسم به سر و وضعم نبود، مانتم پاره شده بود و نیمی از بدنم هویدا بود .

پتورو از رو سرم کشید که محکم تر نگهش داشتم ، با یه حرکت ناگهانی پتو رو برداشت که سریع کشیدمش بالا و فقط صورتم معلوم بود.
 گوشیشو به سمتم گرفت.

-تو مسلمانی ؟

سرمو به نشونه ی تایید چند بار تکون دادم که گفت : "اوکی" و به سمت یکی از اتاقا راه افتاد.

نگاهی به خونه کردم ، نسبتا بزرگ بود اما دوبلکس نبود!
 ای بابا شانسه مائه دیگه ، حالا هرکس دیگه ای بود توی قصر چشماشو باز میکرد-

از این افکارم خندم گرفت ، تو چه وضعی بودم و به چی فکر میکردم!
 چند دقیقه بعد بوراک با یه سری وسایل توی دستش اومد و گذاشتشون کنارم ، نگاهم کرد و بعد تو گوشیش یه چی نوشت
 -اینا لباسای خواهرمه ، چمدونت تو ماشینمه ، فعلا اینارو بپوش تا من برم
 دستشویی

به سمت یه در رفت و من مشغول تعویض لباسم شدم.
 یه پیراهن آستین بلند که تا بالای زانوم بود و یه شلوار جین که راسته بود.
 یه شال حریرم کنارش بود ، رو سرم انداختمش.

بوراک اومد و با دیدن تلفن تو دستش تازه یاد ایهان افتادم.

به سمتش رفتم و بهش گفتم: گوشیتو بده.

گوشیشو به سمتم گرفت، واسش نوشتم: من باید به کسی زنگ بزنم، میتونم از موبایلت استفاده کنم؟ تلفن خارج از کشوره.

بعد از خوندنش سرشو تکون داد و گوشی و به سمتم گرفت.

به ساعت نگاه کردم، هفت صبح بود به گمانم، حتما ایهان بیداره، شماره رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

بوقای آخر بود و من نا امید از اینکه ایهان جواب نداده، گوشی و قطع کردم و یه بار دیگه تماس گرفتم، سر چهارمین بوق جواب داد و بعد صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید.

-بله؟

-ایهان...

صداش به طور ناگهانی هوشیار شد و تقریبا فریاد زد: دیانا تویی؟ دختره ی احمق الان زنگ میزنی؟ میدونی از دیشب مردم و زنده شدم.

بغض کردم، میدونستم نگران شده ولی خب تقصیر من نبود. ایهان واست توضیح میدم!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خشمشو فرو بده.

-خب توضیح بده.

تمام وقایع و بهش گفتم ، بوراک کنارم بود و نگاهم میکرد ، موقع گفتن اتفاقات دیشب اشکام تند تند میریخت و بدنم میلرزید.

صدای داغونش از پشت گوشی رسید : هیشش ، خب ، خب آروم باش عزیزم.

لبخند زیبایی رول*ب*م نشست : آرومم.

-کجایی الان ؟ خونه ی اون پسره ؟ مطمئنه ؟

-اینطور به نظر میاد ، بالاخره اون کمکم کرده ، فکر نکنم پسر بدی باشه.

-باشه ، کارام یکم سبک شه و تو جا بیفتی اونجا، میام بهت سر میزنم.

مثل بچه ها ذوق کردم : اخ جون ، پس زود میبینمت.

تک خنده ای مردونه کرد : اره پرنسس.

ساعت و نگاه کردم.

-ایهان من دیگه قطع کنم ، پول تلفن این بیچاره زیاد میشه.

-باشه منم برم به ادامه ی خوابم برسم.

-وا مگه ساعت چنده ؟ سرکار نمیری؟

-ساعت نزدیک شیشه صبحه ، نه بانو امروز مرخصی دارم.

-باشه، پس فعلا.

-مواظب خودت باش ، فعلا عزیزم.

تلفن و قطع کردم و به بوراک گفتم : ممنون.

لبخندی مهربون زد و بهم اشاره کرد بشینم.

بهم گفتم : الان میخوای چیکار کنی ؟

-دنبال یه جایی واسه موندن بگردم و بعدم یه کار پیدا کنم.

ازم یه سوالی پرسید که متوجه نشدم ، تو گوشیش نوشت و گوشی و به سمتم

گرفت : کار چی ؟

صنعت خاصی بلدی ؟ استعدادی داری ؟

سرمو تکون دادم و نوشتم : خیاطی بلدم ، کت و شلوار مردونه حرفه ای ، لباس زنونه هم نیمه حرفه ای بلدم.

چشماس برق زد.

نوشت : هتلائی اینجا گرونه ، چقد سرمایه داری ؟

مقدار پولم و بهش گفتم که سرشو تکون داد و نوشت : با این پول نهایتا یه ماه بتونی تو یه هتل نیمه خوب بمونی ، بعد از اون حسابت ته میکشه.

یه حساب سر انگشتی کردم و دیدم بی راهم نمیگه.

گیج نگاهش کردم که گفت : من پدرم تو کارِ خونه هست ، میخوای بهش بگم ببینم میتونه یه سوئیت اجاره ای واست پیدا کنه ؟

برقی از امید و خوشحالی تو چشمام نشست.

-اینکار و میکنی ؟

نوشت : اره، بازم بیا بریم چند تا هتل سر بزیم و دنبال کارم بگردیم

متعجب شدم از کمکش..

-چرا داری بهم کمک میکنی؟

-واسه اینکه گوشت و سوزوندم.

خندیدم که دوباره نوشت: راستی گوشتیم ببریم درست کنیم.
 سرمو تکون دادم که از جاش بلند شد و گفت: برم آماده شم.

-برو، دستشویی کجاست؟

به یه گوشه از خونه اشاره کرد و خودش رفت تو یکی از اتاقا، منم به سمت
 دستشویی رفتم.

پوفی کردم و نگاهی به صورتم کردم؛ رنگم که زرد شده بود و گوشه ی
 ل*ب*م زخم تقریبا عمیقی بود، یکی از گونه هام کیبود شده بود و حسابی تو
 ذوق میزد.

با دیدن وضعیت صورتم هم بغض کردم هم عصبی شدم ، عوضیا!

گوشیم و به اولین تعمیر گاه نشون داد و سپرد که درستش کنن.

با بوراک چند تا هتل سر زدیم و واقعا قیمت ها سرسام آورد بود ، یعنی بدترین هتلش هرشب به واحد ایران دویست و پنجاه هزار تومن میگرفت.

بوراک گفت : بریم پیش پدر من.

سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادم.

ایول چه مغازه ی شیکی هم داره پدرش ، یه مغازه ی مشاور املاک که زیاد بزرگ نبود اما خیلی شیک و تمیز بود.

من فقط سلام کردم و اونجور که معلوم بود همه چیز و به پدرش توضیح داد. از قیافه پدرش واضح بود چندان از بابت من خوشحال نیست.

شونه ای انداختم بالا ، به من چه.

بوراک واسم نوشت : یه سوئیت ۲۸ متری هست ، نظرت چیه بریم بینیمش ؟

مثل بچه های خوب سرمو تکون دادم و بوراک یه کلید و تیکه کاغذ از پدرش

گرفت و به سمت خونه ی مورد نظر به راه افتادیم.

ده دقیقه بعد تو یه محله ی نسبتا خوب بودیم ، البته ظاهرش این و نشون میداد.

بوراک بهم اشاره کرد پیاده شم و منم مطیعانه حرفشو گوش دادم.

به سمت یکی از ساختمونا که نمای شیکی داشت به راه افتاد و منم دنبالش.

با دیدن خونه فکم کف زمین افتاد ، ۲۸ متر بود ولی خیلی دلپاز و تمیز بود.

ذوق زده داشتم به خونه نگاه میکردم که بوراک گفت : چطوره ؟

-عالیه.

-خوشت اومده ؟

-آره.

تو گوشیش برام نوشت : میتونی رهنش کنی ، البته یه مقدار کمی هم باید

ماهانه اجاره بدی.

سرمو تکنون دادم و قیمت و ازش پرسیدم.
تقریبا با دو سوم پولم میتونستم بگیرمش . پس قبول کردم و برای بوراک نوشتم
: همین و میخوام.

لبخندی زد و سرشو تکنون داد.
تو راه برگشت به مغازه ی پدر بوراک تو این فکر بودم که تنها وسیله ی من یه
چمدونه فقط.
پدر بوراک یه چیزی بهش گفت که انگار به مزاجش خوش نیومد ، بوراک برام
یه چیز نوشت و گوشیش و به دستم داد
"صاحب خونس یه مرده سی و پنج ، شیش ساله ی مجرده ، تو همون
ساختمون زندگی میکنه ، مشکلی که نداری ؟

گفتم : نه.

بوراکم به پدرش گفت و اون مشغول قرار داد نوشتن شد ، سریع تو گوشه
بوراک نوشتم "میشه واسه شیش ماه قرار داد بنویسه ؟"

یه نگاه به گوشه ی و کرد و بعد حرفمو به ترکی به پدرش گفت.

"اره میشه ، ولی چرا واسه شیش ماه ؟ "

-خب شاید تا شیش ماه دیگه دستم باز شد و یه جای بزرگتر اجاره کردم.

بوراک سرشو تکون داد و قرار داد و از پدرش گرفت ، مشغول خوندنش بود ،
ای بابا متنشم ترکیه ای بود ، من که هیچی سر در نمیآرم " امیدوارم سر مو کلاه
ندارن "

بعد از امضای قرار داد و دادن پول ، کلید و گرفتم.

- من هیچ وسیله ای ندارم ، میتونم با باقی مونده ی پولم چیزی بگیرم ؟

-شاید بتونی یه سری چیزارو دست دوم بگیری.

-جایی میشناسی؟

-من که نه ، ولی پیدا میکنیم.

از اینکه یه پسر غریبه بهم کمک میکنه حس خوبی نداشتم ، ایران ایهان اینجا

هم بوراک . البته یه روز و نیم از اومدنم میگذشت و من چقد خوش شانس
بودم که با بوراک آشنا شدم!

با کمال پرویی براش نوشتم : دنبال کار نرفتم.

-فعلا نگران کار نباش ، بذار مکانت درست شه بعد!

-اچه چطوری ؟ با باقی مونده پولم که باید یه سری وسایل بگیرم ، دیگه
چیزی نمیمونه واسه امرار معاش!

سرشو تکون داد و گفت : نگران نباش ، من کمکت میکنم.

-تا همینجاشم زیادی کمکم کردی!

-بیشتر کمکت میکنم خب.

اخمی کردم و نوشتم : برای چی به کسی که نمیشناسیش کمک میکنی ؟

-نمیدونم ولی نمیتونم بینم وقتی کسی به کمک نیاز داره و من میتونم کمکش
کنم دریغ کنم.

حرفش به نظر منطقی نمیومد ، مگه میشه یه آدم انقد انسانیت تو وجودش
باشه ؟

شاید میشه ، شاید من تو زندگیم با همچین آدمی برخورد نکردم.
دیگه چیزی نگفتم تا برسیم خونه ، مثل اینکه باید خونه ی بوراک بمونم تا
بتونم وسایل لازم و واسه خونم بگیرم ، ای بابا احساس چتر بودن بهم دست
داد.

بوراک یکی از اتاقارو بهم نشون داد و گفت میتونم اونجا بخوابم.

از صبح چیزی نخورده بودیم و هر دو صدای شکمون در اومده بود.

بوراک تخم مرغ شکست و من با ولع شروع کردم خوردن.

سنگینی نگاهشو حس کردم و لقمه های بعدی رو آروم تر خوردم.

تو اتاقی که بوراک بهم داده بود رفتم ، با دیدن چرخ خیاطی که گوشه ی اتاق
بود چشمام درشت شد و سریع رفتم بیرون.

بوراک رو راحتی لم داده بود و در حال تماشای تلویزیون بود.

-هی...-

برگشت سمتم و اخم کرد و گفت: اسمم بوراکه.

نیشم باز شد: چه جالب منم دیانام.

اخماش از هم باز شد و لبخند کم‌رنگی زد.

-چیشده؟-

چون واژه ی چرخ خیاطی رو بلد نبودم گفتم گوشیتو بده.

-اون چرخ خیاطی مال کیه؟-

چهرش در هم شد و آهسته گفت: مال خواهرم.

-خیاطی بلد بود؟-

-آره، بعضی وقتا واسه خودش لباس میدوخت.

-چه جالب.

سرشو تکون داد و گفت : آگه میخوای میتونی ازش استفاده کنی.

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و با گفتن شب بخیر به سمت اتاق رفتم.

کلید پشت در بود ، در و برای جلوگیری از هر احتمالی قفل کردم و با خیال راحت روی تخت تک نفره ولو شدم.

به نظر نمیاد بوراک پسر بدی باشه ، تا الان که چیزی ازش ندیدم ، نه نگاه هیزی نه...

*همه چیز اونطور که به نظر میاد نیست دیانا خانوم.

وجدان منفی بینم و ساکت کردم و سعی کردم یه بارم که شده مثبت فکر کنم.

باید یه جورى از بوراک به خاطر کمکاش تشکر کنم ، اما...اما من که پولی ندارم تا واسش کادو بگیرم.

یه لامپ توی ذهنم روشن شد. لبخند خوشحالی زدم و با خودم زمزمه کردم:
 یادم باشه فردا حتما باهاش برم پارچه فروشی!
 چشمامو روهم گذاشتم و با فکرکردن به بابا و ایهان خوابیدم.

اه، کله ی صبح کیه؟؟
 حتما بازم مهوش داره در میزنه!

باچشمای بسته داد زدم: چیه مهوش، یه بارشد بذاری راحت بخوابم؟.

صدای آشنایی و شنیدم، نفهمیدم چی گفت.

سیخ سرجام نشستم ' با دیدن اطرافم تازه یادم اومد که من دیگه توان خوننه
 نیستم..

با دوتا دستم زدم توسرم و به خودم گفتم: توکی میخوای ادم شی؟

صدای ضربه های متوالی که بوراک به در میکوبید باعث شد به خودم پیام.

رفتم سمت دروبازش کردم

بوراک گوشیشو به طرفم گرفت

-سلام صبحت بخیر'گفته بودی مسلمونی واس نمازصبح بیدارت کردم!

اخه توفوضول نماز منی؟! از یه طرف خوشحال شدم که انقد حواسش به همه چیز هست و از یه طرف شرمنده.

لبخند محوی زدم و سرم و باخجالت پایین انداختم.

'براش نوشتم

-سلام صبح توهم بخیر'ممنون که حواست بهم هست ولی من نمازنمیخونم!

کمی تعجب تو چشماش دیده میشد.

لبخند کم رنگی زدوازم معذرت خواست که مزاحم خوابم شده بعد رفت

روکاناپه دراز کشید.

منم که منگ خواب بودم روتخت ولو شدم چشمامو نبسته خوابم برد!

گرمای افتاب صورتم و نوازش میکرد و از خواب بیدار شدم و بعد از انداختن شال روی سرم به سمت دستشویی رفتم 'بوراک داشت باتلفن حرف میزد، البته انگلیسی، انگار *ق* *صد داشت مخاطبشو قانع کنه.

سرشو برگردوند و با دیدنم لبخندی از خوشحالی زدو به سمتم اومد 'گوشیشو گراف سمتم و اشاره کرد که بگیرمش با تعجب گوشو ازدستم گرفتم. - الو؟!'

صدای گرم ایهان تو گوشه پیچید:

-سلام پرنسس من، کجایی تو اخه؟؟ دختر من سکنه کردم.
با ذوق فراوون و بی ملاحظه صدامو انداختم رو سرم:
سلام ایهانسی خوبی؟

صداش کمی تغییر کرد و غمگین شد

-وقتی ازت دورم، به نظرت میتونم خوب باشم؟
از ناراحتی صداش کلی غصه به قل *ب* *م سرازیر شد و با بغض گفتم: ایهان
به خدا برای منم سخته که..

دوباره تونستم حرفمو کامل بگم.

بوراک بانگرانی بهم خیره شد!
ایهان شرمنده گفت: پرنسسم ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم..

بغضموقورت دادم وبه سختی گفتم

-ناراحت نشدم که دیوونه 'ازبابام چه خبرحالش خوبه؟؟'

-چیزی نمیدونم چون به من زنگ نزدن که سراغتو بگیرن؛ واسه همینم گفتم

من چیزی نگم که شک نکنن!

هومی کشیدم

-پرینازچی؟ اون بهت حرفی نزده؟

-نه فقط گفتش یه مشکلی برای دیانا پیش اومده که شخصیه ونمیتونه به من

بگه!

پوزخندی زدم..

-برای بابانامه گذاشتم، حتما اونو خونده وفهمیده کجام؛

راسی خاله مهین خوبه؟

تغییر موضع داد و ناگهانی به من افتاد

- ااره اره خ.. خوبه!

ابروهام بالا پرید و بالحن مشکوکی پرسیدم : بهش چیزی گفتی؟

-نه چیزی بهش نگفتم.

-مطمئن باشم؟؟

-اره پرنسسکم مطمئن مطمئن باش؛ حالا هم برو استراحت کن بازم بهت زنگ میزنم.

ازایهان خدافظی کردم و گوشیهو به بوراک دادم ..ازش تشکرکردم.

سریع تو گوشیش یه چیزی نوشت و به طرفم گرفت

-معلومه خیلی دوست داره که انقد نگرانته؛ پیداس توام خیلی دوشس داری که هر وقت باهاس حرف میزنی گریه میکنی!

باچشمای ازحدقه بیرون زده شده نگاهش کردم، معلومه که ایهان و خیلی دوست دارم ولی انگار بوراک اشتباه برداشت کرده.

-نه قضیه اونطوری نیست که فکر میکنی.

- پس چطوریه؟؟ اصلا نظرت چیه واسم داستان زندگیت و تعریف کنی؟

از کنجکاوی بیش از حدش حرصم گرفتم

برای پیچوندنش واسش نوشتم "خب میشه اول صبحونه بخوریم بعد؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و به سمت اشپز خونه رفت .. صبحانه بدون هیچ حرفی خورده شد.

-خب الان صبحونه هم تموم شد.

متوجه منظورش شدم و زیر لب فضولی نثارش کردم.

-خب بله خوردیم

-نمیخوای داستان زندگیتو بگی؟ چرا تک و تنها تو یه کشور غریبی؟ من

باید بدونم دارم به چه کسی کمک میکنم!؟

حقم داشت بنده خدا ولی... نکنه، نکنه وقتی بفهمه از خونه فرار کردم دیگه

بهم کمک نکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دستام موقع نوشتن نلرزه ، بالاخره باید حقیقت و بدونه.

-اسمموکه میدونی نیازی به گفتن نیست' وقتی بچه بودم مامانم وازدست دادم وبعده بابام ازدواج مجددکرد ' از همون اولم از زنش زیاد خوشم نمیومد ، وقتی چهارسالم بود پدرم و زنش دختر دار شدن ، وضع من بدتر شد ، تو خونه حس اضافی بودن داشتم ، از یه طرفم مادرم ترکیه ای بود و آرزو داشتم پیام ترکیه ، ایهان دوست بچگیمه و من به کمک اون اوادم اینجا' ایهان و خیلی دوست دارم ، درست مثل برادر نداشتم ، اونم همین حس و بهم داره ، اینم داستان زندگی من' اگه پشیمون شدی که داری کمکم میکنی بگو.

بعد از خوندن متن قیافش حسابی گرفته شد.

سریع یه چیزی تایپ کرد و گوشی و به سمتم گرفت : واقعاتاسفم عزیزم 'شونده اگه ناراحت کردم ولی من باید میفهمیدم که تو کی هستی و اینجا چی کار میکنی.

خنده ی کوتاهی کردم و نوشتم : نه ناراحت نشدم ، اتفاقا یه مروری بر زندگیم شد.

در حال نوشتن یه لبخند شیطون روی ل*ب*ش بود-

-راستی فکر نکنم ایهان تورو به جای خواهر نداشته باش بدونه.

متعجب نگاهش کردم ، منظورش چیه ؟

-نه اینطوری نیست ، ایهان و میشناسم.

-ولی من از حرفایی که میزد چیزدیگه ای رومتوجه شدم!

احمام و کشیدم توهم، تا من و ندازه به ایهان ول کن نیست.

سعی کردم و بحث و عوض کنم که بدترش کردم انگار.. راستی با ایهان که حرف میزدی چی گفت؟

با نیش باز مشغول نوشتن شد :گفت اگه یه تار مو از سر دیانا کم بشه ، میام اونجا و حالیت میکنم.

دهن نیمه بازم و بستم ، ایهان انقد خشن بود و خیر نداشتم ؟

سرمو تگون دادم و براش نوشتم :میشه بریم پارچه بخریم ؟

چشماشو گرد کرد : پارچه واسه چی ؟

-لازم دارم.

سرشو تکون داد و گفت : آماده شو و بریم.

حرف زدن ما هم جالب بودا ، جملات ساده رو به زبون میگفتیم ولی بقیه رو مینوشتیم ، ناخودآگاه خندم گرفت ، بیچاره بوراک ؛ اون راحت میتونه انگلیسی صحبت کنه ولی به خاطر من مجبوره بنویسه.

بوراک چمدونم و آورده بود ، یکی از مانتو شلوارامو پوشیدم و شالمو سرم کردم ، درسته اومدم ترکیه و بازم درسته که نماز نمیخونم ولی یه سری اعتقادات مختص به خودم دارم ، شاید بعد ها خیلی بخوام تغییر قیافه بدم کت و شلوار و یا کت و دامن بپوشم. نمیخوام زیاد از خودم در پیام.

لبخندی به شخصیتم زدم ، عاشق اخلاقیاتم بودم و این موضوع باعث افزایش اعتماد به نفسم میشد!

بوراک با دیدنم لبخند مهربونی زد ، لباساشو عوض کرده بود و سرتا پا سرمه ای پوشیده بود که خیلی بهش میومد و با پوست روشنش تضاد جالبی داشت.

جلوی یه مغازه نگهداشت ، نمیدونستم قیمت پارچه چقدره ولی هرچقد باشه باید بگیرم ، حتی اگه شده کل پولم و بدم.

بالاخره ۴ متر پارچه کت شلواری گرفتم ، بوراک خیلی متعجب شده بود و دلیل کارم و نمیدونست ، البته اینم بگم با بدبختی خریدمش ، من واسه بوراک مینوشتم و اون نقش مترجم و ایفا میکرد و حرفامو به ترکی به فروشنده میگفت.

. رفتیم نخ هم گرفتیم و بعد دوباره به خونه برگشتیم، باید هر چه سریع تر وسیله میگرفتم و میرفتم خونه ی خودم . هر چقدم بوراک خوب باشه من حس خوبی نسبت به تنها موندن با یه پسر ندارم.

-بوراک ؟

-بله ؟

واسش نوشتم : میتونم از چرخ خیاطی خواهرت استفاده کنم ؟

-واسه چی ؟

-میخوام واسه کت و شلوار بدوزم.

چشمام گرد شد و با تعجب نگاهم کرد..

-واسه من؟ برای چی؟

لبخند نمکینی زدم: اره خب، واسه کمکات، چیز دیگه ای از دستم بر نییاد شرمنده.

چشماش گرد و شد و گفت: نه اتفاقا عالیه، آره میتونی استفاده کنی، ممنون ازت.

لبخند کمرنگی زدم.

اون شب بعد از اینکه سایزای مورد نظرم و اندازه گرفتم استارت کارم و زدم.

تا نیمه های شب بیدار بودم و مشغول دوختن، میخواستم هر چه زود تر تمومش کنم و این سنگینی مدیونی از دوشم برداشته شه.

البته میدونستم حالا حالا مدیونشم.

انگشتم و تا بند کردم تو چشمم و تمیزش کردم ، ساعت ۱۲ ظهر و نشون میداد ، اینم از عوارض دیر خوابیدن.

رفتم بیرون ، بوراک نبود . یعنی کجاست ؟

کل خونه رو گشتم اما خبری از بوراک نبود ، هوف لابد رفته بیرون.
یه تخم مرغ شکستم و صبحانه و ناهار و با هم خوردم ، این چند روز غذای درست حسابی نخورده بودم.

حتما بعدا باید حسابی جبران کنم..

تا ساعت یک و نیم مشغول دیدن تلویزیون و برنامه هایی شدم که هیچی ازشون نمیفهمیدم.

صدای چرخوندن کلید اومد ، شالمو از رو پیام چنگ زدم و به سرم انداختم ، بوراک با لبخند شاد و چشمای براقش وارد شد.

-سلام.

-سلام ، چطوری دینا ؟

-خوبم ، تو چطوری ؟

-خوبم.

-خوشحال به نظر میای.

با ذوق سرشو تکون داد و گفت : اره عصر برات سورپرایز دارم.

تعجبمو مخفی کردم و سرمو تکون دادم.

-ناهار خوردی ؟

-اره

-چی ؟

-تخم مرغ.

بلند بلند خندید...

و موبایلشو برداشت و گذاشت کنار گوشش ، به گمانم میخواست غذا

سفارش بده ، هوف خدا خیرش بده از تخم مرغ خسته شدم.

بعد از تموم شدن تلفنش اومد روبروم نشست.

-دیانا ؟

-بله ؟

میخواست چیزی بگه که پشیمون شد و بعد تو گوشیش نوشت : تا چه مقطعی

درس خوندی ؟

هههه حتما فهمیده من جملشو متوجه نمیشم واسم نوشته.

نمیدونستم مدرک های اونام مثل ایرانه یا نه ولی باز براش نوشتم : دیپلم دارم ،
دبیرستان و تموم کردم.

اهانی گفت و بعد نوشت : میخوای درستو ادامه بدی ؟

چرا همچین سوالی میپرسید :اگه موقعیتش و داشته باشم آره.

سرشو تکون داد و نوشت : من میرم یه دوش میگیرم ، سفارشارو آوردن پول
روی میز هست.

باشه ای کوتاه گفتم و گوشیشو گذاشت رو میز و به سمت حموم رفت.

تازه یادم افتاد سه روزه حموم نرفتم!

از حواس پرتی خودم خندم گرفت ولی خب اگر یادم بود حاضر نمیشدم توی
حموم یه پسر غریبه دوش بگیرم.

اوف..

تو افکارم غوطه ور بودم که گوشی بوراک زنگ خورد ، به عکس شخصی که
رو صفحه گوشی افتاده بود نگاه کردم..

چقد آشناس قیافش...

هرچی فکر کردم یادم نیومد اون قیافه رو کجا قبلا دیدم...

شونه هامو انداختم بالا و به سمت اتاق رفتم تا به ادامه کارم برسم...

یه نیم ساعتی مشغول بودم که چند تکه به در خورد و بعد بوراک وارد شد ، یه
سینی دستش بود ، با دیدنم لبخندی زد و سینی رو گذاشت روی چرخ..

-قهوه!

-ممنون.

-راستی ، حموم بودی گوشت زنگ خورد.

-آره ، دوستم بود.

-قیافش خیلی برام آشنا بود.

شونه ای بالا انداخت و گفت : شاید قبلا دیدیش.

-شاید..

دیگه حرفی بینمون زده نشدو بعد از صرف قهوه بوراک سینی و برد.

..**

دیگه گردنم به ترق توروق افتاده بود که بوراک بعد از کسب اجازه اومد تو ، با دیدنم اخمی کرد و گفت : هنوز کار میکنی که ، انقد سخت نگیر ، آماده شو بریم جایی.

-میخوام زودتر تموم شه ، کجا ؟

نیشخندی وزدیه ابروشو با شیطنت داد بالا : سورپرایزه.

صورت‌م در هم و شد و تو دلم گفتم: همینم مونده یه غریبه سورپرایزم کنه.

چیزی نگفتم و بعد از تعویض لباسم از اتاق رفتم بیرون... بوراک چیکار میکنی؟

-اه، حرف نزن، باید چشمتو ببندم.

از حرص دندونامو روی هم ساییدم، یه لحظه ترسیدم، واسه چی میخواد چشمامو ببندد؟ نکنه فکرای شومی تو سرش باشه!

خاک برسرم با این افکارم..

عین بچه‌های خوب ایستادم و بوراک هم بدون کوچکتین تماسی با یه پارچه‌ی مشکی چشمامو بست و بعد ماشین و روش کرد.

توی راه هیچی نفهمیدم، اصلاً نفهمیدم کجا میریم ولی بهش اعتماد داشتم، تو این چند روز اعتمادمو حسابی جلب کرده بود.

بالاخره بعد از ده دقیقه که واسه من ده سال گذشت بوراک گفت: رسیدیم.

زیر لب به فارسی بهش گفتم "خر" که گفت : چیزی گفتی؟

-نه هیچی.

نمیدونستم قیافش چطوریه ولی معلوم بود حسابی سر کیفه که پی گیر نشد.

-بوراک من که نمیتونم برم.

-من میبرمت.

و بعد از استین مانتوم گرفت ، سوار آسانسور شدیم و نمیدونم طبقه ی چندم ایستادیم.

عجیب این مسیر برام آشنا بود..

صبر کردن خیلی برام سخت بود ، خصوصا که حسابی کنجکاو بودم..

صدای چرخوندن کلید تو گوشم پیچید و بعد بوراک هلم داد..
آماده ای؟

-آره..

ترس تموم وجودم گرفت سعی کردم جلوی ترسمو بگیرم.

حس کردم بوراک داره بهم نزدیک میشه' نمیدونستم میخواد چی کارکنه که...

دستشو بردست دستمالو چشمامو باز کرد..

از چیزی که میدیدم کاملاً تعجب کرده بودم' وای خدایا منو ببخش که فکرای
ناجور زد به سرم' به سمت بوراک برگشتم که بانیش بازداشت نگام میکرد..

با تموم وجودم جیغ کشیدم و دستمو برای خفه کردن صدام رو دهنم گذاشتم

..

زبونم از گفتن هر کلمه ای قاصر شده بود و بوراک با دیدن قیافم قاه قاه میخندید.

-وای بوراک ازت خیلی ممنونم واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم.

یعنی به طرز افتضاحی جمله هارو بیان کردم ، فعل و اول گفتم و نهاد و آخر..

خندش قطع شد و با لبخند دختر کشی گفت: قابل نداره خانوم

نیش باز شدم و هیچ جوره
نمیتونستم ببندم...وای خدا این بشر فوق العادس..

چشمکی به روم زد که جوابش و با لبخند دادم
دلَم میخواست ماچش کنم، تو پوست خودم نمی گنجیدم و آماده بودم بپریم
ب*غ*لش.

چشم چرخوندم و یه بار دیگه خونه رو از نظر گذروندم...

همه چی عالی بود، تمام لوازم خونه رو واسم گرفته بود، همه جاروسرک کشیدم حتی قاشق چنگالم جا ننداخته بود.

تمام مدت بوراک نظاره گر رفتارای من بود و با دیدن ذوق من لبخندش پررنگ تر میشد.

بهش گفتم موبایلسو بهم بده، براش نوشتم: امیدوارم بتونم زحماتو جبران کنم.

انگار یه ایهان دیگه پیدا کرده بودم، منتهی ورژنش ترکیه ای بود.

اخم کوچکی کرد و گفت: دیگه از این حرفا نزن.

میخواستم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد نگاهی به گوشیش کرد و
گرفتش سمت من 'بادیدن اسم ایهان نیشم باز شد و خوشحالیم چندین برابر
شد.

-الوسلام ایهانی خوبی؟؟

-سلام عزیزم تو خوب باشی منم خوبم.

صداش حسابی گرفته بود.

چشمامو روی هم فشردم و لب گزیدم ، کاش من بهش زنگ میزدم.

-تو چطوری دیانا ، راستی این پسره بوراک که اذیتت نمیکنه؟

دوباره با یادآوری بوراک و کارش جیغ خفه ای کشیدم که ایهان شوکه شد.

-چرا جیغ میکشی دختر؟

-وای ایهان نمیدونی خیلی پسر ماهیه 'بنده خدا از وقتی که اوادم یه سره درگیر منه وای ایهان امروز حسابی سورپرایزم کرد.

صداش جدی شد و در حالی که

سعی میکرد کنترلش کنه گفت: شازده چیکار کرده که انقد خوشحالی؟

بدون توجه به صداش با ذوق وصف نشدنی ای شروع کردم توضیح دادن...

-بیشتر پولم واسه اجاره خونه و اینا پرید بامابقیشم برای بوراک پارچه خریدم که واسش کت وشلوار بدوزم ، یعنی یه جور ازش تشکر کنم ، دیگه پولی واس خریدلوازم خونه نداشتم که همه رو بوراک برام گرفته.

بی توجه به ذوق من باصدایی که شبیه به فریادبودگفت: چراهه من نگفتی که
پولت تموم شده هان؟؟

ازلحن حرف زدنش تعجب کردم! من اینهمه ذوق داشتم اونوقت اون سرم داد
میزد.

سعی کردم طوری حرف بزنم که باعث عصبانیت بیشترش نشه...

-خب تو تا اینجاشم خیلی بهم لطف کردی!

اما انگار بدتر گند زدم..

-اهان که اینطور؛ انقدغریبه شدم دیگه! اره؟

رفتی اونور با یه پسر غریبه همراه شدی، هرچور کمکی هم ازش قبول میکنی
، فکر میکنی کسی حواسش بهت نیست، حسابت و میرسم دیانا!

دهن نیمه بازم و بستم ، فکر نمی‌کردم ایهان انقد عصبی بشه..

-ایهه—..

-با اولین پرواز اونجام ، خداحافظ.

گوشیو قطع کرد و اجازه ی حرف زدن بیشتر بهم نداد. بغض به گلوم چنگ زد ،
چشمم پر از اشک شد ، از یه طرف ایهان راست میگفت از یه طرفم بهش
حق نمیدادم انقد عصبی بشه . اون فقط دوستمه...

وجدانم مثل همیشه با پتک کوبید تو سرم : فقط مثل دوستته اره ؟ از بیچگی
تموم زحماتت رو دوش ایهان بوده ، الان میگی فقط مثل دوستمه..

همچنان شوکه بودم که با چکیدن اولین قطره ی اشکم و نزدیک شدن بوراک
بهم از بهت خارج شدم..

- چی شده دیانا ؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم به اشکام اجازه دادم بیارن ، از جیش دستمال
کاغذی ای در آورد و به دستم داد و بهم اشاره کرد اشکامو پاک کنم..

اشکامو پاک کردم و دستمال و تو دستم مچاله کردم ، ایهان حق داشت .. از
خودم در اومده بودم .. من با ایهان نیم ساعت تنها جایی نمیموندم و اونوقت
چند روز بود خونه ی بوراک بودم..

اشکام شدت گرفتن .. مثل همیشه حق با ایهان بود ... من متهم بودم .. و
خودم قبول داشتم حرفاشو..
چقد واقعیت تلخ بود... و چند دقیقه پیش مثل پتکی کوبیده شده بود تو سرم
..

سرمو تکون دادم تا از اون فکرای بیرون..

-بوراک بریم؟

-بریم..

وسطای راه بوراک نظرش عوض شد و رفتیم گوشیمو گرفتیم ، باید با ایهان صحبت کنم و هر جور شده منصرفش کنم..

بعد از اینکه به خونه رسیدیم به بوراک گفتم میخوام به ایهان زنگ بزنم و اونم با سخاوت گوشیشو در اختیارم گذاشت..
با سومین بوق جواب داد..
صدای خشنش تو گوشم طنین انداخت..
-الو.

-سه...سلام.

نمیدونم چرا صدام لرزش داشت ، لعنتی !

-سلام.

-ایهان..

-ها ؟

بد اخلاقی نثارش کردم که سریع جبهه گرفت

-دیانا الان عصبیم ، بعد زنگ میزنم حرف میزنیم !

از اونجایی که خیلی احمق بودم گفتم : نه!

ایهان تو جدی میخوای بیای ترکیه ؟ آخه واسه چی ؟ خاله رو میخوای ول

کنی ؟ کارت چی پس ؟

یه سره داشتم واسه خودم حرف میزدم که با صداش خفه شدم..

-تلاش نکن منصرفم کنی ، باید بیام و میام ، حالا تو صدتا بهونه هم واسم بیار

فعلا!

و گوشی و قطع کرد ، از عصبانیت گوشی بوراک و تو دستم میفشردم که زنگ خورد ، با فکر اینکه ایهانه جواب دادم..

-الو..

یه صدای داد مانندی از اونور گفت : بوراک.

با ترس گوشیهو قطع کردم ، هیچکی امروز اعصاب نداشت انگار ، دوست بوراکم که بدتر.

برگشتم و سینه به سینه ی بوراک شدم ، گوشیشو به سمتش گرفتم و ممنونی زیر لب گفتم.

سرشو تکون داد..

-دوستت تماس گرفت ، فکر کردم ایهانه جواب دادم ، خیلی عصبی بود!

سری به معنی فهمیدن تکون داد ، کلا انگار این بشر با حرف زدن مشکل داشت..

بی توجه بهش سمت اتاقم رفتم ، اتاقم ، چه زود اینجا رو خونه ی خودم
میدونستم ، باید هر چی زودتر لباس بوراک و تموم کنم و به خونه ی خودم برم
، نمیتونم چرخ خواهرشو با خودم ببرم!

صدای بلند بوراک تو خونه پیچید : دیانا...

اخمامو کشیدم و زهرماری بهش گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

-بله؟

سرخوشانه لبخندی زد و گفت : نظرت چیه شام بریم بیرون؟

شونه هامو بی تفاوت انداختم بالا ، مهم غذا خوردن بودن ، حالا چه بیرون
چه داخل خونه.

یه نگاه به ساعت کرد ، هفت شب بود.

-پس تا نیم ساعت دیگه آماده باش.

حالا انگار من آماده شدنم چقد طول میکشید ، همش که سارافون تنم بود ،
شالمم که رو سرم ، با همونا میرفتم بیرون دیگه...

اما یه حس عجیبی بهم گفت : امشب عین آدم برو.

منم به حرفش گوش دادم و یه دست لباس تر تمیز از چمدونم کشیدم بیرون و پوشیدم ، کلا ده دقیقه هم طول نکشید.

بوراک با دیدنم یه نگاه به ساعتش کرد و به حالت نمایشی تشویقم کرد ، از دستش حرصم گرفت ، پسره ی سرخوش...

اول فکر کردم رستورانی جایی میریم اما در کمال تعجب جلوی یه خونه که بی شباهت به عمارت نبود نگهداشت..

با صدایی متعجب لب زدم : اینجا شام میخوریم ؟

خندید و گفت : نه دوستم میاد .

آهان... کشیده گفتم ..

فکر میکردم دوستم با ماشین بوراک میاد اما در کمال تعجب یه ماشین از

کنارمون رد شد و با بوقش بوراک در حالی که میخندید ماشین و به حرکت درآورد.

دوباره متعجب گفتم : پس دوستت کو ؟

به ماشین جلویی اشاره کرد و گفت : اوناهاش ...

هومی گفتم و بقیه ی راه تو سکوت گذاشت ، با توقف ماشین جلوی یه رستوران که ظاهرش عالی بود؛ پیاده شدم!

دوست بوراک برگشت طرفمون و با دیدن من هر دو همزمان گفتیم :

تـــو؟

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش میکردم .. اونم دست کمی از من نداشت.

چشمام از کاسه افتاده بود بیرون .. با فارسی حرف زدنش مطمئن شدم

خودشه ، با اون لهجه ی مضحکش..

بوراک : همو میشناسید ؟

اخمامو کشیدم تو هم ، هی میگم قیافش چقد برام آشناست..

اون هم متقابلا اخماشو در هم کرد..

بوراک : آره دیانا ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..

پسره به ترکی به بوراک چیزی گفت که بوراک قیافه ی متفکری به خودش

گرفت و بعد گفت : آها.

پسره که هنوز اسمشو نمیدونستم رو به بوراک به انگلیسی گفت : دوست دختر

پیدا کردی ؟

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد.

چشم غره ای به بوراک رفتم و قبل از دهن باز کردن بوراک گفتم : نه !

شونه انداخت بالا و اشاره کرد بریم تورستوران ، پشت یه میز چهار نفره
نشستیم.

-دفعه ی پیش که وقت نشد خودمو معرفی کنم ، آرال هستم (فارسی گفت)

باز هم لهجه ی بامزه و خنده دارش باعث شد ل*ب*ا*م*کش بیان و شکلی
شبیبه لبخند رو صورتم ایجاد کنن..
-دیانا هستم ، خوشبختم.

-همچنین.

بوراک که متوجه نشده بود آرال چی گفته ازش پرسید : خودتو معرفی کردی ؟

-آره..

بوراک با لبخند شیطونی نگاهم کرد و بعد به ترکی به آرال یه چیز گفت ..
آرال : بوراک میگه بیا یه معامله کنیم..

چشمامو ریز کردم و به بوراک نگاه کردم..

-چه معامله ای؟

بوراک انگار از قیافم حدس زد چی گفتم که سریع دوباره به آرال یه چیزی گفت و آرال سر تکون داد..

-بوراک میگه تو بهش فارسی یاد بدی و اونم انگلیسی و ترکی بهت یاد بده.

چه جالب ، آرال نقش دیکشنری سخنگو رو ایفا میکرد اون وسط ، حرفای بوراک و واسم ترجمه میکرد..

از افکارم خندم گرفت و گفتم : قبوله ؟

سوالی مثل شهاب سنگ از ذهنم رد شد که سریع به زبون آوردمش : تو

چجوری بلدی فارسی حرف بزنی ؟

-دورگه ام..

هومی کشیدم و گفتم "چه جالب !"

شام در سکوت کامل خورده شد ، فقط گهگاهی آرال و بوراک مزه میپروندن ، البته من که متوجه نمیشدم پس به حرفاشون گوش نمیدادم.

بوراک: دیانا؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: هیچی!

متنفر بودم از این کار، کسی و صدا کنی و حرفتو بهش نرنی، با انزجار نگاهش کردم که آرال بلند بلند خندید و باز ترکی به بوراک چیزی گفت، کلافه شده بودم، باید هر چی زود تر ترکی یاد میگرفتم تا بفهمم چی میگن.

بعد از تموم شدن شام بوراک چیزی گفت و آرال برام ترجمه کرد: میگه اگه خستی نیستی بریم شهر بازی!

-فرقی نداره برام.

آرال اما اخماش تو هم بود و انگار زیاد راضی نبود، موشکافانه نگاهش کردم و پرسیدم: از چیزی ناراحتی؟

سرشو تکون داد و گفت: خودت میفهمی!

ابرویی با تعجب بالا انداختم و چیزی نگفتم ، آرال واسه پرداختن پول رفته بود که نمیدونم چیشد یهو دورش پر آدم شد...

با تعجب به بوراک نگاه کردم که خندید و به سمت جمعیت رفت ، در حالی که بازوی آرال آشفته تو دستش بود و اون و به طرف خودش میکشوند به طرف من اومد .

-چیشده ؟

هیاهو شده بود تو رستوران و همه میخواستن با آرال عکس بگیرن، آرال با لبخند زورکی و مصنوعی با چندتاشون عکس گرفت..

بعد از یه ربع سر پا ایستادن من هنوز تو کف بودم که بوراک آرال کشید و بهم اشاره کرد سریع از رستوران بریم بیرون..

آرال بدون توجه به ماشینش اومد داخل ماشین بوراک نشست و با عصبانیت چیزی به بوراک گفت که باعث شد بوراک با تمام قوا پاشو رو پدال گاز فشار بده..

آرال کلافه دستی تو موهاش کشید و پوفی کرد ، بوراک شروع کرد حرف
زدن...

وسط حرفش پریدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم : انگلیسی صحبت کن.

یه نگاه بهم کرد و سرشو تگون داد ، هر چند انگلیسیم چیزی نمیفهمیدم ولی
خب حداقل با زبانش غریبه نبودم..
هــــــــــــــــوف بالاخره رسیدیم شهربازی...
بعداز پارک ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل شهربازی...

هرکی مارومیدید به ارال ادای احترام میکرد و از ده نفرم پنج نفرشون
میخواستن باهاش عکس بگیرن ؛ واقعا کنجکاو شده بودم که بدونم چرا ؟

گلو موصاف کردم و گفتم: میتونم یه سوال بپرسم؟

آرال: بله حتما؟

با لحن مشکوک و چشمای ریز شده پرسیدم : چیکاره ای؟

آرال خنده ی کوتاهی کرد و با حالت بامزه ای گفت : اِهم ، اِهم ..خب راستش

بنده پسر یکی از خان های بزرگ اینجا هستم و گهگاهی هم به عنوان مدلینگ فعالیت دارم ، البته خیلی کم و حرفه ی اصلیم تجارته.

بعدازگفتن حرفش نیششوتا بناگوش بازکردو خوب تو صورتم دقیق شد تا عکس العملمو ببینه.

واسم عجیب بود که انقد خون گرم و خاکی باشه همیشه فکر میکردم کسایی که معروفن خیلی خودشونو بالاتر از بقیه میبینن ، اما آزال تمام تصوراتمو بهم ریخت..

لبخندی زدم و با لحنی دوستانه گفتم : اهان خیلی خوبه ، بهتون تبریک میگم !

لبخند زیبایی زد..

ممنون ، الان تو باید احساس غرور و افتخارکنی که بامن هم قدمی!

ازته دلش خندید.

قیافه ای جدی به خودم گرفتم و با خودشیفتگی گفتم : اشتباه نکنید ؛درسته که

شما معروف هستيد ولی اين شمایی که بايد احساس غرور کنید چون با یک خانوم زیبا مثل ماه هم صحبتید!

دوباره خنده هاش بلند..

-فکر کنم منظورت از زیبا مثل ماه ، قسمت ماه گرفتگیه!

بعد از گفتن حرفش چشمکی شیطون به روم زد بیچاره بوراکم که هیچی از حرفامون نفهمیده بود و مثل منگا نگاهش بین من و آرال در گردش بود..

دندون قروچه ای کردم ، داشتم دنبال جواب واس حرف آرال میگشتم که بوراک گوشیشو گرفت سمتم...

با دیدن اسم ایهان مردد شدم واسه جواب دادن ، حقیقتا ازش میترسیدم ، از عصبانیتش ، دل و به دریا زدم و دکمه ی سبز و لمس کردم..

-الو؟

بدون هیچ مقدمه ای و با صدایی که اصلاً مهربون نبود گفت: ادرس جایی که هستی و بده

بی حس شدن پاهام و حس کردم .. منشا این همه ترس ایهان مهربون خودم بود؟

-ایهان کجایی؟

-به تو... میگویم ادرس جایی که هستی و بده!
اخمامو در هم کردم..

-به من؟ میگویم کجایی؟

-هیچی فردا ساعت ۶ صبح پروازدارم ادرس و بده زود باش.

بغض گلومو فشرده ، قورتش دادم و کمی تعلل کردم تا صدام صاف شه...

ایهان : الو؟؟

-من ادرس اینجارو نمیدونم.

بافریادگفت: بده شازده جونت بگه!
نگاهی به اطراف کردم؛ بوراک اونجا نبود.

-بوراک نیست ولی یه لحظه گوشی و نگهدار.
گوشی و به سمت آرال گرفتم ..

من: ببخشید میشه ادرس خونه ی بوراک و به دوستم بدید؟

ارال به سمت برگشت، بادیدن چهرم قیافش یکم مضطرب شد..

-بله حتما.

-سلام من آرال هستم دوست بوراک و دیانا جان ..

یاخدا، اینم شد قوزبالاقوز با این حرف زدنش.. حالا اون 'جان' و هم
تنگ اسم من نمیاوردی آیهان خودش میفهمید دوستمی...

بعدازگفتن ادرس گوشیو گرفت سمتم، استرس به جونم ریخته شد.. گوشامو
آماده ی فریاد آیهان کرده بودم ..

-...الو.

اما مخافت انتظارم صدای غمگینش به گوشم خورد..

-چ زود دوست پیدا کردی ، اونم جنس مخالف! یکیم نه "دوتا.."

رو "دو" تاکید کرد ، چشمامو روی هم فشردم و سکوت کردم..

-حالا با دوستات کجایی ؟ نگو که باهاشون تنها تو یه خونه ای ؟

با صدایی تحلیل رفته لب زدم..

-اومدیم شهر بازی..

پوزخندی زد..

-امشب رو خوش بگذرون که فردا حالت میکنم..

صداش پر از تمسخر بود..

گوشیو بدون خداحافظی قطع کرد ، ناخونای نیمه بلندم و کف دستم فشردم..

ایهان..ایهان..

آرال: حالت خوبه؟

-بله خوبم.

بوراک به سمت مادوید و با دیدن حال آشفته ی من با اخم غلیظی به آرال نگاه کرد..

بوراک چیزی از آرال پرسید -

آرال: مشخصه که حالت خوب نیست بهتره برگردیم خونه.

-نه من حالم خوبه'برنامه تونو به خاطر من خراب نکنید.

آرال ابروهایش توهم کشید..با اخم نگاهم کرد...چه اخم جذابی!

-منم خستم، باشه واسه ی فردا.

حوصله سرو کله زدن بامردم ندارم ، قول میدم فردا بهمون خوش بگذره.

لبخندی به صورتم زد ، دلم قیلی ویلی رفت ، نه به خاطر لبخندش ، به خاطر حرفش ، فردا ایهان هم میومد و با اون چیزایی که پیش اومده بود خوش گذشتنی در کار نبود.

-باشه پس تافردا.

بعد از خدا حافظی با بوراک به سمت خونه حرکت کردیم
حسابی خسته و کلافه بودم.

دلم از همه پر بود ، از بابا از مهوش و پریناز... حتی .. حتی از ایهان 'عکس
مامانموب *غ*ل کردم ، قبلم آروم شد..

به سمت دستشویی رفتم ، تواینه به خودم نگاه کردم چشم حسابی قرمز بود و
خون توش موج میزد.

رو تخت افتادم و به پهلوی راستم خوابیدم ، هرچی سعی کردم بخوابم نشد که نشد.

بالای پونزده بار غلت زدم و سرجام جا به جا شدم ..

به سرم زد کت وشلوار بوراکو آماده کنم!

پای چرخ نشستمو مشغول کار شدم..

نفهمیدم چجوری خوابم برد...

بانوازش دستی روی موهام چشمامو باز کردم، با فکر اینکه بوراکه اخمام در هم شد ، اما با دیدن چشمای آبییش و نگاه آشنانش بغض به گلوم چنگ زد ، ازدیدنش هم خوش حال بودم هم ناراحت ایهان دلموشکسته بود...
لبخند محوش ، محو تر شد و ابروهای خوش حالتشو تو هم کشید...

-چیه ناراحت شدی که من اینجام ؟

به خودم اوادم و از پشت چرخ بلند شدم و روبروش ایستادم.

-سلام خوش اومدی، نه ناراحت نشدم!

از سردی کلامم خودمم تعجب کردم .کاملا بی تفاوت ازکنارش رد شدم..

به قدم دوم نرسیده مچ دستمو از پشت گرفت ، سعی کردم دستموازتوی دستش

در بیارم ولی کامروا نشدم.

صداشو کنار گوشم شنیدم ..

-این اقا بوراک انقد مهم شده که شب نمیخوابی و واسش لباس میدوزی؟
دستمو با تندی از دستش کشیدم بیرون و برگشتم طرفش ، تو صورتش براق
شدم با فریادوگفتم:ایهان میشه بس کنی چرا بدون دونستن
قضاوت میکنی؟ میدونی باحرفات چقد ازارم میدی؟ از همتون
متفـرم، از همتـون.

به سمت دردویدم اشکام بی اختیار میریختن...

تو کوجه میدویدم اصلا نمیدونستم کجدارم میرم'دلم میخواست فقط از اون
قسمت دور شم ، دیگه حالم از این زندگی بهم میخورد..

با یه چیز محکمی برخورد کردم که باعث شد محکم به زمین بیفتم وزانوم روی
اسفالت کشیده بشه...
اخ بلندی کشیدم.

-دیاناتویی؟!!

صدای آرال بود .. سرمو بلند کردم و آرال و روبه روم دیدم..

کتفمو گرفت و بلندم کرد' نمیخواستم انقدبهم نزدیک باشه ولی چاره ای نداشتم، تک تک اجزای زانوم میسوخت ؛ مجبور بودم بهش تکیه کنم..

-دیانا اتفاقی افتاده؟ بوراک اذیتت کرده؟

سرموبه نشونه ی منفی تکون دادم.

آرال کمی نگاهم کرد و بعد در حالی که کتفم اسپر دستش بود به سمت خونه راه افتاد..

وارد خونه که شدید ایهان روی مبل نشسته بود و آرنجش روزانوهاش بود و با پنجه هاش موهاشو میکشید ، بوراک نمیدونم کجا بود..

آرال : این کیه ؟

-دوستمه ، همونی که دیشب باهاش حرف زدی!

بالاخره کتفم و ول کرد و به سمت ایهان رفت ، دستشو به سمتش دراز کرد و گرم گفت: سلام خیلی خوش اومدی ایهان جان.

ایهان متوجه وضعیتم شد ، میخواست بیاد سمتم که پشیمون شد ورو به آرال
گفت:سلام خیلی ممنونم.

و بعد لبخندی به روی آرال زدوبی توجه به من روی مبل نشست.

آرال دوباره برگشت طرفم ..
-بهبتره بریم پاتوبشوریم.

یعنی این میخواست پای منوبشوره؟!!

چشمای حیرت زدمو که دید گفت:تاجلوی حموم کمکت میکنم بری ولی
پاتو خودت باید بشوریا
لبخند بی خبری رول*ب*م نشست و سرمو تکون دادم ، دوباره کتفم و گرفت
و کمکم کرد راه برم ، به ایهان که نگاه خیره ش رو دست آرال و کتف من بود
محل ندادم و از کنارش رد شدم.

به سمت حموم رفتیم.

-لباسات کجاست؟ بگو برات شلواریارم.

-توی اون اتاق داخل چمدونم.

سرشوتکون داد و ازم دور شد.

به زحمت شلوارمو در آوردم..

وضعیت پام حسابی داغون بود! سنگ ریزه هارو از روی زانوم برداشتم و با آب ولرم زانومو شستم.

آب که به پام میخورد سوزشش تا عمق وجودم نفوذ میکرد.

تقه ای به در خورد ، به زور درو کمی بازکردم و گفتم بله؟

شلوار و باند و بتادین و به دستم داد و گفت : آگه راه رفتن واست سخته صدام کن.

باشه ای گفتم و در و بستم.

ازاین همه توجه ذوق کردم
بتادینوکه ریختم روزختم اخ بلندی گفتم -

- چیزی شد؟

صدای آزال بود چقد صداش و رفتارش شبیه آیهان بود. البته آیهانی که تو ایران بود..

باناله گفتم: نه چیزی نشده.

- باشه فقط خودتو نکشی!

و بعد صدای خندش تو گوشم پیچید..

با هزار بدبختی شلوار ورزشی طوسی رنگ و پوشیدم.

میخواستم بلندشدم ولی پام لرزید و باعث شد از پشت بخورم زمین ، صدای بوراک اومد.

- چیشد دیانا؟

بر اثر درد ل*ب*مو گزیدم -

بوراک : دیانا میتونم پیام داخل ؟

-آ..آره بیا.

اومد داخل و با دیدنم کمکم کرد بلند شدم ، ای خدا این چه خفتی بود ،
کمرم تیر کشید ، دندونامو بیشتر رول*ب*م فشردم..

بوراک: یه دقیقه رفتم سوپر مارکتا ، ببین چه اتفاقی افتاد . چه بلایی سرت
اومده دختر ؟

-هیچی..

وقتی ازحموم اومدم بیرون با اخم ایهان مواجه شدم ، اینم که چپ میره
راست میره به من اخم میکنه.

-بوراک رو راحتی نشوندم و به سمت آشپز خونه رفت -

پامو دراز کردم و چشمامو لحظه ای از درد بستم ، نفس عمیقی کشیدم ،
صدای ایهان تو گوشم طنین انداخت : دیانا معذرت میخوام ، نمیخواستم
ناراحتت کنم.

نیشخندی زدم ، جوابی برایش نداشتم ، انقد دوسش داشتم که حرفاش به چشمم نیاد ولی اون لحظه عصبی و بودم و داغ ..

ایهان: دیانا ؟

-طوری نیست ایهان جان.!

نگاهم با نگاهش تلاقی کرد ، ناراحتی و پشیمونی توش موج میزد ، نیمچه لبخندی با زور رول*ب*م نشوندم و چشمامو به معنی چیزی نیست باز و بسته کردم -

بوراک با یه سینی حاوی شربت برگشت و جلوی همه یه لیوان گذاشت ، با عطش تمامشو یه سره خوردم که صدای آرال در اومد : خفه نشی!

دندونامو بهش نشون دادم و گفتم : نگران نباش!

دیدم بهترین فرصته واسه اینکه تصمیمو بگم ، رو کردم به بوراک و گفتم :
بوراک من از امشب میرم خونه ی خودم.

بوراک چشماشو گرد کرد و با لحن مظلومی گفت: پس لباس من چی؟

ایهان خندید، انگار عصبانیتش فروکش کرده بود.

-فردا میام.

آرال: چه لباسی؟ (به انگلیسی گفت)

بوراک با ذوق شروع کرد تعریف کردن، من که چیزی متوجه نمیشدم ولی
خب معلوم بود داره از کت و شلوار میگه.

آرال: پس خیاطی..

-او هوم.

همگی با ماشین بوراک در حال رفتن به خونه ی من بودیم، نمیدونم دیگه چرا
آرال و بوراکم میومدن؟

وفتی رسیدیم جلو در خونه، فکر میکردم میان داخل اما در کمال تعجب آرال
گفت: ما میریم جایی کار داریم. شب میایم بریم شهر بازی.

لبخندی بهش زدم ، پس سر قولش مونده بود.

ایهان: شهر بازی ؟

آرال سرشو تکون داد و در حالی که با ایهان دست میداد گفت :آره دیشب وقت نشد گفتم امشب جبران شه.

ایهان: پس شب باز همدیگرو میبینیم.

وارد خونه شدیم ، ایهان با دیدن خونه متعجب شد ، بوراک واقعا با سلیقه بود ، خونه به اون کوچیکی رو طوری چیده بود که بازم فضای اضافه داشت.

چمدونشو به گوشه گذاشت و روی راحتی ولو شد ، به سمت یخچال رفتم ، میدونستم هیچی توش نیست ولی بازم دلم میخواست یه نگاهی بهش بندازم بلکه شاید معجزه دیدم و یخچال پر از خوراکی ای دیدم.

در یخچال و باز کردم ، دهنم اندازه غار باز شد ، معجزه نبود ، البته که اینهمه خوراکی خوشمزه فقط و فقط کار بوراک بود.

لب هام به طرز زیبایی کشیده شدن و خنده به ل*ب*ا*م اومد .. صدای
پوزخند ایهان از فکر کشیدتم بیرون..

-چه کرده این گل پسر! خوب خودشو تو دلت جا کرده.

در یخچال و بستم و تکیه دادم بهش ، نگاه پر از اخممو تو چشمای ایهان
ثابت نگهداشتم.

-آره خیلی مهربون و ماهه.

دوباره پوزخند زد...

-جالبه ، دیانایی که اجازه نمیداد من ب*غ*لش کنم خیلی راحت بازوهاش تو
دست آراه و بوراک کمکش میکنه تا راه بره.

اخممام درهم شد..

-ایهان با حرفات به چی میخوای بررسی؟

دلخور نگاهم کرد و گفت: هیچی، فقط فکر نمی‌کردم انقد زود عقایدت و فراموش کنی.

لب هامو روی هم فشردم، حرفی برای گفتن نداشتم، یعنی داشتم... اما میدونستم نمیتونم آیهان و قانع کنم پس سکوت و ترجیح دادم..

وقتی دید من چیزی نمیگم رفت کنار چمدونش نشست و زیپشو باز کرد..

یه سری وسایل از توش در آورد و اومد گذاشت رو این...

-اینا ماله توئه، مامان مهین فرستاده.

چشمام درشت شد...

-م..مگه میدونه؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت: مامانم حس شیشمش خیلی

قویه ، گفت همونروز که دیانا اومد خونه فهمیدم یه کاری میخواد بکنه ، ولی فکر نمیکرد از ایران بری ! بعدم که پدرت باهاش صحبت کرده و نامه رو نشونش داده.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم : ناراحت شد از دستم ؟

-اوهوم ، خیلی.

پوفی کشیدم و سمت وسایلا رفتم..

-چی هستن حالا اینا ؟

-یه سری لباس و خرت و پرت..

پی حرفش دفتر کوچیکی که در راس قرار داشت و برداشت و نگاهی بهش انداخت..

-دستور دادن اینو بعد از برگشتن من بخونی!

-چیه اون ؟ بده بینمش.

دفتر و بهم نداد و گفت : نمیدونم چیه ، ولی حتما چیز مهمیه ، مامان گفت

وقتی برگشتم ایران تو بخونیش.

شونه ای انداختم بالا و گفتم : باشه.

جالب بود اصلا کنجکاو نشدم راجب اینکه بدونم توی اون دفتر چیه .. ولی
کاش میشدم..

ایهان روراحتی نشست و بهم گفتم : بیا اینجا.

کنارش نشستم ، نگاهی پر از دلتنگی بهم انداخت..

ابرویی بالا انداختم و با تعحسی گفتم : خب حالیم کن ببینم.

تک خنده ای کرد و دماغمو با دو انگشتش کشید...

-خیلی پررویی دیانا..

-اوهوم ، تو هم خیلی خشنی.

اخماش در هم شد و گفت : من نه بوراک و دیده بودم نه آرال ، الان که یه
برخورد باهاشون داشتم به نظرم پسرای بدی نیومدن.

کج خندیدم..

- پس زود قضاوت کردی!

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت : هنوزم نمیگم کاملاً خوبین ، هنوزم ناراحتم که شب خونه ی بوراک موندی ، ولی خب اون لحظه خیلی عصبی شدم ، هم دلتنگی بهم فشار آورده بود هم....

موشکافانه نگاهش کردم..

- هم چی؟

چشماشو بست و آروم زمزمه کرد : هم غیرت و حسادت !

نفسم برای لحظه ای منقطع شد..

البته به نظرم عجیب نبود که ایهان حسادت کنه یا غیرتی شه!

-ایهان؟

-جان دلم پرنسس؟

-بابانگران من نشده بود؟

نگاهی مردد بهم انداخت ، انگار مطمئن نبود حرفشو بزنه یا نه..

-نه به نظر من که نگران به نظر نمی رسید؛ البته میدونست که کجایی؛ دلیلی نداشت نگرانت شه!

شکستن دلمو حس کردم ، این دفعه خوردشده یعنی اصلا وجودم واسه بابا مهم نبوده که حتی به دروغم تظاهر به نگرانی کنه؟!

-به چی فکر میکنی؟

-ها؟؟؟ به هیچی 'راستی مهوش

و پیریناز چیکار میکردن؟

-کار خاصی نمیکردن.

چشماموریز کردم و گفتم: اونا درباره فرارم ازخونه چیزی نگفتن؟

ایهان نفسشو باصدا بیرون دادوگفت: به نظرت دوتا ادم بیکار که جز چرت
و پرت گفتن کار دیگه ای رو بلد نیستن چی میخوان بگن؟

مطمئن بودم با حرفاشون بابارو ازار دادن... با فرارم از خونه خودم مهر
حرفاشونو تصدیق کردم..

ایهان که دید جوابی نمیدم گفت: پرنسس اجازه میدی من یکم بخوابم؟

- بخواب، شب بیدارت میکنم.

سرشو تکون داد و رو راحتی دراز کشید.

هووف حوصلم حسابی سر رفته بود که یه دفعه نگاهم افتاد به جعبه ی ماژیک
های رنگی روی میز؛ نگاه خبیثانه ای به چهره ی ایهان کردم و اروم به سمت
ماژیکا رفتم..

دلم میخواست حسابی ایهان و خوشگل کنم..

به ایهانی که شبیه گربه ای ملوس شده بود چشم دوختم، از نتیجه ی کارم
راضی بودم.

به سمت حموم رفتم تا دوش مختصری بگیرم و بالاخره این طلسم کپک زده
رو بشکنم.

خوش و خرم در حال زمزمه کردن آهنگ مورد علاقم زیر لب بودم:

"حس میکنم ، حس میکنی.."

پلی شکسته بین ما..

نمیرسم به تو ؛ ببین ،

کسی نشسته بین ما" ..

با صدای داد ایهان مثل سوسک چسبیدم به در و از ترس قفلش کردم..

مشت محکمی به در کوبید و فریاد زد : دیانا میکشمت ، تو فقط بیا بیرون.

لبخند ذوق زده ای زدم :نمیام بیرون.

-اگه بیای که میکشمت، نیای هم از گشنگی میمیری ، در هر دو صورت مرگ

زجر آوری در انتظارت به پس خودت ، خودتو خلاص کن.

دستامو بردم بالا و مثل بچه ها اداشو در آوردم : ایسی یی یی !

حدس میزدم قیافم چه شکلی شده ، دهن کج درست مثل روانیا..

-زهرمار ، ور پریده.

-برو صورتت و بشور کم حرف بزن پیشی جونم.

صدایی ازش نیومد ، به گمانم رفته بود صورتشو بشوره ، لباسای تمیزم که توی حموم آویزون کرده بودم و پوشیدم ، تو آینه نگاهی به خودم انداختم ، ماچی برای صورتتم که حالا رنگش عادی شده بود فرستادم.

آروم در حموم و باز کردم و عین

دزد ها اومدم بیرون...

-پـخ.

چند لحظه مات موندم ، ذهنم میگفت اینو مشناسم ترس نداره ، اما از اونجایی که پیامش دیر رسید به مغزم جیغی از سر وحشت کشیدم و به سمت ایهان یورش بردم..

تو اون خونه ی کوچیکم نتونستم بگیرمش ، اون میدوید و من با فاصله ی دو قدم پشت سرش ..

جیغ میزدم و فحش های ۱۸- نثارش میکردم..

بالاخره خسته شد و ایستاد ، محکم خوردم بهش و دوتایی افتادیم زمین..
-ایسی کمرم شکست ، چقدر سنگینی !

با شرم و خجالت از رو کمرش بلند شدم، کلا موضوع دنبال بازی و فراموش
کرده بودم و با گونه های رنگ گرفته سرمو به زیر انداختم.

ایهان که فهمید خجالت کشیدم چونمو با دستش گرفت و آورد بالا..

سریع چونمو کشیدم عقب و نگاهش کردم..

خدای من ..

نگاهش به گونه هام افتاد و لبخندی زد .. با انگشت اشارش دو تا ضربه به
گونه هام زد و گفت : خجالت میکشی خوشگل میشی.

وقتی واسه تجزیه تحلیل کردن حرفش نداشتم از خونه رفت بیرون و در و بست..

و من ماتم زده به جای خالیش نگاه میکردم .. نمیدونم چرا حس میکردم لحن تعریفاتش فرق کرده!..

لباسام و پوشیدم رفتم بیرون ، ایهان و ارال و بوراک مشغول صحبت بودن.

-سلام

همشون با هم جوابمو دادن البته به فارسی ، کمی متعجب نگاهشون کردم..

-مگه تو ام فارسی بلدی؟

مخاطبم بوراک بود که با ذوق نگاهم میکرد..

لبخند دندون نمایی زد و گفت : آرال و مجبور کردم بهم یاد بده.

خندیدم و گفتم : خوب کاری کردی.

آرال زیر لب زمزمه کرد: آره، از این به بعد دهن من سرویسه.
 به چند تا مردی که با فاصله ی کمی از مون ایستاده بودم نگاه کردم.. فکر کردم
 حتما از ساکنان کوچه ان .. اما قیافشون خیلی ترسناک بود..

با رسیدنمون به شهر بازی نگاهی ذوق زده به وسایلا انداختم، یه سرپاشونو
 میشناختم اما بقیه رو نه..
 با بوراک هم قدم بودم و آرال و آیهانم پشت سرمون میومدن..

با دیدن چرخ و فلک با ذوق برگشتم طرف آیهان، اما با دیدن اون چند تا مرد
 ناخودآگاه ذوقم کور شد و ترس به دلم چنگ زد .. نکنه دنبال ما ان؟

آرال رد نگاه ترسیدم و گرفت و با دیدن اونا با تعجب برگشت سمتم: دیانا
 چی شده؟

با ترس گفتم: اونا تو کوچه بودن، الانم پشت مان .. نکنه میخوان ترورمون
 کنن؟

آرال چند لحظه نگاهم کرد و بعد فهقه بلندی سر داد .. چند نفر توجهشون
 جلب شد و به سمتش هجوم بردن..
 متعجب از ندونستن خنده ی بی وقت آرال بهش خیره بودم..

آیهان در حالی که رنگش به سرخی میزد به سمت او آمد و در گوشم گفت :
جای دیگه نگه آبرومونو ببری ها ، بادیگاردای آرالن!

چشمام گرد شد و بلند گفتم : نه !

نه گفتن من همانا و فهقه آیهان همانا ..

بوراک با گیجی نگاهمون میکرد .. حرصی نگاهی به آیهان و آرال خندان
انداختم و در حالی که به سمت بوراک میرفتم زهرماری نثار دوتاشون کردم ..
چغندرا ، چرا زود تر نگفتن خب ؟

بوراک با تعجب نگاهم کرد و گفت : چیشده ؟

نمیتونستم منظورمو به انگلیسی بهش بفهمونم پس گفتم : از آرال یا آیهان
میتونی بپرسی ...

فکر کنم مشکلمو فهمید که جاش با آرال عوض شد ، هنوز اثرات خنده تو
صورتش نمایان بود ..

-دیانا

به حالت قهر روموازش برگردوندم ، پسره ی بی شخصیت ، خب من چه میدونستم بادیگارد با خودش حمل میکنه که سوتی ندم ؟

-دیانا...

باز هم جوابی ندادم که گفت : خب خیلی بامزه بود ، بهم حق بده .!

سعی کردم لوس بازی و بذارم کنار و از زاویه ی منطقی با موضوع برخورد کنم..

-باشه.

نگاهی گذرا بهش انداختم که لبخندی زیبا بهم زد ، ایشی گفتم و ایستادم تا بوراک و آیهان بهمون برسند..

بوراک در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود به سمتم اومد و بایه شوخی
پسرونه دستشو محکم رو شونم کوبید که چشمم لوچ شد..

دوباره با دیدن قیافه ی من هر سه شون زدن زیر خنده...

چشم غره ای بهشون رفتم ، لیاقت نداشتن هیچکدوم..

پا تند کردم و ازشون جلو زدم

ایهان خودشو بهم رسوند..

-پرنسس..

با تمام قوا گفتم : زهر مار.

دوباره صدای خندش پیچید، البته زود جمعش کرد و جدی گفت :دیانا احم

نکن دیگه ، اومدیم خوش بگذرونیم ها.

سرمو تکون دادم و ابروهامو باز کردم..

ایهان لبخندی زد و ازم فاصله گرفت..

-کجا؟

-میرم بلیط چرخ و فلک بگیرم!

چشمام برق زد که از دید ایهان دورنموند.

بلند شدم و خودم کشیدم، دهنم باز شد و خمیازه ای طولانی کشیدم، نگاهم به ساعت دیواری افتاد، ده صبح بود، دو ساعت دیگه بوراک و ایهان میومدن دنبالم تا برم خونه ی بوراک، شب قبل بر اثر تنگی جا ایهان تصمیم گرفت دعوت بوراک و قبول کنه و به خوش بره..

صبحانه خوردم و رفتم سراغ آینه، زیر ابرو هام پر شده بود و سیبیلام درست مثل یک دختر دبیرستانی که اعتقادات تعصبی ای داره شده بود، خندم گرفت، یکم دیگه بلند میشدن میتونستم راحت بابلیس بیچمشون یا اتو بکشمشون، البته با کمی مبالغه...

نخی از تو وسایلم پیدا کردم و مشغول شدم، واسه ابرو هام نمیتونستم کاری کنم، هرچند ایرانم زیاد دست بهشون نمیزدم و فقط در حد چند تا دونه

تمیزشون میکردم...

رنگم از دیروزم که حمام رفته بودم روشن تر شده بود و پوستم علاوه بر سرخی شفافیت پیدا کرده بود..

کمی آرایش کردم و منتظر شدم ، با زنگ خوردن موبایلم به سمتش رفتم، چقد خوب شده بود که بوراک درستش کرده بود..

صدای ایهان که میگفت "پرنسسکم بیا پایین" تو گوشه پیچید.

سوار ماشین شدم و سلام بلند بالایی گفتم ، در کمال تعجب آزال هم بود..

بوراک: خب کجا بریم؟؟

ایهان: راجب مسجد سلیمانیه خیلی شنیدم ، نزدیکه ؟

آزال: یه چهل دقیقه ای راهشه ، بریم اونجا بوراک..

**

سرمو چرخوندم و نگاهم به نگاه مهریون ایهان افتاد ، مسجد سلیمانیه خیلی زیبا بود و حالا ما تورستوران منتظر نهار بودیم ..
 در حال غذا خوردن حواسم پی شوخی های آرال و آیهان بود ، بوراکم گهگاهی شرکت میکرد ، جالب بود ، به قدری با هم صمیمی شده بودن که از هر دری حرف میزدن ، بالاخره نهار خوردن تموم شد و بلند شدیم که بریم ، با یادآوری کت و شلوار بوراک فهمیدم که خونه رفتنی در کار نیست..

سرم به کار خودم گرم بود و پسرا در حال بازی کردن بود ، به شدت از بازی های کامپیوتر متنفر بودم بنابراین نمیدونستم چی بازی میکنن ، کارکت و شلوار بوراک رو به اتمام بود و با یه نصفه روز وقت گذاشتن سرش کامل میشد..

چقد دوست داشتم شاهکارمو تو تنش ببینم و مطمئن شم که عالی شده..
 بوراک به داخل اومد و با دیدن لباس نیمه کاملش لبخندی زد و گفت : کارت عالیه.

مثل اینکه آرال حسابی باهاش کار کرده بود ، کماکان کلمه هایی رو فارسی میگفت و باعث لبخند زدن من میشد..

بعد از صحبت زیاد با آرال لهجه ی شیرینش کمتر به چشمم میومد و حالا

بوراک جای اونو گرفته بود..

ساعت یازده شب بود که بعد از املت آرال پز ، ایهان اهنگ رفتن کرد..

ارال :ایهان راستی تو کی برمیگردی ایران ؟

ایهان: فردا ، پس فردا احتمالا..

به قدری دلم گرفت که سرمو به پایین انداختم .. کاش ایهانم کنار ما بود ،

اونوقت خیلی خیلی خوشحال تر بودم..

اما نمیشد ، هر او مدنی یه رفتنی داره.

بنا بر اصرارای بوراک قرار شد شب و اونجا بمونیم و از لحظات کنار هم بودن

نهایت استفاده رو ببریم..

من به اتاق خودم رفتم و پسرا هم تو پذیرایی خوابیدن..

سرم به بالشت نرسیده چشمام بسته شد.. .. صبح با صدای زمزمه های نا

واضحی که میشنیدم بیدار شدم..

چشمامو باز کردم و سلانه سلانه از تخت بلند شدم ، زمزمه ها نزدیکتر شد...

اما هنوزم نا واضح بود ، شالمو چنگ زدم و به بیرون رفتم ، صبح بخیر

کوتاهی به آرال و آیهان گفتم و به سمت دستشویی رفتم..

با وحشت به قیافم نگاه کردم ، پس چرا مثل رمانا که دخترا از خواب بیدار

میشن و حسابی ناز و توب*غ*لین من شکل دیو دوسر میشم وقتی از خواب

بیدار میشم ؟

کل صورتم باد کرده بود و متفضح تر از همه دماغم شده بود که بی شباهت به
چماق نبود..

جهنی گفتم و به سمت پسرا رفتم ، بوراک تو جاش نشسته بود و منگ اطرافشو
نگاه میکرد ، آرال و آیهانم مشغول دیدن چیزی تو گوشی آرال بودن..

نشستم رو راحتی و بهشون چشم دوختم..

آرال: خوبی ؟

-آره تو چطوری ؟

آرال: خوبم...

چه مکالمه ی خشکی .. ایهان با لبخند نگاهم میکرد ، لبخندی بهش زدم ...
در همون حین بوراک به سمت دستشویی رفت..

-واسه شب بلیط دارم!

رنگ از رخسارم پرید..

-کی میای باز؟

آرال خندید و گفت: بذار بره حالا..

اخمی بهش کردم که ساکت شه. مگه از اون سوال پرسیده بودم؟ نخودچه..

ایهان جاشو عوض کرد و کنار من نشست، موهای باز و بلندم که از زیر شال زده بود بیرون و به بازی گرفت..

-زود میام پرنسس.

نگاهش کردم، چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشتیم، لبخندی زد..

-مثلا چقد زود؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: انقد زود.

مسخره، انگار بچه خر میکنه. چشم غره ای بهش رفتم که غمگین خندید.

بعد از صرف صبحونه که بوراک ترتیشو داده بود به اتاق رفتم، چه معنی

داشت تو جمع پسرونشون باشم؟

نشستم پشت چرخ اما هر کاری کردم حوصله ی برای دوختن پیدا نکردم،

نفسمو کلافه دادم بیرون و از اتاق رفتم بیرون..

با دیدن صحنه ی روبروم کم مونده بود پخش زمین شم...

آیهان و آرال روی بوراک افتاده بودن و به شدت قفلکش میدادن ، بوراکم در حالی که میخندید و کنترلی روی رفتارش نداشت به انگلیسی و ترکی بهشون فحش میداد..

به سمت بوراک رفتم تا نقش ناجی رو ایفا کنم..

اون دوتا با دیدنم عین بچه های مظلوم از رو بوراک بلند شدن و یه گوشه ایستادن ، به بوراک که هنوز میخندید کمک کردم بلند شد ، تشکری کرد..

کنارش ایستادم و رو به اون دوتا با لحن نسبتا جدی ای گفتم : شماها چندسالته تونه ؟

آیهان : بیست و پنج

آرال : بیست و شیش.

به بوراک نگاه کردم..

-بیست و چهار..

از هر دوی اونها کوچیک تر بود پس..
 نچ نچی کردم گفتم : از ستون خجالت بکشید.

آرال با شیطنت گفت : و اگه نکشیم ؟
 چشمامو ریز کردم و گفتم : جلوی یک خانوم متشخص این کارا خجالت داره

ایهان با بی خیالی ذاتیش گفت : کو؟ کجا؟ من که خانوم متشخصی نمیبینم

خم شدم و کوسن مبل رو به سمتش پرتاب کردم که تو هوا قاپیدش..

لبخند گشادی زد.

با لبخند حاکی از مرور خاطرات چند روز پیش به بوراک نگاه کردم .. تو کافی شاپ بودیم و به قول بوراک برای مراسم افتتاحیه کت و شلوارش جشن میگرفتم .. دو روز از رفتن ایهان میگذشت ، بر خلاف تصورم انقد ناراحت بودم که اون نصفه روز به یک روز و نیم تبدیل شد..

گوشیش زنگ خورد و من مشغول خوردن قهوم شدم..

-آرال بود..

-خب ؟

-داره میاد اینجا...

-خوبه. !

پنج دقیقه بعد صدای آرال او مد که سلام کرد ، به دختری که همراهش بود نگاه کردم ، چقدر زیبا بود..

آرال که نگاهمو به دختر دید اخمی کرد و گفت :آیسان ، دختر عموم.

آیسان- و همسر آیندش.

برق از کلم پرید ، .. پس یعنی دوست دخترش محسوب میشد دیگه ؟

-خوشبختم و مبارکه..

نیشخندی زدم ، میزمون چهار نفره بود ، آیسان و آراالم نشستن ، دلیل رنگ

پریدگی بوراک و نمیدونستم..

به آيسان نگاه کردم ، چشماش مثل من سبز بود ، ولی روشن تر..

در کل جذاب بود و پيرانزده ی آرال ، برای لحظه ای تو لباس عروس کنار آرال
تصورش کردم ، لرز کوچیکی به تنم نشست.

اخمام در هم شد ، آرال انگار زیاد از آوردن آيسان راضی نبود ، شاید میترسید
کسی عشقشو بگیره ازش..
آيسان : آرال جان معرفی نمیکنی ؟

آرال اخمی کرد و توجهی به حرف آيسان نکرد به جاش به بوراک نگاه کرد و
گفت : کار دیاناست ؟

بوراک ذوق زده از توجه آرال لبخند دخترکشی زد و گفت : آره . خیلی قشنگه
مگه نه ؟

نگاه خاص آرال تو چشمام افتاد ، و بعد گفت : آره واقعا کارش حرف نداره.

پوزخندی زدم و گفتم : چه فایده!

تعجب تو چشمای آرال نشست ..

-واسه چی ؟

-دنبال کارم ، اونم که شکر خدا

هیچ جا پیدا نمیشه.

تعجبش پر رنگ تر شد..

-کار خیاطی ؟

دستم و دور فنجنون حلقه کردم و اوهمم آرومی گفتم..

چشماس برق زد و آروم گفت : حتما باید باهات حرف بزنم -

دوباره اوهمومی گفتم..

آيسان با احم نگاهم ميکرد؛ با اينكه خوشگل بود ولي ازش چندان خوشم
نميومد فكر كنم اونم همين احساسو نسبت به من داشت.

-ايسان ايشون اسمش دياناست ويكي ازدوستاي بوراك.

دوست بوراك؟ يعني دوست اون نبودم؟ عجب..

آيسان با چشماي ريزشده تك تك اجزاي صورتمو چك كرد و گفت: خوش
بختم عزيزم

وبعد دستشو به سمتم دراز كرد.

به دستش فشار خفيفي وارد كردم و گفتم: منم همينطور..

آيسان دوباره مشغول حرف زدن با بوراك شد.. ناخودآگاه گوشام تيز شد.

-واي بوراك نميدوني واسه عروسيمون چقد ذوق دارم.

بوراک نگاه غمگینی به آيسان انداخت و گفت: شما دو تا زوج خوشبختی ميشين
عشق تو چشمای هردو تون موج ميزنه.

بعد از گفتن حرفش سرشوانداخت پايين.

آرال پوزخند پر صدا و معناداری زد ..

-البته وقتی سی سالم شد ازدواج ميکنيم.

آيسان اخمی کرد و گفت : شايدم زودتر.

یه نگاهی به چشماشون کردم' والا من که عشقی نمیدیدم ، حداقل تو چشمای
آرال!

بالاخره از کافی شاپ اومديم بيرون و تصميم بر اين شد که کمی قدم بزيم ،
پشت همشون بودم ، واقعا حوصله ی حرفاشونو نداشتم ، فقط و فقط دلم يه
نفر و ميخواست .. آيهان..

اون میتونست از بلا تکلیفی نجاتم بده ، همونطور که قبلا میداد ، واسم کار پیدا میکرد حتما..

آرال: دیانا؟

-بله؟

یکم این پا اون پا کرد ، انگار واسه گفتن حرفش تردید داشت...

-اممم ، اگه مایل باشی میتونی واسه ما کار کنی .. یعنی من.

حالا بوراک و آيسانم به طرف ما برگشته بودن..

با لحنی که تعجب کاملا توش هویدا بود گفتم : چه کاری ؟

-خب ، ببین ، من خیاط شخصیم بچش دچار یه بیماری شده واسه همون نمیتونه دیگه کار کنه ، منم نیاز به یه خیاط شخصی دارم ، البته به گفته ی اوکتای خان ، وگرنه به من بود که یه دست لباس و انقد میپوشیدم تا پاره شه.

به لحن خاکی و دوستانش خندیدم ، چقد خوبه که مغرور نیست و خودشو

نمیگیره .. اصلا انگار نه انگار قرار خان آینده باشه..

پیشنهاد بدی نبود ، بشم خیاط شخصی یه آدم معروف .. وسوسه انگیزم بود..

-کجا باید کار کنم ؟

لبخندی زد

-خونه ی ما، یه کارگاه کوچیک خیاطی داریم.

آیسان با اخم به آزال نگاه میکرد ، مگه اونم فارسی متوجه میشد ؟

قیافش گرفته بود و انگار اصلا از پیشنهاد آزال راضی نبود.

لبخندم و بزرگ تر کردم و درحالی که سعی میکردم ذوقمو خفه کنم گفتم

:ممنون ، تو و بوراک به من خیلی لطف کردید نمیدونم چطوری

زحماتتونوجبران کنم ، من مشکلی ندارم ، تازه خوشحالم میشم.

آرال نگاه گرمی بهم کرد.. لبخندی جوابش بود.

آيسان سريع پريد سمتم و گفتم: بيا يكم با هم قدم بزيم عزيزم.
از صميمت بيش از حدش جا خوردم..

آيسان به گونه ي آرال ب* و*سه اى زد كه باعث سرخى چشمى بوراك و اخم
و حشتناك آرال شد. اصلا نميتونستم بفهمم كه چرا بوراك اينجورى شد.
-تو مسلمون هستى؟

از سوال بى ربطش خندم گرفت..

-بله!

-چه جالب!

دقيقا نفهميدم چيش جالبه.

-فارسىو آرال بهت ياد داده؟

-نه ، مامانم یه مدتی ایران زندگی میکرده و یاد گرفته و به منم یاد داده . بعد ما هم به دلیل علاقه ی آرال به فارسی ، فارسی صحبت میکنیم ، الانم که بوراک داره کم کم راه میفته ، راستی حتما یه روز به دیدن مادرم میبرمت .

-حتمابه دیدنش میام.

-ازخانوادت برام میگی؟ البته اگه دوست داری.

اصلا دوست نداشتم س همه ازراز های زندگیم خبردار بشن.

ل*ب*ا*مو تر کردم و سعی کردم جزئیات و حذف کنم..

-خب راستش من مادرم و وقتی که بچه بودم ازدست دادم و پدرم بخاطر اینکه من احساس تنهایی نکنم دوباره ازدواج کرد'داستان خاصی نداره زندگیم!

-عزیزم ، مادرتو خدا بیامرزه.

لبخندی به روش زدم. ممنونی گفتم.

-عشقو تجربه کردی؟

از سوال بی مقدمش ذهنم وا موند، انگار عادت داشت سوالی بی ربط پرسه

-نه!

-چرا؟

-خب راستش موقعیتش پیش نیومده، وهنوز فرد مورد علاقم پیدانشده.

-امیدوارم اونی که لایقته پیداشه 'من عشقو با وجود آرال تجربه کردم و دیونه و ارعاشقشم.

از لحن لوسش نیشخندی به ل*ب*م*م اومد ، اداشو تو دلم دراوردم:عشق وبا وجود آرال تجربه کردم و دیوانه و ارعاشقشم!!
-ممنون عزیزم'امیدوارم خوشبخت بشید.

چشماس برق خاصی زدوگفت:مرسی 'من واسه عروسیمون خیلی عجله دارم

ولی آرال میگه فعلا زوده ، من دوست دارم زودتر مال هم بشیم...اخه میدونی
آرال پسر فوق العاده ایه میتروسم ازم بگیرنش.

دستاشو با اطمینان فشر دادم و اون حرفی که به نظرم دروغ میومد و گفتم :
مطمئن باش آرالم عاشق تونه و هیچکس مانع عشق شما نمیشه و کسی
نمیتونه اونو از تو بگیره.

کاش انقدر مطمئن نمیگفتم...

-به به میبینم که خیلی باهم صمیمی شدید .

به سمت ارال برگشتیم ، آيسان سریع دوید پیش ارالودستاشو دور بازوش حلقه
کرد! احساس کردم اخم کوچیکی رو پیشونی آرال نشست ولی سعی کرد با
لبخند اخمشو محو کنه.

-آيسان ميشه بری از داخل ماشين كيف پولمو بيارى؟

-اره عزيزم الان برات ميارم.

پیشونیمو به حالت چندی چین دادم ، آرال ریز خندیدم..

ایسان به سمت ماشین رفت.

-تو از کجامیدونی من عاشق ایسانم یا ازکجا انقدمطمئنی که کسی نمیتونه
منوازش بگیره؟

باچشمای گردشده نگاهش کردم ، با شیطنت خندید وگفت: ایناچی به بالا سرته
!؟

دستی به بالای سرم کشیدم وبا اخم گفتم: چی بالاسرمه؟

خندش شدت گرفت وگفت: اون علامت تعجبیاریو میگم بالا سرت.

بعد از درک حرفش چشم غره ای با حرص بهش رفتم..

-خیلی بانمک شدیا، ایسان جون به جای انزری وقتی که پیشته نمک تزریق
میکنه!؟

واین بارمن بودم که ریز و پراز خباثت خندیدم..

-نچ وجود تو بهم نمک تزریق کرده.

و دوباره بلند خندید..

وقتی میخندید خیلی بانمک میشد.. درست مثل آیهان..

آیسان به طرفمون اومد.

-عشقم بیا کیف پولت.

-مرسی.

آیسان با اخم نگاهم کرد و با لحن نه چندان دوستانه گفت : دیانا جون چی به این اقا آرال ماگفتی که صدای خندش تا اون سردنیام میومد.

ابروی راستمو بالا انداختم و با پلیدی گفتم : من چیزی نگفتم والا ، اقا فال گوش وایساده بودن و حرفای ماروشنیدن !

ایسان با ناز خندیدو به آرال گفت:

چیا از حرفامون فهمیدی ؟؟؟؟؟

آرال نیشخندی زد و با لحنی مضحک گفت: اینو فهمیدم که تو میترسی منوازت بگیرن.

و بعدم خنده ی مسخره ای کرد..

-فقط جاهایی رو که به نفعته میشنوی 'خب حالا به نظرت میتونن تورو از من بگیرن؟!

قبل از آرال دهن باز کردم و جواب دادم: اتفاقا داشتیم درباره همین باهم حرف میزدیم.

و نیش باز شد مو به آرال که با ابرو اشاره میکرد چیزی نگم نشون دادم.

-واقعا؟! خب دیانا بگو ببینم چی میگفتید؟

ارال چشماشو مثل بچه گربه گرد کرد و با معصومیت نگاهم کرد..

ل*ب*ا*مو باز بونم تر کردم و گفتم: خب میگفت که ایسان دیونست و نمیتونه بفهمه که عشقی که نسبت بهش دارم اجازه نمیده کسی جدامون کنه!

به آرال که با چشمای گرد شده نگاهم میکرد چشمکی نا محسوس زدم خیلی سعی داشتم جلوخندموبگیرم.

بوراک: شماهاچیکار میکنید یه ساعته؟

همه به سمت بوراک برگشتیم که آيسان به آرال گفت: "وای عزیزم خیلی دوست دارم".

ودوباره روگونه هاش ب*و*سه زد.

احمام در هم شد، تو خلوتم میتونه ابراز عشق کنه ها.. دختره ی بوق..

بوراک باخشم نگاهی به آيسان کرد..

خیلی کنجکاو شده بودم بدونم دلیل رفتارای بوراک چیه؟

آرال جواب بوراک و داد..

آرال:هیچی دیاناداره منواذیت میکنه؟

-من؟! -

آرال : بله بله خود شما.

چشمامو ریزکردومو انگشت اشارموجلوچشماش تکون دادم.

آرال رفت پشت بوراک وگفت: وای دیانا اونطوری نگاهم نکن میترسم..
درست عین بچه ها بود..

من و آرال خندیدیم وایسان فقط یه لبخند کم رنگ زد ؛ بوراکم که مطمئناً
نفهمیده بود چی گفتیم، گیج داشت نگاهمون میکرد.

آرال به ترکی چیزی به بوراک گفت که اونم خنده ی کوتاهی کرد.

-آرال جان میشه بریم یه چیزی بخوریم من گشنمه؟

آرال زیر لب باشه ای گفت..

ایسان اخم غلیظی کرده که آرال بهش توجهی نکرد..

بوراک : دیانا به نظرت واسه ناهار کجا بریم ؟

ایول به بوراک ، یه نفرم مارو آدم حساب کرد!

-خب من که جایی رو نمیشناسم هرچاشما بگید واسه ی من فرقی نداره.

آيسان : عزيزم ميگم چطوره بريم رستوران بابا؟

آرال : نه آيسان ؛ خودت كه ميدوني من زياد با عمو جور نيستم.
آيسان اخمي كرد و با لحن فوق ناراحت گفت : باشه توبين بقيه كجاميخوان
برن ؛ اونجا بريد ، منم ميرم رستوران بابا خداحافظ.

آيسان به سمت خيابون دوويد 'چقدرم لوس بود!
آرال با تحكم صداش زد ، ايستاد ولي برنگشت ، به ناچار دنبالش رفت و
دستشو گرفت و به ما اشاره كرد بريم..

رستوران باباي آيسان به قدری بزرگ بود كه نظيرشو ندیده بودم .. بر خلاف
تصور آيسان پدرش رستوران نبود و همين باعث دمع شدنش شد..

**

بعد از صرف ناهار آيسان گفت كه رستوران ميمونه و به كارا رسيدگی ميكنه ..
بوراکم گفت كه ميره خونه ی خودش..
آرال اول؛ بوراک و رسوند..

-خب بهتره باهم بريم خونه ی ما تايه نگاهی به كارگاه و وسايل خياطي

بندازی!

بی تفاوت شونه ای انداختم بالا ، من که کسی منتظرم نبود پس مهم نبود سر
ظهره..

تو راه هیچ حرفی بین منو آرال زده نشد ، آرال کلافه بود و معلوم بود حوصله ی
حرف زدن نداره منم که چیزی واسه ی گفتن نداشتم.

احساس کردم دلم برای بابام خیلی تنگ شده ، کاش میتونستم بهش زنگ بزنم
، اما از یه طرف رابطه سرد و خشکمون و از طرف دیگه قضیه فرارم مانع میشد
، غرق توافکارم بودم که باصدای آرال به خودم اومدم.

-کجایی؟

-من؟!

-غیر از تو فرد دیگه ای هم اینجاست؟

-نه!

آرال نیشخندی زد وگفت: چیه دختر جون بدجور بهم ریختی؟

- چیزی نیست فقط دلم تنگ شده!

- برای آیهان

- آیهان و پدرم..

سرشو تکون داد و با ریموت در و باز کرد ، وارد حیاط شد و بعد از پیاده شدنش دوتا بادیاگارد کنارش اومدن..

از تجملات زیاد بدم میومد ، و این خونه هم پر زرق و برق بود ، برعکس تموم کسایی که خونه ی بزرگ و اشرافی دوست داشتن ، با دیدن این عمارت حس میکردم خونه ی نقلی و کوچولوی خودم خیلی زیبا و دوست داشتنی تره..

آرال اشاره ای بهم کرد و رفتم کنارش ، یکی از بادیاگاردا ترکی چیز هایی بهش میگفت و آرال با دقت گوش میداد..

بر خلاف چند ساعت پیش حسابی قیافش جدی شده بود..

با همون قیافه ی جدی به سمت ته باغ رفت و منم دنبالش..

مخالف تموم انتظاراتم ، یه کارگاه جمع و جور نسبتا بزرگ اونجا بود که از

چرخ دستی تا چرخ فول کامپیوتری توش قرار داشت..

با ذوق فراوان به چرخ‌چی که از تمیزی برق میزد رفتم و دستمو نوازش گونه رو بدنه‌ی سفیدش کشیدم، آرال دست به سینه نگاهم میکرد..

آرال: نظرت چیه؟

- راجب چی؟

- این خونه، محیط، کارگاه.. گ

دست از نوازش چرخ برداشتم و برگشتم طرفش..

- من دوست دارم خونه‌ی آدم نقلی و کم زرق و برق باشه در عوض محل کار

بزرگ و دل‌باز، اما اینجا برعکسه!

تموم صداقتمو به کار برده بودم..

متعجب گفتم: یعنی از عمارت به این نازی خوشت نمیاد؟

- خوش اومدن یا نیومدن من که مهم نیست، تو اینجا ساکنی و تو هم راضی

هستی ، این کارگاهم تمیز و جمع و جوره پس دوست داشتنیه..

-اولین دختری هستی که می‌گه از عمارت و خونه های مجلل خوشم نیامد..

کوتاه خندیدم.

-شاید چون از اول سبک زندگیم اینجوری بوده این نظریه تو ذهنم موند.

ل*ب*ا*ش*کش اومدو لبخندی زد..

-بگذریم ، نظرت راجب پیشنهادم چیه ؟ قبول میکنی یا..

سوالی نگاهم کرد..

-خب این پیشنهاد برای من عالی محسوب میشه و دلیلی برای قبول نکردنش

نیست.

-خوبه..

-بینم آرال ، مگه تو چقد کت و شلواری نیاز داری ؟

چشماشو روی هم فشرد ، انگار از سوالم جا خورده بود..

-زیاد..

-خب چقد زیاد ؟

چشماشو تو چشمم ثابت کرد و گفت : انقدری که صبح تا شب مشغول باشی..

سرمو تکون دادم ، بهتر ، به من چه که مصرف کت و شلوارش زیاد بود یا کم ؟ من میخوامت کارکنم و پول در بیارم ، شاید بعد ها تونستم وارد دانشگاه بشم..

-منو میبری خونه ؟

کلافه نفسشو فوت کرد..

-ناراحت نمیشی که بگم راننده بیرتت ؟ من یکم سر درد دارم..

سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم..

-راه و بلد نیستم وگرنه خودم میرفتم!

**

شال و از سرم کشیدم و به موهای ژولیدم اجازه ی آزادی دادم ، گوشیمو چنگ زدم و رو شماره ی آیهان مکث کردم..

لبخندی زدم و شمارشو گرفتم..

صدای پر انرژیش تو گوشی پیچید : جانم پرنسس ؟

-علیک سلام آقا آیهان ، احوال شما ؟

خندید و با لودگی گفت : اوه اوه چه با کلاس حرف میزنن بعضیا ، سلام بانو ، بنده خوبم ، از احوالات جنابعالی ؟

خندیدم و مسخره ای نثارش کردم..

-خوبم ، چه خبر ؟ مهین جون خوبه ؟

-خوب که چه عرض کنم ، شکر خدا ، بهونتو میگیره و به من فحش میده.

لب گزیدم..

- شرمندم..

صدای اعتراضش بلند شد..

- شوخی کردم دختر .. فدا سرت ، واسه خاطر تو فحش نخوریم چیکار کنیم
پس ؟

لبخند زیبایی رو ل*ب*م نشست ، آیهان دوست داشتنی ترین شخص زندگیم
بود..

به سمت وسایلی که آیهان برام آورده بود رفتم تا اون دفتری که آیهان حین
تماس اصرار میکرد حتما سریع تر بخونمش و پیدا کنم..
بعد از یه ربع گشتن از زیر راحتی پیداش کردم ، نمیدونم چطوری رفته بود
اونجا..

(به نام خالق عشق)

دفتر با همچین مضمونی شروع شد..

(دیانای عزیزم ، میخوام قسمتی از زندگیت رو برات شرح بدم .. امیدوارم منو
بابت پنهون کاری چند سالم ببخشی .. مهین)

پس این دفتر و خاله مهین نوشته بود! ورق زدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد..

نمیخواستم جواب بدم ولی به خاطر خوبیاشم که شده باید این کارو میکردم..

-سلام

بوراک: دیـــــانـــــا..

متعجب شدم، بوراک مست بود؟ کاملاً معلوم بود تو حال خودش نیست چون به طرز کشیده ای اسممو گفت..

-خوبی بوراک؟ اتفاقی افتاده؟

-بیا پایین، جلو در خونتم.

اخم‌ام شدت گرفت و سریع گفتم: صبر کن الان میام.

گوشی و قطع کردم و شالمو انداختم رو سرم، پیراهن مردونه ای تنم بود که تا

زیرب*ا*س*تم بود و نیازی به سارافون نداشتم..

در و که باز کردم صحنه ی متقابلم به شدت نفرت انگیز جلوه کرد ، رو جدول نشسته بود و با وضع داغونی داشت زهرماری مینوشید..

خشم درونم غل زد ، به سمتش رفتم و به شدت شیشه رو از دستش کشیدم ..

سرشو آورد بالا و طلبکارانه نگاهم کرد..

دست به کمر زدم و با حرص گفتم : واسه چی از اونا میخوری ؟

(نمیدونستم مشروب چی میشه به انگلیسی)

تلخ خندید و با چشمای غم آلودش نگاهم کرد ، ناخودآگاه دلم از غم نگاهش گرفت..

چی باعث شده بود بوراک مهربون نقد غمگین بشه ؟

-بوراک چی شده ؟

.....

-بوراک؟! -

اما انگار نه انگار ، آهنگی روزیرل*ب*ش زمزمه میکرد و سرشو تکون میداد.. رقت انگیز شده بود..

بوراک : قدم بزیم ؟

با این حالش میخواست قدم بزنه ؟ بلند شد ایستاد ، نتونست تعادلشو حفظ کنه ، بازوشو گرفتم که خندید و گفت "خوبیم ، خوبیم "

با حرص دستشو کشیدم و در حالی که به سمت خیابونی که به ساحل میرسید، دنبال خودم کشوندمش ، پسره ی بی عقل..

روی نیمکت نشوندمش ، نصف وزنش رو کتف من بود ، همونجور که کتفمو از درد میمالیدم روی نیمکت کنارش افتادم..

خم شدم و آرنجمو رو زانوم گذاشتم و متفکرانه نگاهش کردم..

-بوراک چی شده ؟

نیم نگاهی هم بهم نینداخت..

-من.... من ، دوسش داشتم..

متعجب شدم.

-کیو؟

تلخ نگاهم کرد ، انگار زیادم مست نبود و هوشش سر جاش بود..

سرشو تکیه داد و چشماشو بست ، یه قطره اشک از چشمش چکید ،
قل*ب*م فشرده شد..

دستمور و بازوش گذاشتم و تگونش دادم.

دستشو به معنی چیزی نیست تکون داد...

-راه بریم واست توضیح میدم.

شونه به شونه ی هم راه میرفتیم ، کمی تلو تلو میخورد ولی میتونست خودشو
جمع کنه..

-وقتی به دنیا اومد دو سالم بود ، از همون موقع هم تموم توجهش به آرال بود و من تموم توجهم به اون ، هرچی بزرگتر میشد زیبا تر ، خانوم تر و تودل برو تر میشد..

آرال ازش فاصله میگرفت و اون بیشتر بهش نزدیک میشد ، درست برعکس ... تا چند وقت دیگه هم مال آرال میشه ، بهترین دوستم میشه همسر عشقم ، خیلی سخته دیانا خیلی ، آرال دوستش نداره ، میدونم ؛ ولی آيسان داره .. نمیدونم ، گاهی به آرال حسادت میکنم...

با دونستن این چیزا رفتارای ظهرش دیگه نامعقول به نظرم نمیرسید ، من عاشق آیهان نبودم و فقط دوستم بود ولی وقتی پریناز ازش حرف میزد از حرص و خشم میمیردم ، دیگه تصور کن کسی که عاشقش جلوی چشمت به یکی دیگه بگه عشقم..

سنگ جلوی پاشو به شدت پرت کرد ، دستشو تو موهای بورش برد و محکم کشیدشون..

تو اون موقعیت نبودم حالا ، پس نمیتونستم تصلی بدم .. فقط سکوت کردم و اجازه دادم تو حال خودش بمونه ، ترسیدم از اینکه حرفی بزنم و جای

تصلی داغی رو دلش بذارم.

چند دقیقه ای گذشت ، دستاش ناموزون کنار بدنش افتاده بود و به نقطه ای کور خیره بود..

-بوراک برگردیم؟

بدون هیچ حرفی راه خونه رو در پیش گرفت.

بی حال روی راحتی دراز کشید ، دفتری که هنوز باز بود و از روی میز برداشتم ، شربتتی برای بوراک بردم ، ولی تا یک ربع بعدش که خوابید شربت دست نزده موند.

نمیدونم آشپز خونه ی هشت متریمو چند بار طی کردم ، ولی هنوز راه حلی به نظرم نمیرسید ، برای مشکل بوراک..

گوشیم زنگ خورد ، سریع برش داشتم تا صداش ، بیدارش نکنه..
آرال:سلام ، دیانا خوبی ؟ خبری از بوراک داری ؟ گوشیش خاموشه ، نگرانش شدم.

نفس عمیقی کشیدم..

با صدایی که بی شباهت به زمزمه نبود گفتم : اینجاست...

صدای غمگینش ناگهانی نگران شد..

-او...اونجا؟ این موقع شب؟

واسه چی؟

-حالش خوب نبود، اومد اینجا یکم قدم زدیم -

-الان چی؟ الان اونجاست؟

حرفاشو خیلی شتابزده میگفت..

-آره، خوابه.

-باشه تا ده دقیقه دیگه اونجام.

من اینو دعوت کردم الان؟ البته احتمالا میومد بوراک و بیره...

دقیقه ده دقیقه بعد صدای زنگ خونه بلند شی در و باز کردم، قیافه ی

برافروختش قل*ب*م و فشرده..

اومد داخل یه نگاه به بوراک کرد بعد سرشو تگون داد..

-مست بود؟

-اره..

سرشو با ناراحتی تگون داد ، پوفی کشید و گفت : میشه یه لیوان آب برام بیاری ؟

آب ریختم و براش بردم ..یک نفس تمومشو بالا کشید..

آرال : باهات حرف زده ؟

-آره.

کنجکاوانه نگاهم کرد : چی بهت گفت ؟

-هیچی ، حرفای عادی.

نیشخندی زد..

-دور و بر دوست داشتن آيسان؟

ابروهامو سر جاشون آوردم و گفتم: توميدونی بوراک آيسان و..

حرفمو قطع کردو گفت: آره، آره ميدونم.

اخمام در هم شد..

-پس چرا ميخواي باهاش ازدواج کنی؟

سوالی نگاهم کرد..

-من نميخوام، ديانا ايناقضيه داره بايد سر فرصت بهت توضيح بدم..

کنجکاوی دست از سرم بر نميداشت، ميخواستم الان بشنوم، يه چيزی اين

وسط درست نبود..

آرال: بايد همون اول باهام تماس ميگرفتی.

-چرا؟

اخم کرد و گفت : چون یه مرد وقتی مست میشه هرکاری ممکنه بکنه.

چشم غره ای بهش رفتم..

-بوراک ناراحت بود.

فقط اخماشو بیشتر در هم کرد و دیگه چیزی نگفت ، بوراک و که بین خواب و بیداری بود به خودش برد..

خمیازه ای کشیدم و رو راحتی ولو شدم ، انقد خسته بودم که نفهمیدم
چجوری خوابم برد..

**

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم ، یه لیوان آب خوردم ، برگشتم سرجام
و هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد .. دستامو حائل سرم و دسته ی راحتی کردم،
کمی که گذشت دیدم هیچ جوهر خوابم نییاد ، بلند شدم و دفتر رو برداشتم؛
باید هرچه زودتر میفهمیدم توش چی نوشته شده..

(دیانا عزیزم خودت که میدونی منومادرت خیلی باهم صمیمی بودیم) (دیلا)
 مثل خواهرنداشتیم میموند ، وقتی ما با هم دوست شدیم مادرت خودشو
 خیلی خوشبخت احساس میکرد ، اما این خوشبختیش زیاد دووم نیاورد
 مادرت ، دختر یکی از خان های ترکیه بود که طبق رسومات ، اشراف زاده ها
 یا خان زاده ها باید با هم وصلت کنن ، حتی آگه شده بدون عشق ... برای
 مادرت هم ؛ اونطور که شرح داده بود همین اتفاق افتاده بود ، درست تو اوج
 نوجوونیش و خامیش ، به زور باید با یکی از خان زاده ها که آوازه ی ظلمش
 کل اون منطقه رو برداشته بود ، ازدواج میکرد ، البته اون موقع تا دختر بیست
 ساله نمیشد عقد دائم نمیکردن و صیغه میخوندن ، مادرت هیچ علاقه ای به
 اون مرد نداشت ، اما خب رسم بود و مرسوم .. بعد از ازدواجش بلافاصله
 باردار شد و یه فرزند به دنیا آورد ، از وقتی که توی اون عمارت رفته بود عاشق
 یکی از خدمتکارای اون عمارت که مرد جوون ایرانی و خوش بر و رویی بوده
 میشه ، طی ماه های بارداریش اون دوتا از علاقشون به همدیگه میگن و
 تصمیم بر این میشه بعد از به دنیا اومدن بچه فرار کنن..

همینطور هم شد ، دو هفته بعد از آسودگیش فرار میکنن و به ایران میان .. و تو
 میشی ثمره ی عشقشون .. درست یک سال بعد از تولدت ، اون خان مادرتو
 پیدا میکنه و برش میگردونه به ترکیه ، پدرت چون از گفتن واقعیت به تو واهمه
 داشت ، داستان دروغین مرگ مادرتو برات سرهم کرد تا پی گیر نشی ... اما
 مثل اینکه حدساش بنا بر باور کردن تو اشتباه از آب در اومد و تو همش حس

میکردی مادرت زندس ، بعد از اون سالها از مادرت خبری ندارم اما حتم دارم که زندس ، دنبالش بگرد و پیداش کن..)

چشمای اشک آلودمو به ساعت دوختم ، هفت صبح بود... پس حدسم درست بود ، مادرم زنده بود و پدرم .. آه .. پدرم ، چطور تونست اونهمه دروغ سر هم کنه برام ؟؟؟؟

اعصابم متشنج شده بود و درد و غم به سلول سلول بدنم نفوذ کرده بود .. باید حتما با ، بابا حرف میزدم و دلیل کارشو میپرسیدم .. دلیل دروغاشو ، دلیل رفتارشو و خیلی چیزای دیگه..

چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم ، با حس سردرد بیدار شدم ، ناله ای کردم و سرجام نیم خیز شدم ، معدم میسوخت..

فکر میکردم از گشنگی زیاده ، اما یک ساعت و نیم بعد از خوردن وعده هم درست نشد که نشد ، همچنان میسوخت و دلم و به تب و تاب مینداخت ، باید به بوراک یا آرال میگفتم ، خودم که نه دکتری میشناختم نه حتی از داروخونه میتونستم شربت بگیرم ، بوراکم که از پشت تلفن دیکشنری نداشتم تا بهش بفهمونم مسکن میخوام..

پس میموند یه گزینه ، آرال...

بعد از سه بوق صدای نسبتا گرفتاش تو گوشی پیچید..

-بله ؟

-سلام، خوبی؟

-سلام، ای خوبم تو خوبی؟

معدم تیری کشید و ناله ی خفیفی سر دادم..

-آرال میشه یه مسکن بهم معرفی کنی برم بگیرم؟ هرچند که نمیدونم

داروخونه کجاست!؟

صداش کمی .. فقط کمی نگران شد: مسکن واسه چی؟ مریض شدی؟

-مریض که .. نه، معدم از صبحی که بیدار شدم درد میکنه .. خیلی! ..

-سابقه داشته؟

-نه .. آخ .. اولین باره..

-خیلی خب صبر کن، من دور و اطراف خونتتم میام میبرمت دکتر.

موبایل و تو دستم فشردم.

-نمیخواد، اگه آدرس داروخونه و اسم مسکن و...

حرفمو قطع کرد و گفت: داروخونه دوره، جایی هم که بلد نیستی، شاید گم

شی ، آماده شو دوازده دقیقه دیگه اونجام.

و بعد گوشی و قطع کرد ، بیشتر از همه دوازده دقیقه متعجبم کرد ، خب تقریبی میگفت ده دقیقه دیگه ، اون دو چی بود ؟

شونه انداختم بالا و آماده شدم..

-سلام ، سیزده دقیقه شد.

کلماتو درحالی که صورتم از درد معدم جمع شده بود ادا میکردم..

لبخند بی جونی زد و گفت : یک دقیقه مشکلی نیست..

و بعد هم ماشین و به حرکت آورد ، یه ماشین سیاه پشت سرش بود ، حتما بادبگارد..

جلوی ساختمونی که قطعا بیمارستان بود نگهداشت ، با دکتر ترکی حرف میزد .. دکتر ازش چیزی پرسید که برگشت طرفم..

-گفتی سابقه نداشته نه ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم ، اخم کوتاهی کرد ، دکتر واسش چیزی

توضیح داد و مشغول نسخه پیچیدن شد..

آرال : دکتر گفت که آگه سابقه نداشته حتما از فشار عصبی بوده ، هوم ؟
 اتفاقی افتاده که باعث پریشونی و معده دردت بشه ؟

با یادآوردی دفتر و نوشته های داخلش ، اخمام در هم شد و درد معدم بیشتر

..

درد و نوشته ها بی ربط به هم نبودن..

آرال سوالی و منتظر نگاهم میکرد..

-چیز مهمی نیست..

ابروهای خوش حالت و مشکیشو در هم کرد .. اشاره ای به صورت در هم
 فشرده ام کرد و گفت : چیزای غیر مهم باعث این سر و وضع نمیشن..

مسافت بیمارستان تا ماشین با این حرفا طی شد و در حالی که ماشین و باز
 میکرد گفت :

بشین تو ماشین تا من برم داروهاتو بگیرم ..

دست به سینه و خیره به نقطه ای از شیشه ی ترک خورده ی ماشینش خیره بودم

، فکرای زیادی تو ذهنم وول میخوردن ، افکاری اطراف زندگی مادرم ، زندگی خودم .. چطور ممکنه ؟ چه رسم مسخره ای قبلا داشتن ها .. چرا باید به زور ازدواج کنن ؟ اونم بدون اینکه عشق و علاقه ای نسبت به هم داشته باشن .. تازه طرف حتما هم باید خان زاده میبوده .. چه چیزا ، خداروشکر که الان دیگه این چیزا نیست ..

در کوبیده شد و بعد پلاستیکی روی پاهام قرار گرفت ، به نیمرخ آزال نگاه کردم..

-آرال ؟

کامل به طرفم چرخید و سوالی نگاهم کرد..

-از کی باید پیام سرکارم ؟

-از امروز که نیومدی.

-خب نمیدونستم.

چیزی نگفت و ماشین و روشن کرد ، در طول مسیر آهنگ بی کلام و ملایمی پخش میشد که باعث خواب آلودیم شد .. این چه مدل آهنگیه دیگه ؟

خمیازه ای کشیدم و در همون حین گفتم : آهنگ دیگه ای نداری که با کلام
باشه ؟

-چطور مگه ؟

دهنم و بستم اما بلافاصله یه خمیازه دیگه کشیدم..

-آ..آخه خوابم میگیره.

بی هیچ حرفی دستشو برد سمت ضبط و چند تا پوشه عوض کرد ، بالاخره یه
آهنگ اومد که ریتمش یکم تند بود..

ای بابا اینم که ترکیه ای بود ، کلا بیخیال آهنگ گوش دادن شدم...شنا تو
افکارم لذتش بیشتر بود ، با آهنگ بی کلام خوابم میبرد و با آهنگ رپ عصبی
میشدم ، حد تعادلش پاپ بود ، اونم نه هر آهنگی .. خواننده ی مشخصی رو
دوست نداشتم ، چون یه خواننده به طور مداوم همه ی کارهاش خوب ، یا بد
نیست..

فکر میکردم میبرتم خونه اما در کمال تعجب سر از روبروی عمارت در

آوردیم..

یعنی میخواد نصفه روزو ازم کار بکشه ؟ غرولندی کردم و از ماشین پیاده شدم ، به طور کل معده دردمو نوشته های دفتر و فراموش کرده بودم..

وارد کارگاه که شدیم به دفتری اشاره کرد و گفت :سایزآم تو اون هست ، تغییر وزن چندانی نداشتم پس اونام تغییر نکردن...

به قفسه هایی که انواع و اقسام پارچه توش بود اشاره کرد و گفت :پارچه هم هر نوع که لازمه هست ، بازم آگه چیز دیگه لازم داشتی کافیه با من تماس بگیریریا در صورت لزوم به عمارت اصلی بری و به یکی از خدمه بگی..
تموم شبهات ذهنم با حرفاش برطرف شد، همه چی آماده و مهیا بود ،
دوختش فقط پای من بود..

آرال بیش از همیشه جدی شده بود و اخم کمرنگی حین صحبتاش میون ابروهایش خودنمایی میکرد .. عجیب بود ، انگار توی عمارت کلا شخصیتش عوض میشد و به یه آدم جدی تبدیل میشد .. کنار جدی بودنش مغرور نبود و همین یه حُسن بود...

داشت از کارگاه میرفت بیرون که پشیمون شد و یه نگاه به من کرد ..

-منتظر چی هستی بانو؟

عجب ، صداس شیطنت همیشگیشو پیدا کرده بود..

-فقط یه دست لازم داری؟ رنگ و مدلس فرقی برات نداره؟ چند روز وقت

دارم واسه آماده کردنش..؟

کوتاه خندید و گفت : نفس بگیر دختر.

و بعد ادامه داد : آره ، فعلا فقط یه دست ، نه فرقی نداره چون من فقط یه بار

میپوشمش ، حدود سه روز هم وقت داری ، ولی هرچی زودتر بهتر..

هر کت و شلوار و یه بار میپوشید؟ تعجب کردم .. اونقدری که سوالمو بلند

پرسیدم..

لبخند کمرنگی رول*ب*ا*ش نقش بست ، لبخندی که بوی زندگی میداد..

-آره ، نه تنها کت و شلوار ، همه چی رو فقط یک بار میپوشم..

و بعد چشمکی زد و گفت : پولداریه دیگه..

خودش به حرفش خندید اما من اخم کردم .. از آدمای مرفه بی درد بدم میومد و حالا آرال .. از اون دسته آدمای بود ؟ فکرشو نمیکردم .. هر چیز و یک بار استفاده میکرد و به دوری می انداخت ؟ پس اونایی که حتی لباسی واسه پوشیدن ندارن چی ؟ پوفی کشیدم ، آرال منتظر جوابی از جانب من بود ، چیزی نگفتم ، چیزی واسه گفتن نداشتم ..
وقتی دید جوابی نمیدم سر تکون داد و رفت بیرون...

پشت چرخ که نشستم ناراحت بودم ، راضی نبودم به دوختن ، به توچه ای به خودم و افکارم گفتم و مشغول دوختن شدم .. مثل هر وقت دیگه ای که مشغول کار میشدم متوجه زمان نمیشدم باز هم همونطور شد ..
با صدای آرال گیج و منگ نگاهش کردم ..

-موفق باشی بانو..

و بعد یه ضربه به ساعتش زد و گفت : وقت رفتن به خونس دیگه ..
سوالی نگاهش کردم و بعد سرمو سمت ساعت دیواری چرخوندم ، هشت شب بود ؟ بدون هیچ وعده ای انقد کار کرده بودم ؟

نگاهمو که دید؛ گفتم : مثل اینکه متوجه گذر زمان نشدی .. نه ؟

-راستش نه.

لبخندی زد و گفت: پاشو بریم شام بخوریم.

تعجب و گیجیم چند برابر شد

-بخوریم؟- آرهدیگه

-کجا اونوقت؟

خندید و گفت: توحموم، توخونه دیگه خب

کدومخونه؟

پر حرص نگاهم کرد وگفت: خونه ی بوراک، خب عمارت اصلی دیگه

-چی؟ منم پیام اونجا غذا بخورم؟ اخماشودرهمکرد وگفت: آره

دیگه، نکنه میخوای بیار مبرات اینجا؟

-نه دیگه، من میرم خونه.

اخماش در هم شد..

-ساعت هشت شبه، کی بری خونه کی وقت کنی شام درست کنی؟

شونهانداختم بالا و گفتم: یه کاریش میکنم...

آرال اخم کرد وگفت: دیانا، زشته، بهما مانمایناگفتم، بیا

با حرص نگاهش کردم، میخواستم ببینم خود کردی گفتی و لی خیلی
مودبانهاگفتم: آرال المنقطه خیاطم، دیگه معنی اینداره باشما شام میخورم که

کلافه نگاهم میکرد، لابد با خودشمیگفتند دختره چقدر احمقها...

علاوه بر خیاط تو دوست منم

هستی، پس حرفزن و بیا..

غرغر کنان پشتش از کارگاه خارج شدم، با دیدن تاریکی هوا تازه پی به عمق
فاجعه بردم و شکمم به قاروقور افتاد، ولی هنوزم راضی نبودم شام و اونجا
بمونم..

بادیدن لباسا مهمتایی ای تو ذهنم روشن شد...

-آرال

-بله؟

لباسام پر نخه و مناسب نیست

من نمیام دیگه میرموخونه ی خودم.

-دیانا لجبازی نکن انقد، میگم به مامانم گفتم، ناراحت میشه

به جهنمی تو دلم گفتم ولی باز

ادب حکم میکرد این یه بار و کوتاه پیام ..وارد عمارت اصلی که شدم ، تازه پی بردم حیاط اون خونه و بقیه ساختمونای داخلش فقط نیمی از این هم نمیشن ، البته از نظر تجملات ... اخمام در هم شد ، اصلا احساس خوب و راحتی نمیکردم... از خونه های آن چنانی متنفر بودم ، و با دیدن همچین خونه ای نزدیک نفرتم چند برابر شده بود ، یکی از خدمه ها به آرال احترام گذاشت و چیزی بهش گفت ...

آرال: تو سالن غذا خورین..

سالن غذا خوری ؟ آهی از نهادم بلند شد ، عاشق سادگی سفره هایی بودم که روی زمین هرجای خونه پهن میشد..

با ورودمون به سالنی که به گمانم غذا خوری بود یه خانوم مسن و یه دختر خانوم جوون به طرفمون اومدن ، نکته اینم اون یکی نامزدش بود ؟

خانومی که مسن تر بود و معلوم بود مادر آراله گفت :خوش اومدی عزیزم.

انگلیسی حرف میزد ، لهجش فوق العاده بود و نشون دهنده ی تسلطش بر زبان بود..

-سلام ، ممنون.

دستشو به طرفم دراز کرد ، با بی میلی دستم و تو دستش گذاشتم و دستشو فشردم...

-من مادر آرالم ، فاطیما.

-خوشبختم ، منم دیانام.

لبخندی زیبا زد و اون دختر جوون به سمتم اومد..

-آیسودا هستم ، خواهر آرال..

لبخندی زدم ، برعکس مادرش ؛ آیسودا به دلم نشست ، دستشو فشردم و اظهار خوشبختی کردم..

با تعارف مادر آرال سر میز نشستم ، صندلی ای که در راس میز قرار داشت و معلوم بود جای پدر خانه ، خالی بود..

آیسودا انگار ذهنمو خونند و با لبخند گفت : پدرم واسه کارش به سفر رفته، نیست.

آهانی گفتم..

و مشغول شدم ، برای لحظه ای با دیدن گوشتا شک به دلم افتاد ، گوشت چیه ؟

به آرال نگاه کردم ، رویوم نشسته بود ، سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو آورد بالا..

به گوشتا اشاره کردم و گفتم : گوشت چیه ؟
لبخند مطمئنی زد و گفت : حلاله ، مال بره اس ..

سر تکون دادم و با خیالی آسوده خوراکمو خوردم..

کلی غذا روی میز بود ، باعث اخمم شد ، همشو که نمیتونن بخورن، پس بقیه غذاها چی میشه ؟ خب معلومه دیگه دیانا... اصراف...
پوفی کشیدم که توجه هر سه شون بهم جلب شد..

آیسودا : چیزی شده عزیزم ؟

به خاطر لحن دوستانه و راحتش لبخندی زدم و گفتم : هیچی خانومی.

سر تکون داد ، تو چشمات عشق و علاقه موج میزد ..

حتم میدادم دختر خوش قلبی باشه .. البته نباید با یک نگاه قضاوت میکردم ..

**

آرال : صبر کن برم دستمو بشورم، میام.

نمیخواستم دیگه مزاحم آرال بشم ..

-آرال .. نمیخوا..

اما توجهی به حرفم نکرد و سریع از راس دیدم دور شد ..

با حرص قلنج تک تک انگشتای دستمو شکوندم ، نمیخواستم نگاهم و تو
عمارت بچرخونم و ندید بدید بازی در بیارم ، سرمو انداختم پایین که پاهای
زیبای آیسودا جلوم پدیدار شد ..

-منتظر آرالی؟

-من بهش گفتم مزاحمش نمیشم ولی خود..

آرال: خودم میخوام برسونمش..

بهش نگاه کردم، چشماش براق تر از هر وقت دیگه ای بود، تپش تند و

ظریفی رو سمت چپ سینه ام حس کردم..

لبخندی زد و با احترام اشاره کرد اول از در خارج شم، خجولانه سر به زیر

انداختم و رد شدم..

نفس عمیقی کشید...

ماشین و متوقف کرد..

-نظرت چیه یکم قدم بزнім؟

کمی دور تر از خونه ماشین و پارک کرد، انگار میخواست تا خونه رو پیاده

بریم و به اصطلاحی قدمی زده باشیم .. موافقتمو اعلام کردم ..

شونه به شونه ولی با فاصله از هم راه

میرفتیم ..

مسافتی رو طی کردیم که آرال بی مقدمه گفت: واسه چی اومدی ترکیه ، اونم

تنها ؟

فکر میکردم تا الان بوراک بهش گفته باشه ، اما انگار اشتباه میکردم ..

- اینجا رو از بچگی دوست داشتم ...

نگاهم کرد ، انگار دلایلم قانعش نکرد ..

- تو چرا تنها اومدی ؟

پوفی کشیدم .. مونده بودم چی بگم ، حقیقت و بگم ؟ بگم از خونه فرار کردم

؟

- انگار نمیخواهی چیزی بدونم ، باشه .

لحنش ناراحت نبود و برعکس انگار درک میکرد ..

- متاسفم ، ولی ..

-میفهمم، بعضی چیزا خصوصین و بعضی چیزارو به دلیل بی اعتمادی همیشه
 به هرکسی گفت ...
 کمر راست کردم...
 -این دفعه به دلیل گزینه ی اول بود...

عکس العملی نشون نداد.
 جلوی در خونه از هم خداحافظی کردم و اون راه اومده رو، برگشت.

**

دو هفته از کار کردنم میگذشت ، کارم خوب بود و آرال راضی بود ، البته سه
 روز میشد که نبود ، احتمالاً واسه کارش رفته بود جایی ، البته چندان اهمیتی
 نداشت بودن یا نبودنش...

برای اولین بار تو عمرم با یه دختر خیلی صمیمی شده بودم که آیسودا بود..
 البته چیزی از زندگیم نپرسیده بود و منم چیزی نگفته بودم ، هنوزم به فاطیما
 حس خوبی نداشتم ، با بوراک زیاد در ارتباط بودم و شبی یک الی دو ساعت
 زبان کار میکردیم ، البته یک شب در میون و نوبتی به هم دیگه یاد میدادیم ...
 از اون شبِ مستیش هیچ اشاره ای به آيسان نکرده بود .. انگار یادش رفته بود
 که همه چیز و بهم گفته..

آیهان هر روز تماس میگرفت و از حال و روزم با خبر میشد ، خاله مهین از حرف زدن باهام امتناع میکرد و همین باعث دلشکستگی میشد..
 دلم برای پدرم تنگ شده بود ولی نگران نشدنش باعث میشد از تماس باهاش ممانعت کنم .. حس خوبی نداشتم اون روزا ، حسی مثل "تهی" بودن ؛ "پوچ" بودن .. این چند مورد و که فاکتور میگرفتم» در کل تو این دو هفته کمی جا افتاده بودم و زندگی رو به بهبودی بود .. پشیمون از فرارم نبودم و کم کم داشتم حس آزادی و میفهمیدم..

پدر آرال و یک بار ملاقات کرده بودم ، مردی با قیافه ی خشن اما قلبی رئوف .. از وجناتش مهربونی و دلرحمی میباید ، اما سعی میکرد خودشو جدی نشون بده ، هرچند بایدم این کار و میکرد ، خان بود...
 تنها چیزی که خیلی آزارم میداد ، نگاه های پر از خشم و کینه ی آيسان بود که دلیلشو نمیفهمیدم..

دست ظرفی روی دستم قرار گرفت..

آيسان : ديانا نظرت چيه امشب بریم خوش بگذرونیم دوتایی ؟

لبخندی زدم و دست از کار کشیدم..

-مثلا چیکار کنیم ؟

-چه میدونم ، بریم بگردیم و خرید کنیم بعدم بریم رستورانی جایی شام

مشتی بخوریم..

علاقه ی شدیدی به پذیرفتن درخواستش داشتم ، اما متاسفانه بی پولیم شدیداً

تو ذوقم زد..

-راستش من فعلا از نظر مالی وضعم ضعیفه..

خندید..

-این چه حرفیه دیوونه، بریم مهمون من.

اخمی مصنوعی کردم..

-شام میشه مهمون تو ولی دیگه خرید که نمیشه.

چشمکی حوالم کرد..

-باشه خرید و میداریم یه وقت دیگه.

چشمام برق زد..

-خب پس حله.

-اوهوم فقط آگه میتونی یکم زودتر کارتو جمع و جور کن

آیسودا بر خلاف اصرارهای مادرش گفت که میخواد عین آدمای عادی بدون

ماشین شخصی بریم .. منم از خدا خواسته قبول کردم ، نمیخواستم با اون

ماشین مدل بالاش جلب توجه کنیم..

سوار اتوب*و*س شدیم ، اما جا نبود و مجبور بود بایستیم ، آیسودا لبخند به

لب با کسایی که در اثر تکونای اتوب*و*س بهش میخوردن و برخورد میکرد ،

بر عکس مادرشون ، آرال و آیسودا خیلی خونگرم و خاکی بودن ، همینم باعث

شیفتگی تعداد زیادی از مردم میشد از جمله خودم..

نزدیک به یک ساعت و نیم خیابونایو متر میکردیم و پاهام دیگه ذوق

ذوق میکرد .. آیسودا به پسرای که بهش تیک میدادن محل نمیداد..

هر چقد سعی میکرد عادی باشه باز رفتارش نشونگر یه اشراف زاده بود..

دستمو گرفت و با ذوق پا تند کرد ، روبروی بستنی فروشی ایستاد و گفت :

بستنی دوس داری؟

- میمیرم براش.

خندیدم و گفتم " بزن بریم پس "

آیسودا: نظرت راجب مسابقه چیه؟

-چه مسابقه ای؟

لحن تعجب زده ام ، آیسودا رو به خنده واداشت..

-هرکی بیشتر بستنی بخوری.

پشت بند حرفش چشمکی پر از شیطنت بهم زد..

دور وبرمو نگاه کردم ، مغازه نسبتا خلوت بود و هرکس پی کار خودش بود.

با کمی تعلل گفتم: باشه ولی چجوری؟

دندوناشو به نمایش گذاشت..

-چند مدل بستنی سفارش میدادم ، هرکی زود تر خورد. به خاطر سفارشای

زیاد آیسودا ، مجبور به تعویض میز شدیم و رویه میز چهار نفره نشستیم ، در

عرض نیم ساعت میز پر شده بود از بستنی های *و*س انگیز ، واقعا چشمک

میزدن ، آیسودا نامردی نکرده بود و هر طعم خوبی که من عاشقش بودم

سفارش داده بود.

توجه چند نفر به میز ما جلب شده بود و مشتاقانه منتظر بودن بین چیکار

قراره بکنیم .

با گفتن .. یک .. دو ... سه

از جانب من ، آیسودا کرنومتر گوشیشو همزمان با شماره ی "سه" روشن کرد

بستنی ها همشون لیوانی یا کاسه ای بودن ، با دست چپم تند تند یکی از اونا رو هم میزدم و یکی دیگرو با دست راست میخوردم ، سه برابر حجم قاشق توش بستنی میریختم و وقت نداشتم اصلا به آیسودا نگاه کنم .. صدای تشویق از دورمون میومد ولی وقت نداشتم به صاحباشون نگاه کنم ، از یازده نوع بستنی چهار نوعش و خورده بودم ، سراغ پنجمی که رفتم ، حس کردم هر آن ممکنه منفجر بشم ، تا خرخره پر شده بودم و قشنگ حسش میکردم ، درد شقیقه هامم یه طرف ..

نا امید به بستنی هاو بعد به آیسودا نگاه کردم ، بیشتر بستنیارو میل کرده بود و با ولع داشت ادامه میداد..

دیدنش انرژی مضاعف بهم داد ، قاشق و کنار گذاشتم و با سر رفتم تو لیوان و پنجمی هم خوردم ، همینطور ششمی هفتمی .. هشتمی .. که صدای " من بردم " به آیسودا تو گوشم پیچید..

با حرص نگاهش کردم ، اینهمه بستنی و کجای هیکلش جا داده بود ..
قیافش باعث قهقهه بلندم شد

تا زیر گودی چشماش بستنی بود ، با خنده ی بلندش دستم به سمت صورتم رفت ، خودمم وضع بهتری نداشتم انگار ... صدای تشویق بلند شد و همه آیسودا رو تشویق کردن ، نگاه مظلومم و که دید بلند شد و به طرفم اومد ، مثل یه خواهر تو آغوشش کشیدتم..

با مالیدن صورتش به ماتوم تموم حسم مبنی بر علاقهش به خودم ، پر کشیدم..
به شدت از خودم دورش کردم که صدای قهقهه های زیادی بلند شد..

با شیطنت نگاهم میکرد ، چشم غره ای بهش رفتم و سمت سرویس بهداشتی
مغازه رفتم ، با دیدن صورتم تو آینه کنترلمو از دست دادم و خندیدم ... واقعا
جالب شده بود ، یه نیم دایره ، وانیلی؛ کاکائویی؛ زعفرانی و ..
زیر چشمام درست شده بود..

دست از خندیدن برداشتم و سرمو زیر شیر آب گرفتم و با کف دستم محکم
صورتمو شستم ، تقه ای به در خورد و آیسودا گفت " بیا بیرون
دیگه !"

از قصد بیشتر صبر کردم که تقه ها محکم تر شدن .. بیرون رفتم و با یه فکر
شیطانی دست خیسمو رو صورتم کشیدم که جیغ فرا بنفشی کشید..
لوسی بهش گفتم و پا به فرار گذاشتم ، قیافش دیدنی شده بود .. به محوطه که
برگشتم ، نگاه های هیز و رو خودم حس کردم ، آخه مسابقه بستنی خوری تو
ملح عام ؟

چشم غره ای بهشون رفتم ، آیسودا اومد و بعد از تصویه حساب از مغازه
خارج شدیم که وزوز چند تا مگس مزاحم مغزمو به بازی گرفت..
یکی از مگسا جرات زیادی به خودش داد و دستمو گرفت..

چون توقعشو نداشتم برگشتم و با تمام قوا کوبوندم تو صورتم ، دستشورو
صورتم گذاشت .. نگاه بهت زده اش خشمگین شد ، ناخودآگاه یه قدم به
عقب رفتم ..

پسره یقمو گرفت و به سمت خودش کشوندم ، دستاشو دور گردنم حلقه کرد ،
به دستاش فشار میاور و من رو به کبودی میرفتم ، اکسیژن واسه تنفس نداشتم
و میخواستم سرفه کنم .. چشمام لحظه ای بسته شد که دستاش ول شد..

تلو تلو خوردم و بعد محکم به زمین افتادم ، آیسودا با مشت و لگد به جون
پسره افتاده بود..

برای ذره ای اکسیژن داشتم جون میدادم ، دستامو رو گلوم گذاشتم و سعی
کردم نفس بکشم..

بریده بریده هوارو به داخل ریه هام بردم ، به سرفه افتادم ، آیسودا به سمت
دوید ، دستشو رو کمرم گذاشت و دورانی مالش داد ، کمی حالم جا اومد
ولی همچنان سرفه های خشک و محکم میکردم طوری که گلوم میسوخت..
یه نفر یه شیشه آب جلوی دهنم گرفت، صاحبش اصلا مهم نبود...
نصف بطری و خوردم اما بازم تشنه بودم .. سرفه های بی امان ، امانمو بریده
بود ..

دستمو بالا بردم و به آیسودا گفتم خوبم .. آیسودا با پرخاش چیزی به جمعیت
دورم گفت که سریع متفرق شدن .. بلند شدم ایستادم ، چشمام به چشمای
سرخ اون پسره افتاد ، همونی که قصد جونمو کرده بود..
بالخم نگاهش کردم؛ به خونش تشنه بودم. آیسودا دستمو گرفت وگفت:ولش
کن عزیزم بهتره بریم..
سرموتکون دادم و ازشون فاصله گرفتیم.

-دیانامن شرمندم!

-واسه چی؟!

-تونستم کاری کنم بهت خوش بگذره' اولین باریه که با من میای بیرون ، اونم که اینجوری شد.

اخم کوچیکی کردم و با لحن شیرینی گفتم: توکه پیش بینی نکرده بودی قراره چه اتفاقی بیفته' الانم که چیزی نشده ؛ خداروشکر هر دومون سلامتیم.

لبخندزد؛ با چشمک جوابشو دادم.

پیاده تا جلوی یه رستوران رفتیم..

-اینجاغذاهاش ایرانیه' فکرکنم دلت برای غذای ایرانی خیلی تنگ شده باشه!

چشمام برق زدونیشم خود به خودبازشد. تا گلو پر بودم ولی خب نمیتونستم از خیر غذا هم بگذرم ، اونم غذای ایرانی..

-وای آیسودا ازت ممنونم ، واقعا هم دلم برای غذای ایرانی تنگ شده ، مخصوصاقرمه سبزی.

خندید و گفت : اوه همون قرمه سبزی معروف...

بعد از اینکه سفارشامونو دادیم گوشی آیسودا زنگ خورد.

-بله؟

-نه عزیزم من او مدم بیرون.

-من الان باید شام بخورم ؛ ادرسو بعد ابرات پیامک میکنم.

-تو ام مواظب خودت باش.

تلفن و قطع کرد و با حرص گذاشت روی میز ... با صدای خفه گفت: آيسان

بود!

-مگه من پرسیدم کی بود؟! عجب..

-خب خوبه.

-چیش خوبه؟ میخواد بیا دپیش ما!

بی هیچ دلیلی حالم گرفته شد..

-خب مگه اشکالی داره؟!!

دستمالی از جعبه برداشت و با حرص دور دهنشو پاک کرد و بعد مچالش کرد..

-منو آيسان از بچگی باهم مشکل داشتيم 'هميشه حق منو ميگرفت، خیلی اذيتم ميکرد، حالا هم که قراره با داداش ازدواج کنه داره خودشو عزيز ميکنه' اون يه دختر عوضيه من ازش بدم مياد.

چشمای آيسودا پرازاشک شد.. ته قل *ب*م باهاش هم نظر بودم، نه از نظر عوضی بودن آيسان، از نظر اينکه خوشم نميومد ازش...
طبق معمول تو دلداري دادن صفر بودم و فقط يه سوال ابلهانه پرسيدم..

-عزيزم حالت خوبه؟

-اره خوبم

بدون هيچ حرفی غذا رو خورديم، آيسودا حساب کرد و به خواستش رفتيم
سمت پارکی تا آيسان بياد..
از دور بوراک و آيسانو ديدم..

-سلام آيسودا جان، سلام ديانا.

زير لب جوابشو دادم..

چشمای آیسودا سرخ شده بودن و نگاه خیره اش روی بوراک بود ، سنسورام فعال شد ، دلیل خشم آیسودا رو نسبت به آيسان فهميدم.

بوراک قيافه ي پريشوني داشت ، سرش فقط به معنای سلام تڪون داد.

همه دپرسنا ، فقط آيسانه كه با دمش گردوميشكنه ..
چندي كه گذشت ، از فضاي سنگين جمع دلم گرفت ..

-امروز چرا همتون درهمين؟

آيسودا: من كه خوبم اصلا هم دپ نيستم ، الانم دوس دارم باهم قدم بزنيم.
بوراک و آيسان موافقتشونو اعلام كردن و منم كه كلا خشي بودم ..

آيسودا : با آرال حرف زدي؟

آيسان : نه گوشيش خاموشه ، در نبود آرال مجبورم به بوراک زحمت بدم.

بوراک: وظيفست ، توهركاري داشته ي به من بگو ..

-مرسي بوراک تو دوست خوبي هستي .

آيسودا با حسرت به بوراک نگاه ميكرد ، نگاهش برام گنگ بود ولي نامفهوم نه

حفاظت کن. با صلوات وارد خونه شدم ، مثل چمی ترسیده بودم .. نکنه نصف شب بیاد خفم کنه ؟ دست به خفه کردنش که خوبه انگار ، عصر داشت میکشتم..

خیلی خسته بودم چشمورهم نذاشته خوابم برد..
 باصدای آیفون از خواب پریدم..
 اول صبحی کی بود آخه ؟ لنگ لنگون به سمت آیفون رفتم..
 -الو؟

صدای خنده ی آیسودا از پشت تلفن اومد.

-پشت آیفن بله میگن یا
 الو؟

خندیدم..

-بیاتو..

درخونه رو بازگذاشتم و رو مبل ولوشدم..

-سلام خانوم خوابالو

کیفشو روی مبل انداخت..

-سلام خوبی؟

-اره خوریم بلندشو ببینم

-بشین یه آب به سرو صورتم بزنم پیام.

بعدازشستن صورتم ، پیش آیسودا نشستم، رگ های چشمش سرخ سرخ بود ،
نشون دهنده ی یه گریه حسابی بود..

-عزیزم چپشده ؟

نفسشو باصدا داد بیرون.

-دیانا؟!

اسممو با بغض گفت ، برای یک لحظه دلم گرفت.

-جانم؟

-من بوراک و دوست دارم.

خب این و که خودم میدونم ، یه چیز جدید میگفتی..

این دیگه چه دردیه! این عاشق بوراکه 'بوراک عاشق آیسانه' آیسانه' عاش آراله..
 خندم گرفت، چه داستانیه ها..
 -خب اینو بوراکم میدونه؟

قطره اشکی از چشمش چکید ، سرشوبه معنای مثبت تکون داد..

-خواهش میکنم اروم باش..
 لحنم انقد درمانده بود که دلم به حال خودم سوخت..

-دیانا جز تو و بوراک کسی چیزی نمیدونه..

-خیالت راحت گلم. بوراک هیچ عکس العملی به اینکه تودوستش داری
 نشون نداده؟

به هق هق افتادوبریده بریده گفت: نه.. نه.. ح.. حتی تحقیرمم کرد.

یعنی چی ، چرا باید تحقیرش کنه؟!

سوالموبه زبون اوردم وگفتم: چرا تحقیرت کرد؟!

-بوراک همیشه پشتم بود هرکمی ازش میخواستم دریغ نمیکرد، توجه خیلی زیادی بهم داشت به آسانم خیلی محبت میکرد، د کم کم داشتم به بوراک علاقه پیدا میکردم و دیونه وار عاشقش شده بودم همیشه ازاینکه شاید آسانم اونودوست داشته باشه میترسیدم تا اینکه به روز تصمیم گرفتم به عشقی که نسبت بهش داشتم اعتراف کنم...

ازش خواستم باهم بیرون اونم قبول کرد وقتی بهش گفتم که عاشقش شدم؛ گفت: من تورو جای خواهرم دوست داشتم چطور میتونم به آرال خ*ی*ا*ن*ت* کنم و باچشم دیگه ای بهت نگاه کنم..

بوراک خواهرشو از دست داده و میگفت همیشه منو جای خواهرش تصور میکرد نه چیزه دیگه ای، ولی من عاشقش بودم و باخودم عهد بستم که یا به دستش میارم یا واسه ی همیشه میرم 'یه روز که اومده بود خونمون واسه ی دیدن آرال، دستشو کشیدم و بردمش تواتاقم؛ جلوش زانو زدم و باگریه و التماس گفتم "که منواز خودش نرونه ولی اون با بد و بیراه گفتن به من، ترکم کرد من هنوزم امید داشتم به اینکه به دستش میارم اما، اما.. 'یه روز بهم زنگ زدوگفت که باهم یه قرار بزاریم..

منم تودلم عروسی گرفته بودم که میخواد از عشقش بهم بگه..

وقتی رفتم پیشش، بهم گفت ازم متنفره.. گفت: "تویه کاری کردی من عشقم از دست بدم، من عاشق آسانم وقتی بهش گفتم که دوستش دارم گفت: منم اولابتهت علاقه داشتم ولی آیسودا بهم گفت که تو عاشقشی منم فراموشت کردم والان همه ی زندگیم آراله .. گفت .. گفت .. حالش ازم بهم میخوره و دیگه نمیخواد منو ببینه بخاطر دروغی که به آسان گفتم ولی من چنین

کاری نکرده بودم اون به من و حرفام و عشقم بی اعتماد بود ولی در مورد آيسان قضيه فرق ميکرد وقتي به آيسان گفتم که توبه بوراک علاقه مندي گفت نه ؛ گفتم پس چرا اون دروغارو گفتمی، گفت چون نميخواستم عذاب وجدان داشته باشم ميخوام که بوراک هميشه منو دوست داشته باشه هر چند که من عاشق آراالم...

دهم از تعجب باز مونده بود، خشم، بغض و ترحم تو قل *ب*م رخنه کرده بود. يعني آيسان خدارو نميشناسه؟ شايد اگاه حقيقتو ميگفت بوراکم به آيسودا علاقه پيدا ميکرد...

با يه فکر ناگهاني گفتم:

-ميخوام درباره اين موضوع بابوراک حرف بزنم، مشکلي که نداری؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد

سريع شماره ی بوراک و گرفتم .. با اخيرين بوق جواب داد..

-بله؟

-كجايی؟

-خونه. چطور؟

-خیلی سریع بیا خونه ی من.

-اتفاقی افتاده؟

-اره بیا میفهمی.

اجازه حرف زدن بهش ندادم و گوشیو قطع کردم. عین چی پشیمون بودم ، به من چه که دخالت کنم آخه ؟ ولی خب کاری بود که کردم دیگه..

-من میرم..

-کجا؟!

-اینطوری اذیت میشم ، نینمش بهتره.

-باشه برو مواظب خودت باش دیگم گریه نکن، بهت سرمیزنم.

گونم وب*و*سیدو ازخونه خارج شد.

چقددلم بر اش میسوخت آیسودا دخترز بیاییه ، حتما پسرای فوق العاده تری
از بوراک سمتش میرفتن ولی اون باتموم وجودش بوراک و دوست داشت..
البته از گفته هاش میشد اینو برداشت کرد.

زنگ آیفون زده شد بدون جواب دادن درو باز کردم 'میدونستم که بوراکه..

-سلام

-سلام

قیافش پریشان و نگران بود ، حتما فکر کرده بود اتفاق بدی افتاده..
-چپشده دیانا؟

سعی کردم اروم باشم ولی نمیشد ، خیلی بی مقدمه گفتم

-تو خیلی بی لیاقتی..

باچشمای از حدقه دراومده نگاهم کرد...

-کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟

-آره!

-خب بگو چیکار کردم؟

-دل شکوندی..

این دفعه دیگه چشاش داشت میفتاد کف دستش..

-کیومیگی!؟

-آیسودارو...

بافریادگفت: درباره ی اون دختر حرف نزن؛ توهیچی نمیدونی اون کسیه که باعث شد من عشقمواز دست بدم..

کنترلمو از دست دادم، اشکای آیسودا رو مغزم اثر کرده بود و دست خودم نبود..

فریاد زدم: چرا اتفاقا، همه چیومیدونم این تویی که چشمتور و حقیقت بستنی

، عشقت یه آدم کثیف..

باگفتن این حرفم سیلی محکمی به صورتم زد که باعث شد بغض کنم ،
تقصیر خودم بود ، دخالت بیخود کرده بودم ، قبول داشتم ولی آیسودا..

بوراک با ناراحتی به دستش نگاه کرد و نادم گفت : متاسفم دیانا بخدا من
نمیخواستم روت دست بلند کنم ؛ ببخشید...

بعد از زدن این حرفش با سرعت ازخونه خارج شد ... ازش فقط به خاطر
کاری که با آیسودا کرده بود دلخور بودم ، سیلی ای که بهم زدواسم مهم نبود.

شماره آیسوداروگرفتم گفتم بیادپیشم تاماجرارو براش تعریف کنم..
انگار همون دور و برا بود که به سرعت اومد .. بادیدن قیافش دلم به درد اومد..

-چیشددیانا؟

همه قضیرو واسش تعریف کردم.

خودشو پرت کردتوب*غ*لم*وبه هق هق افتاد..

سعی میکردم ارومش کنم ولی نمیدونستم چی بگم.... تا حالا توهمچین موقعیتی نبودم..

به حق هق افتاد'قیافه ی مظلومی داشت حالام که اشک از چشماش میبارید دل آدم و کباب میکرد..

بادستم موهاشونوازش میکردم'به نظرم میومد تواین موقعیت گریه براش بهتره..

توافقارم دنبال راه حل واس مشکل آیسودا'بودم که گوشیم زنگ خورد'وباعث شد'ازافکارم بیام بیرون.
به شماره نگاه نکرده گوشیو وصل کردم.

-بله؟

-سلام بر دخترک بی معرفت ، چقددلم برای صدات تنگ شده بود.

صدای آیهان باعث آرامشم شد'لبخندی گوشه ی ل*ب*م نشست... آیسودا ازم فاصله گرفت و روی مبل نشست..

-سلام آیهانی خوبی؟

-اگه پرنسس خوب باشه خوب خوبم.

-منم خوبم... چه خبر؟

میخواستم بگم "چه خبر از بابام؟" اما قسمت دوشو قورت دادم..

-هیچی خبری نیست.. تو چه خبر؟ چیکارا میکنی باز زندگی؟

-هی . شکر خدا همه چی روال و عادیه..

-آره واقعا شکر خدا..

-خاله مهین چطوره؟

-خوبه ، دلش برات خیلی تنگ شده ، مدام سراغتو میگیره ..

لبخند زدم

منم دلم براش تنگ شده .. وضعیتش چجوره؟

آهی از سر کلافگی کشید..

-نه بهتر میشه نه بدتر..

-خداروشکر که بدتر نمیشه.

خندید..

زبونمو تر کردم و سوالمو به زبون آوردم..

-بابام چی؟ خبری نداری ازش؟

صدایش گرفته شد..

-نه خبری ندارم.

بغض به گلوم هجوم آورد باصدای خفه ای گفتم: دلم براش خیلی تنگ شده

آیهان.

-میدونم دلتنگشی 'اونم دلتنگته ازوقتی که رفتی اوایل توجهی نمیکرد، ولی الان انگار چندسال پیرتر شده، کمتر با کسی حرف میزنه.

-امیدوارم بابا منو ببخشه.

-خودتواذیت نکن عزیزم حتما میبخشتت تو بخاطر مادرت رفتی اونجا.. راستی نمیخوای دست به کار بشی؟

-واسه ی چی؟

-نمیخوای دنبال مامانت بگردی؟

پس آیهانم میدونست، ابرو هام در هم شد..

-تو میدونستی و چیزی بهم نگفتی؟

-از ترکیه که برگشتم پا پیچ مامان شدم و اونم بهم گفت..

-راستش میترسم و بدتر از همه نمیدونم از کجا شروع کنم .. اصلا نمیدونم ترکیه

هس یا نه؟

-خودم میام اونجا بینم چیکار میتونیم بکنیم نگران هیچی نباش.. به احتمال خیلی زیاد ترکیس..

-نه آیهان تا اینجام زیادی به زحمت افتادی.
جوابی نداد، فکر کردم قطع شده.. گوشی و نگاه کردم و با دیدن تماس برقراره دوباره دم گوشم گذاشتم..

-الو آیهانی؟

-بعد ابهت زنگ میزنم بیخشید..

گوشیو قطع کرد و اجازه حرف زدن بهم نداد.
یه دفعه چیشد اخه؟! نکنه از حرفام ناراحت شد؟! از سر ندونستن شونه ای بالا انداختم..
با شنیدن اسمم از دهن آیسودا یادم افتاد اونم اونجاس ، به کل فراموش کرده بودم..

-دیانا امشب داداشم از سفر بر میگردد حتما بوراک و آیسانم میان خونمون ، میشه توام بیای؟

-خب به سلامتی ولی عزیزم؛ من چرا بیام؟! من فقط خیاط آرامم فکر نکنم
حضور من واجب باشه..

-چی؟ یعنی تو فقط خیاط آرالی دوستمون نیستی؟ لطفادایانا من به حضورت
احتیاج دارم..

ته دلم لرزید ، خوشحال بودم که یه دوست پیدا کردم که وجودم واسش
آرامشه ، میدونستم برای اینکه درمقابل آيسان و بوراک تنهانباشه از من
میخواد برم پیشش..

-باشه میام .. فقط...

آیسودا باغم نگاهم کردوگفت: فقط چی؟!

-بایدیبای دنبالم من هنوز اینجارو کامل یادنگرفتم..
خندید و چشماش روشن شد..
-ای به چشم دنبالتم میام..

-خب من برم ، واسه شب آماده شو؛ فعلا.

-باشه عزیزم فعلا

گوشیو برداشتم و به آیهان زنگ زدم ولی جواب نداد سه بار باهانش تماس
گرفتم اما هر بار ناکام تر از دفعه ی قبل..
نگرانم شدم حتی اگه ازم ناراحتم بشه هیچ وقت کاری نمیکنه که من
نگرانم بشم..

تصمیم گرفتم یباردیگه زنگ بزنم.

باآخرین بوق جواب داد:

-بله؟

صداش به شدت گرفته بود..

با صدایی که کنترلش دست خودم نبود ، فریاد زدم ..: کجایی
چرا جوابمون میدی؟

-بیخشید دیانا کارداشتم..

-کارت انقد مهم بود که اونجوری قطع کنی؟

- شرمندم عزیزم.

دلشوره به کل وجودم افتاد.. صدای مغمومش ، باعث تشدیدش شد..

- آیهان چیزی شده؟

- نه.

دروغ میگفت ، میفهمیدم ، بهتر از خودش نه ، ولی میشناختمش .. میدونستم هرچی اصرار کنم چیزی نمیکه ، پس مثل یه آدم عوضی دست گذاشتم رو نقطه ضعفش..

- چون دیاناراستشو بگو.

بافریادگفت:

-آره خـیلی چیزاشده

..بعدازرفتنت همه چیز خراب شده... بابات داغونه، تو این مدت موهاش تماما سفید شده.. من دارم دیوونه میشم ، مامانم انقدر به توفکر کرد و هرروز گفت توجای غریب نکنه این بلاسرش بیاد ، نکنه اتفاقی براش بیفته ، الانم سخته قلبی کرده.. امیدی به زنده بودنش نیست' بهت حقیقتواز حال بابات و مامانم و خودم نگفتم چون نمیخواستم ناراحت بشی..

بغض کرده بود .. از صدایش مشخص بود..

چیزی نداشتم که بهش بگم ' شوکه شده بودم ، دردشیدی به معلم وارد شد
گوشیوپرت کردم زمینوبه سمت دستشویی دویدم و عرق زدم...

حالم که بهترشده سمت گوشی دویدم.
صدا زدنی پی در پی آیهان رو اعصابم بود..
-الو..

-دیانا کجارتی عزیزم؟؟؟ بیخشدسرت دادزدم غلط کردم؛ عصبانی بودم
دیانا با من حرف بزن...

با بغض گفتم : ایهان میشه بعدا حرف بزنیم؟

حال داغونمو درک کرد و قبول کرد..

خدایا خودت بهم صبر بده ، خواهش میکنم ' خاله مهینو از مون بگیر ، اگه خاله
مهینم بره آیهان مشکنه .. اون نمیتونه این دردو تحمل کنه خدایا خودت کمک
کن..

به هق هق افتاده بودم جزدعا کردن کاره دیگه ای از دستم برنمیومد... حرفاش

سوهان روحم شده بود ..

به ساعت نگاه کردم نزدیکای شیش بود ، دو ساعت تمام گریه کرده بودم ،
 بایداماده میشدم توآینه به چشمام نگاه کردم پف کرده و سرخ شده بود یخی از
 توی فریزر برداشتم ، روی چشمام گذاشتم تا پفشون بخوابه ..

یکمی آرایش کردم تاچهرم شاداب تر بشه نمیخواستم همه بدونن حالم بده
 وازهمه مهم ترمن الان بایدبه آیسودا انرژی میدادم ...

بعدازآماده شدنم رومبل نشستم ومنتظر او مدن آیسوداشدم
 بعدازنیم ساعت صدای گوشیم دراومد.

-بله؟

-بیاجلودرم.

سعی کردم تظاهر به خوشحالی بکنم.

-سلام آیسوداجونم.

-سلام به روی ماهت.

لبخندی زدمو به طرف عمارت به حرکت دراومدیم.

-دیانا دعاکن خودمو جلوشون نبازم.

بازوشو فشردمو گفتم:

-اگه خودت بخوای نمیبازی..

سرشوبه سمت بالا و پایین تگون داد.

داخل عمارت شدیم سروصدای زیادی از داخل میومد...

-آرال اومده؟

-آره همه هستن و منتظر ما..

استرس به جونم افتاد ، نمیدونم با چه اعتماد به نفسی رفتم اونجا ، من نسبت

خاصی باهاشون نداشتم

به آرال خوش آمد گفتم و سعی کردم به چشم غره های آيسان محل ندم ، البته

فکر کنم چشماش قیچ بود ، هم به من هم به آيسودا چپ چپ نگاه میکرد ..

مشکل داره به گمانم..

به طرف بوراک رفتم ، بیشتر از همه باهاس احساس راحتی میکردم.

با دیدنم اخماشو باز کرد و با خوشرویی گفت : چطوری دختر ؟
لبخندی پر از استرس زدم ، استرس از آدمای زیاد دورم که هیچکدمم
نمیشناختم.

-خوب ، تو چطوری ؟

نیم نگاهی به آيسان که از بازوهای آرال آویزون شده بود کرد...
-خوبم..

چشماش با لحنش همخونی نداشت .

بچه ها به سمتون اومدن ، آيسودا در حالی که با چشماش ؛ داشت آيسان و

قورت میداد گفت : پس خاله کجاس ؟

آيسودا : گفتم که ، با پدر رفتن سفر.

چند نفری اومدن و با بچه ها احوال پرسى کردن ، منم با خجالت سرمو پایین
انداخته بودم ، تو وضع بدی بودم..

از رفتنم پشيمون بودم ، فضای اونجا برام خفقان آور بود .. دلم ميخواست برم
یه گوشه و بشينم و فقط نظاره گر باشم.

با صدا کردنای پی در پی آرال ، متوجه شدم خیلی وقته صدام میکرد و من تو
باغ نبودم.

-ه.ها ؟

زل زد به چشمام ، انگار دنبال چیزی میگشت.

سرشو آورد نزدیک و با صدایی آروم گفت : انگار معذبی!

آخ که حرف دلمو زدی آرال اوغلو .. کمی ازش فاصله گرفتم..

-ای ، عادت به جمعای نا آشنا ندارم.

لبخند کمرنگی زد..

-بریم حیاط؟

با دیدن برق چشمام خودش جوابمو فهمید و دستاش و به نشونه ی احترام به طرف در نگهداشت تا من اول برم..

از سالن که خارج شدیم ، نگاهم به کارگاه دوست داشتیم افتاد ، واقعا مکان آرامش بخشی بود ، البته برای من.

رد نگاهم و گرفت و با لحن مهربونی گفت : کارا چگونه؟

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاکِ ناشی از وجود درختای زیاد و به ریه هام کشوندم.

-خوب ، راضیم از وضعم ، همیشه کارمو دوست داشتم و الان که تنها کار میکنم رضایت تو وجودم بیداد میکنه.

لبخندی زد..

-پس از کارای گروهی بدت میاد. خوشحال بودم که انقد نکته سنجه و این نکته ی کوچیک و از بین حرفم فهمید..

-آره ، واقعا دردسر سازه.

-تنها هم سخته.

-تو بعضی مورد! تازه وقتی کارای سخت و تنها انجام میدی اعتماد به نفست بیشتر میشه.

به چشماش خیره شدم تا تاثیر حرفمو کامل کنم. سر تکون داد ، انگار موفق شدم.

-آرال؟

-جانم؟

خندیدم، به طور کاملاً خودکار.. خودمم دلیلشو نمیدونستم، شاید چون همیشه رمانایی که میخوندم این حس و بهم القا میکردن که، با "جانم" گفتن یه پسر؛ دلم میلرزه.. ولی همچین حسی نداشتم.

-یه سوال بپرسم؟

-آره.

روبروش ایستادم و زل زدم به چشماش، میخواستم عین این "آدم شناسا" مقدار صحت کلامشو از چشماش بخونم..

-تو گفتی نمیخوای با آيسان ازدواج کنی، چرا؟ اون که دوست داره.

از سوالم یگه خورد، حس چشمای مهربونش تغییر کرد و به بی حسی گرایید.
-خب.. خب راستش..

به چشماش دقیق شدم، خوب میشناختم این علائم و، دنبال یه داستان دروغین بود.

-اگه نمیخوای بگی، خب نگو، ولی دروغم نگو.

رنگش پرید..

نیشخندی زدم و با زرنگی گفتم: من ذهن خون نیستم.

مقدار رنگ پریدگیش بیشتر شد. نفس عمیقی کشید.

-رفتار شناسیت خوبه!

-مطالعات زیادی راجبش داشتم!

ببین ، طبق یه سنت قدیمی ، خان زاده ها باید با هم وصلت کنن ، و معمولا با کسی که از طرف خانواده هاشون مورد تاییدن .. و خب آيسان ؛ هم خان زاده هست ، هم مورد تایید خانوادم .. اوایل مشکلی نداشتم ، ولی از یه برهه ی زمانی به اونور دیگه علاقمو به این وصلت از دست دادم..

با باریک بینی به چشمام نگاه کرد..

-این اواخرم یه سری اتفاقا باعث تشدید این حس بشه..

پس اون رسم مزخرف که مادرم درگیرش شده بود هنوزم پابرجا بود ، چقد مزخرف .. یه لحظه .. جمله ی آخرش کمی شک برانگیز بود و جعبه ی فضولی ته دلمو قلقلک داد..

-چه اتفاقی ؟

نیشخندی زد و با زیرکی گفت : اون دیگه شخصیه.

بی اراده چشم غره ای بهش رفتم که خندش پررنگ تر شد ، صدای بچه ها از دور اومد ، بیخیال موضوع شدم ، به قول قدیمیا " ماه پشت ابر نیمونه " بچه ها به کنارمون رسیدن ، آيسان با خشم نگاهم کرد ، لابد فکر میکرد میخوام آرال و غر بزnm . کاش میتونستم بهش بگم " بیخیال بابا، ما که از این عرضه ها نداریم "

به سمت آیسودا که خیره به بوراک بود رفتم و به شوخی به بازوش زدم .. گیج نگاهم کرد ، نیشخندی زدم و اشاره ی ریزی به بوراک کردم . اخم کرد.

لباسای آيسان و آیسودا و تمام دخترای حاضر ، بلند و زیبا بود ، فقط من مثل دنیا ندیده ها با پیرهن آستین بلند و شلوار جین راسته و شال بودم .. اشکال

نداره، در عوضش متفاوتم. به افکار مثبتم لبخندی زدم.. آگه این روحیه رو نداشتم که میمردم، نمیدونم چرا و چجوری، ولی یهو یاد آیهان و حرفاش افتادم، دلم عجیب هوای ایران و کرده بود، هوای پدرم؛ آیهان؛ خاله مهین؛ حتی، حتی.. پریناز و مهوش، ولی نه، برنمیگردم نگاهی به میز پر از غذا انداختم، واقعا این همه تجملات لازمه؟ اوف، آگه اینهمه آدم که اینجان، از هر مدل یه بشقاب بخورن بازم اضافه میاد.. آخه چقد اصراف؟

بغ کرده به غذا ها نگاه میکردم، همشون چشمک میزدن، ولی مواد اولیشونو نمیدونستم، پس نمیتونستم از همش بخورم، آرال اومد کنارم و یه بشقاب به سمتم گرفت.. سوالی نگاهش کردم...

-گفتم از بقیه گوشتا نمیخوری، گوشت بوقلمون آوردم برات..

وا.. گوشت بوقلمون؟ من گوشت مرغ، هر ماه یک بار میخورم، البته باعث مهوش خسیس بود.. ولی خب تا اون موقع گوشت بوقلمون نخورده بودم. تشکری از آرال کردم، هیچ حسی نسبت به توجهاش نداشتم، شاید آگه آسانی وجود نداشت، همه چیز فرق میکرد.. ولی اون نامزد داشت. پس فقط توجهاشو به حساب دوستیش گذاشتم و سعی کردم خودمو قانع کنم هیچ حسی بیشتر از یک دوست بهم نداره.

نگاهم به افرادی که خیلی آروم و با کلاس غذا میخوردن، یه مشکل دیگه.. من بلد نبودم از چند نوع چنگال و چاقو استفاده کنم، اصلا بلد نبودم با پرستیژ خاصی غذا بخورم..

مظلوم به جمع نگاه کردم، حس بدی داشتم، آرال کنارم بود و متوجه نگاه های خیرش میشدم، دستمو کشید و به سمتی بردم.. بشقاب به دست

دنبالش رفتم ، آگه قصدم فرار از اون جمع های کلاس نبود ، دنبالش نمیرفتم

..

خیلی نامحسوس به طبقه ی بالا بردتم ، متعجب بودم ولی حرفی نمیزدم ، در اتاقی رو باز کرد و به داخل هلم داد..

با لبخند شیطانی ای گفت : حالا هر جور که دوست داری غذا تو بخور.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم ، ل*ب*ا*ش به طرز زیبایی کش اومد

..

-میدونم تحمل اون جو برات سخته ..

به غذای تو دستم اشاره کرد..

-بخور تا از دهن نیفتاده.

با ولع مشغول خوردن شدم ، به نگاه های آرالم توجه نکردم ، ازش ممنون

بودم.. ولی از حق نگذریم ، گوشت بوقلمون هم فوق العادس ..

برای لحظه ای از ذهنم گذشت " چه عشقی میکنن با این زندگی شاهی "

فکرمو به جای دیگه معطوف کردم ، بدم میومد از کسایی که گول ظاهر قضیه

رو میخوردن و خودم شده بودم مثل اونا..

بشقاب خالی به دستم از جام بلند شدم ، تازه حواسم به اتاق جمع شد ، اتاقی

پر از عکسای آرال ، پس اتاق خودشه..

-قشنگه ؟

به یه عکسی که از نیم رخش بود خیره شدم ، برگشتم و با نیم رخ خودش

مقایسه کردم ، زیبا بود .. و البته دلنشین.

-آره ، معلومه عکاساش حرفه ای هستن.

صدای پوزخندشو شنیدم..

-عکاسا حرفه این؟ مدل عکس چی پس؟

خندم گرفت، من به منظور خاصی اون حرف و نزده بودم ولی اون اشتباه

برداشت کرده بود، به سمتش چرخیدم، سه قدم فاصله داشتیم..

لبخند ناشیانه ای زدم..

-منظورم این بود، امم... هم مدل عکس هم عکاساش حرفه این..

ای بابا باز گند زدم که، قیافش در هم شد..

-یعنی چی مدل عکس حرفه ایه؟

با لحنی خشن گفتم: منظورم نوع ژستاته.

آهانی گفت و متفکر به صورتم خیره شد، فکر کنم باید ماجراجو میشد جای

تاجر.. علاقه زیادی به کنکاش داشت، اونم تو صورت من بیچاره..

با لحنی کاملاً جدی صداش زدم..

دوباره جوابم یک "جانم" بود، البته این یکی جنسش فرق داشت، صداش

آروم تر و بم تر شده بود..

چشمام و روی هم فشردم و افکار مزخرفمو از خودم دور کردم..

-دنبال چی میگردی؟

تعجب زده شد..

-منظورت چیه؟

خندمو کنترل کردم و دایره ای فرضی دور صورتم کشیدم..

-عیب و اشکالی تو صورت من میبینی؟ یک سره در حال جستجویی چیزی

هستی انگار

رنگش کمی به بی رنگی رفت ، انگار حرفم واسش زور داشت، فاصله ی میونمون و پر کرد و عقب تر رفت .. زیر لب چیزی گفت که نشنیدم ، یعنی نخواستم که بشنوم، خواستم فکر کنم اشتباه شنیدم "مگه عیبی هم میشه پیدا کرد تو صورتت ؟"

قالب تهی کردم ، اشتباه شنیدی دیانا .. اشتباه شنیدی .. معلومه که اشتباه شنیدم ، آرال .. آرال..

هرچی فکر کردم نتونستم به خودم بگم "آرال چی ؟" صورت مبهوتم و که دید ، یک قدم کوتاه به سمتم برداشت ، اما با دو قدم بلند به عقب جبراناش کرد..

به سمت در اتاق رفتم ، حرکات هول و شتاب زدم دست خودم نبود ، دستم رو دستگیره بود که در ناگهانی باز شد و با پیشونیم اصابت کرد و چند قدم به عقب پرت شدم ، گرمی مایعی که به نظرم خون بود و روی پیشونیم حس کردم ، صدای "وای" زیبای آيسان که به شدت اون لحظه منحوت جلوه میکرد تو اتاق پیچید .. آرال به سمتم خیز برداشت..

دستم رو پیشونیم بود ، دستشو رو دستم گذاشت که سریع با خشم نگاهش کردم ، متاسفمی زیر لب گفت..

-دستتو بردار پیشونیتو ببینم.

مطیعانه حرفشو گوش دادم ، دستمو برداشتم و همزمان مات اخمای آرال بودم ، نگاهش به پیشونیم بود و آيسان با خشم نگاهمون میکرد .. نفسش به دماغم میخورد و قلقلکم میداد ، ازش فاصله گرفتم .. آيسودا و بوراک سر رسیدن ،

آیسودا به طرفم اومد و اشکاش روان شد... درد زیادی رو حس نمی‌کردم ،
بوراک کنارش زد و به زخمم نگاهی انداخت..

- فکر نکنم نیازی به دکتر داشته باشه ، جعبه ی کمک های اولیه رو بیار آیسودا
..

آیسودا سریع از اتاق زد بیرون ، بوراک با کمترین تماس به طرف تخت آرال
هدایتیم کرد ، نشستم ، خواستم دستم و ببرم سمت زخمم که بوراک مانع شد ،
آرال در حال سرزنش آيسان بود..

با صدای خفه ای گفتم : آرال چیزی نشده که ، ول کن.

با تگون خوردن جمجم تازه متوجه درد زیاد پیشونیم شدم ..

بوراک که صورت درهمم و دید گفتم : نکنه سرت شکسته ؟

قیافم کج شد ، با دو انگشت کمی شالمو عقب کشید و موهامو به دو قسمت
کرد ، نگاه پر از دقتش اجازه ی مخالفت بهم نمیداد .. همزمان با اومدن
آیسودا ، بوراک گفت " احتمالاً موبرداشته ، باید بریم دکتر "

به صورت وحشت زده ی آیسودا لبخندی زدم ، سرمو تگون دادم و بوراک تکه
ای دستمال رو سرم گذاشت ، از جام بلند شدم ، سرم گیج رفت و باعث پرت
شدنم روی تخت شد ، آرال به سمتم اومد و کمکم کرد بلند شم ، آيسان با
حرص و کمی شرمندگی نگاهم میکرد ، به اون هم لبخند زدم ، البته نه از
جنس لبخندم به آیسودا ، لبخندی به اینکه حتی یه معذرت خواهی هم نکرد..
انگار راضی هم بود از کارش..

آیسودا و آيسان با تذکر مادر آیسودا مجبور به موندن شدن و من و آرال و بوراک
رفتیم ..

آرال کلافه بود، از 'پوف' های پی در پی که میکشید و دستایی که مدام موهاشو چنگ میزد معلوم بود..

ته دلم تک لرزه ای رو حس کردم، واسه چی نگران بود؟ واسه من که نبود قطعا، من سالم پشت سرش نشسته بودم، از آینه نگاهی بهم انداخت و مچ نگاه خیره ام رو گرفت..

لبخند کم جونی بهش زدم برای جبران گند کاری ولی فایده نداشت، ای بابا، تو چشماش یه حسی بود، یه حسی که نمیفهمیدمش، تو فهمیدن زبان بدن عالی بودم، اما تو خوندن چشم افتصاح! هرکس یه استعدادی داره دیگه..

بعد از معاینه های دکتر که به نظر من چرت و پرت بود، گفت که هیچ صدمه ی جدی ای ندیده و میتونه بره خونه. فقط باید استراحت کنه و یه مدت کم حرف بزنه.

این مورد آخر و موافق بودم، آخه به محض حرف زدن زخمم تیر میکشید.. یکمی هم دارو نوشت که ناکام نمونه، تو راه داروخونه؛ خبری از آرال کلافه ی چند دقیقه پیش نبود، نگاهش رنگ دیگه ای داشت، رنگی از جنس آرامش..

ایول! چشم خونیمم داره خوب میشه کم کم، جای پیشرفت دارم. از افکارم خندم گرفت، واقعا آدم بی خیالی بودم، خیلی کم عصبی میشدم، البته اینا همش اثرات ترکیه رفتن بود؛ وگرنه قبل از اون، به خاطر حرفای مهوش همش سردرد داشتم و فشار روحیم زیاد بود..

از بوراک و آرال خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم، با دیدن چشمای تیره اش قل *ب*م* از تپش افتاد .. خیلی ترسناک بود .. خیلی. نیشخندی زد و مثل یک جنتمن خودشو کنار کشید تا سوار آسانسور شدم .. عمرا با این تویه آسانسور برم، عمرا، مسیر مو سمت پله ها کج کردم که مچ دستم اسیر شد

صلواتی زیر لب فرستادم و با لبخندی ساختگی به طرفش برگشتم، رو لرزش صدام کنترل نداشتم..

-اتفاقی افتاده؟

رنگ چشماش تغییر کرد و از خشم و نفرت به شیطنت متمایل شد..

-مثل اینکه همسایه ایم..

ای خدا اینو خودم میدونم، میدونم بدبختیام تمومی نداره، یه چیز جدید بگو

..

-خودتو معرفی نمیکنی؟

ترس توی چشمام جاشو داد به جدیت، اخمی بهش کردم، مچ دستمو آزاد کردم..

-دلیلی نمیبینم.

اینو گفتم و از پله ها دویدم بالا. این همه آدم، این چرا باید میشد همسایه ی من؟ خصوصا که فکر کنم چکی که تو گوشش زدم حسابی حرصیش کرده بود .. ولی خب اونم جبران کرد، داشت میکشتم.

وارد خونه شدم و لباسمو عوض کردم، میخواستم زنگ بزnm آیهان، اما دیر وقت بود، فردا صبح حتما زنگ میزنم..

دستم رو شماره ها بالا پایین میشد و مردد بودم ، رو شماره ی بابا ایستادم ..
 نفس عمیقی کشیدم ، مصمم نبودم ، میترسیدم زنگ بزnm.
 دلمو به دریا زدم و شماررو گرفتم ، اما به محض برقراری تماس قطعش کردم
 ، قل*ب*م به شدت میکوبید ، نباید ، نباید به بابا زنگ بزnm..
 چرا .. باید زنگ بزnm..

برای سومین بار تلاش کردم و گوشو دم گوشم گذاشتم ، با هر بوقی که
 میخورد قلب منم تند تر میکوبید ، حس میکردم از دهنم میزنه بیرون..
 صدای خستش تو گوشی پیچید..
 -الو بفرماید.

نفسام تند و نا منظم بودن ، نمیدوستم چی باید بگم ، چیزی واسه گفتن
 نداشتم..

-الو، الو؟

گوشی و قطع کردم و یه گوشه پرتش کردم ، برای رهایی از اون حس خفگی که
 بهم دست داده بود لباسامو پوشیدم تا زودتر از موعود برم سرکارم.
 خوبیش این بود که صبحا راحت با اتوب*و*س میرفتم ، اما بعضی عصر
 خیابونارو قاطی میکردم..

وارد کارگاه شدم ، پریشون بودم ، بابا چند باری تماس گرفت اما جواب ندادم

...

از کارم پشیمون بودم .. شنیدن صداش مصادف با یادآوری تموم بدبختیام
 بود..دیگه خبری از اون حس خوب نبود.

ویسی که بوراک فرستاده بود - یه کلمه ی فارسی رو به انگلیسی و ترکیه ای میگفت - پلی کردم و همزمان با کار کردن بهش گوش دادم ، ایده ی خوبی از جانب خودش بود ، هم فارسی رو یاد میگرفت هم من انگلیسی و ترکیه ای .. در به سرعت باز شد و قیافه ی پرا استرس آرال نمایان شد .. با حرص و هول شالمو چنگ زدم و روی سرم انداختم..

دست از کار کشیدم.

دهنمو باز کردم تا سوالی بپرسم اما آرال به سرعت شروع کرد حرف زدن..

-پاشو ، پاشویه کار واجب داریم باید بریم.

نه سلامی نه علیکی ، نه چ نچ چقد خان زادمون بی ادب بود..

- چچی ش..

اجازه حرف زدن بهم نداد.

-پاشو بریم بعدا سوال بپرس ، زود باش وقتمون کمه.

چشم غره ای بهش رفتم و در حالی که نخای چسبیده به لباسمو میتکوندم ،

سوار ماشین آرال شدم..

-دوساعت دیگه بوراک به دنیا میاد ، هنوز واسش کادو نگرفتم..

چشمام گشاد شد..

-به دنیا میاد ؟ یعنی تولدشه؟

نگاهی پر از استفهام بهم انداخت.

-نه پس..

دو دستی کویدم تو سرم..

-من نمیدونستم.

-میدونم ، منم یادم نبود ، الان میریم هم به من کمک میکنی واسه کادو
خریدن هم خودت میخوری.

پررویی بهش گفتم که نیشش باز شد..

نیشخندی زدم و گفتم : معلومه!

مقابلا نیشخند زد : چند تا دلیل محکم دارم واسه حرفم.
حرفشو تو هوا قاپیدم..

-میشنوم...

جلوی یه مغازه ایستاد و به ست چرم خیره شد ..

-نظرت راجب این چیه ؟

-قشنگه.

واقعا قشنگ بود ، قهوه ای روشن بود و طرح های برجسته روش داشت..

آرال بهم اشاره کرد که اول وارد مغازه شم ، با ذوق از کنارش گذشتم و وارد

شدم .. اصلا کشته مرده ی این جنتلمن بازباشم..

من که از واحد پول ترکیه زیاد سر در نمیاوردم ، اما معلوم بود قیمتش گروه که

آرال بعد از شنیدنش چشمش اونجوری بیرون زده بود..

کمی مردد شد اما بعد سریع کارتشو به سمت مرد گرفت..

-میگه چرم بزه ، اصله ، خیلی گروه.

گوشه ی ل*ب*م کج شد و فاتحه ای برای پولام خوندم..

-ولی ارزششو داره -

لبخندی زد..

-خیلی بیشتر از اینا

از مغازه که اومدیم بیرون ، لب و لوجه ام آویزون شد..

-من چی بخرم واسش ؟

نگاهی به ساعتش انداخت...

-تیشرت خوبه ؟

سرمو تکون دادم ، واسه آقایون کادو خریدن مصیبت بودا..

یه تیشرت بادنجنونی ساده براش گرفتم ، البته آرال پولشو حساب کرد و قرار

شد از حقوقم کم کنه..

کاغذ کادو خرید و من تو ماشین با بدبختی تموم کادوشون کردم ، بعدم یه

کیک نسبتا بزرگ گرفت .. با چند تا بادکنک ، متعجب شدم ، مگه بوراک

بچس ؟

آرال تعجبم و که دید خندید..

-تولد بدون بادکنک که تولد نیست.

بقی زدم زیر خنده..

-چه استدلال جالبی از تولد داری.

لبخندی زد.

زنگ زد به بوراک و از خونه نبودنش مطمئن شد ، آها پس میخواست

سورپرایزش کنه..

کلید انداخت و وارد خونه شدیم..

-تو کلید اینجارو داری ؟

لبخندی دندون نما زد..

-کلید همه جارو دارم ، اعم از اینجا ، اونجا ، همه جا..

مسخره ای نثارش کردم..

شیطون شد و گفت : کلید خونه ی تورو هم دارم ، نگران نباش.

چشمام درشت شد..

ادامه داد.

-هرشب وقتی میخوابی ، میام بالا سرت و تا صبح نگاهت میکنم ، انقد تو

خواب زشت میشی که نگو.

فهمیدم ایسگا گیریه با مشت به بازوش زدم.

خم شد و بازوشو گرفت و با قیافه ای درهم آخ و اوخ گفت..

نگران خم شدم..

-آرال ... آرال .. چیشدی ، خوبی ؟

نگران شده بودم .. سرش پایین بود و دستش رو بازوش ، من که آرام زدم..

با ترس دستمو سمت کتفش بردم که با یه حرکت دستمو پیچوند و پشت کمرم

گذاشت ، رو بروم ایستاده بود و با شیطنت تو چشمام نگاه میکرد..

عصبی شدم ، همش فیلم بود پس!

دندونامو روی هم ساییدم.

-خیلی مسخره ای.

خندید و ازم فاصله گرفت.

وارد خونه شدیم ، رو راحتی لم دادم و گفتم : من هیچ کمکی نمیتونم بکنم

، خستم.

اومد بالا سرم و دست به کمر ایستاد، ابرویی بالا انداختم و چشمامو بستم .. سنگینی نگاهش باعث سنگینی پلکام شده بود..

صدایی ازش نشنیدم و با خیال اینکه رفته سراغ تزئین خونه با راحتی سعی کردم بخوابم .. توی خلسه بین خواب و بیداری بودم که صدای بمبی ب*غ*ل گوشم شنیدم..

جیغی زدم و از جا پریدم ، صورت خندون آرال روبروم بود و بادکنک پاره پوره تو دستش .. جیغی کشیدم..

-میکشمت..

بعد از گفتن حرفم به سمتش خیز برداشتم و اون شروع کرد به دویدن ، دنبالش بودم و هر چند ثانیه یک بار میگفتم "میکشمت آرال ، واسا ، جرات داری واسا" ..

میخندید و به سرعتش اضافه میکرد ، عین تام و جری شده بودیم..

هفت دوری ، دور خونه چرخیدیم و آخر به نفس نفس افتادم ، روی زانو هام به زمین افتادم و دستمو به سمت گلوم بردم ، آرال با نیشخند روبروم ایستاده بود و نگاهم میکرد..

-جون نداری که دختر .

چشمامو ریز کردم و دستمو به حالت تهدید روبروش تکون دادم که بلند بلند خندید.

از خودم حرصم گرفت که نتونستم بگیرمش ، وجدانا تند میدوید ، با دیدن ساعت محکم به پیشونیش کوبید و تند تند بادکنکرو باد کرد و تو خونه و لشون

کرد..

-تزیینت همین بود؟

دندوناشو نشونم داد..

-آره دیگه ، بوراک به دیوارا حساسه ، نمیذاره چسب بز نیم وگر نه میزدمشون به

دیوار.

آهانی گفتم..

به دستشویی رفتم تا به صورتم آب بز نم ، براثر دویدن زیاد سرخ شده بودم

، درست مثل لبو..

تولد بوراک بود .. و من با لباس کار رفته بودم ، بدون هیچ آرایشی ، بدون هیچ

تشریفاتی .. از آرال حرصم گرفت که چرا زودتر بهم نگفته!

از حرصم در دستشویی رو محکم کوبیدم که آرال یه متر پرید بالا..

-چته دختر؟

چشم غره ای نثارش کردم..

-من با این وضع اوادم تولد خیر سرم.

به لباسام اشاره کردم.

خندید..

گوشیم زنگ خورد ، آیهان بود..

-الو ، سلام.

-سلام ، خوبی؟

در حین حرف زدن رفتم و روبروی آرال نشستم..

-آره عزیزم خوبم، تو خوبی؟

صداش کمی متعجب شد..

-خوبم، چه خبر؟ مهربون شدی!

اه اه، نگاهم به صورت آرال افتاد که با کنجکاوی نگاهم میکرد..

-سلامتی گلم، تو چه خبرا؟

پا روی پا انداختم و با شیطنت به آرال اخمو نگاه کردم، یکم اذیتش کنم
حرصم خالی شه.

صدای نفس عمیق آیهان از اونور اومد..

-جز دلتنگی خبری نیست..

هجوم درد و به قل*ب*م حس کردم

چیزی نگفتم.

-دلم واست تنگ شده دیانا..

-منم.

این کمله به قدری از دهنم آروم خارج شد که فکر کردم نشنید..

-چه خبر از آقایون؟

-تو که بیشتر خبرشونو داری.

خندید، پر از درد.

-کم و بیش در ارتباطیم.

هوممی کشیدم.

-امروز تولد بورا که!

-واقعا؟ از طرف منم بهش تبریک بگو.

-ای به چشم.

میتونستم لبخندشو حس کنم ، احمای آرال خیلی رو صورتش سنگینی میکرد ، ابرویی بالا انداختم.

-چی خریدی حالا ؟

-اوم، با آرال رفتیم من واسش تیشرت گرفتم.

کمی سکوت کرد..

-با آرال رفتی ؟ الان کجایی ؟

-آره ، جایی و بلد نیستم که ، الان خونه ی بوراکیم ؛ منتظر تا بوراک بیاد.

صداش ناباور شد..

-با آرال تنهایی ؟

احمام در هم شد ، خب تنهام که تنهام ، که چی الان ؟

-نه ، ارواح خبیثه ام هستن.

دوباره کمی درنگ و بعد صدای شتاب زده اش به گوشم رسید ..

-دیانا من کار دارم ، فعلا.

با حرص اسمشو صدا زدم..

-بله ؟

-تا دو ثانیه پیش که کار نداشتمی ، تو چته ؟ چرا عصبی شدی یهو ؟

کمی ملایمت به خرج داد..

-من.. من ... یکم حساس شدم به روابطت با بوراک و آرال ، دل نگروتم

همش ، نمیخوام اتفاق بدی واست بیفته.

لبخندی زدم و با مهر بونی گفتم: نگران نباش، هیچی نمیشه، بادنجون بم آفت نداره.

خندید..

با صدای چرخش کلید تو قفل سریع از آبهان خدا حافظی کردم و با اشاره ی آرال، تو اتاق رفتیم.

صدای باز و بسته شدن در اومد و بعد صدای خنده ی دختری..

و بعد صدای جیغ تعجب زده اش.. از در خارج شدیم و آیسودا و دیدیم که دستاش رو دهنش و به بادکنکا نگاه میکنه.. بوراکم با دهن نیمه باز منظره رو نگاه میکرد.

به سمت آرال اومد و مردونه ب*غ*لش کرد..

آرال بهش تبریک گفت، منم بعد از اون، آیسودا رو در آغوش کشیدم..

بوراک: ممنونم ازتون، سورپرایز شدم، آیسودا هم جلوی در منتظر بود تا اولین نفر باشه -

خندیدم، آیسودا نقشمونو خراب کرده بود، قرار بود ما اولین نفر باشیم ها.

کلا هیچ چیز طبق خواسته ی ما پیش نرفت، بوراک با کلی ذوق و شوق

نشست و مشغول شوخی با آرال شد و آیسودا رفت تا کیک و بیاره.. منم به آسپز خونه رفتم تا کمکش کنم.

چند تا میوه از تو یخچال بوراک پیدا کردم و شستمشون، با سلیقه تو یه ظرف

چیدمشون و اول چند تا پیش دستی و چاقو بردم.

آیسودا در حال نصب شمع روی کیک بود.

پیش دستیارو روی میز گذاشتم، بوراک تشکر کرد و آرال با اخم نگاهم کرد،

شونه ای انداختم بالا ..

آیسودا در حالی که شعر "تولدت مبارک" رو به انگلیسی میخوند از آشپز خونه اومد..

هردوشون ایستادن ، چشمای بوراک از خوشحالی برق میزد .. بوراک بین من و آرال ایستاده بود ، آیسودا با ناز کیک و میاورد سمتش و همین که دست بوراک نزدیک میشد بهش دوباره میرفت عقب.. واقعا صحنه ی جالب و مضحکی بود ، دفعه ی پنجم یا شیشم بود که بوراک حرصی شد و با عصبانیت کیک و گرفت ازش..

آیسودا لبخندی پر از عشق به بوراک زد ، بوراک نگاهشو دزدید و کیک و برید ..

مشغول خوردن کیک بودم که چیزی با پیشونیم برخورد کرد و خنک شد ، دستمو سمت پیشونیم بردم و کیک و برداشتم، یه نگاه به دستم و یه نگاه به صورت خندون آیسودا کردم..

با لبخند از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، در اثر خنده شونه هاش میلرزید ..

خیلی ریلکس دستمو تو کیک کردم و به کل صورتش مالیدم ، هنگ کرده بود اما یهو جیغ فرا بنفشی کشید و نامردی نکرد ، کل کیک بشقابشو به صورتم پرت کرد ، داد زدم و به سمتش هجوم بردم که دستی مانعم شد ، آرال بود - بوراکم آیسودا رو گرفته بود.

مثل دو تا ببر زخمی همدیگرو نگاه میکردیم ، از دست بوراک رها شد و به سمتم خیز برداشت ، آرال پرید میونمون و کیک رو صورتش فرود اومد..

آیسودا دو قدمیش ایستاده بود و برادرشو نگاه میکرد ، نمیدونستم بخندم ، یا حرص بخورم و حال آیسودا رو بگیرم..

در نهایت گزینه ی اول بر دومی غلبه کرد و هر سه تامون بقی زدیم زیر خنده ، آرال حرصی دستشو تو کیک کرد و به سمت من که بلند تر از بقیه میخندیدم دوید .. جیغی زدم و شروع کردم دویدن..

این دومین باری بود که دنبال بازی میکردیم ، دنبال میدوید و "زهرمار و کوفت و مرض و درد و مرگ و " نثار جانم میکرد.

در آخر کنج خونه ایستادم و آرال رو بروم وایساد ، دیگه نمیتونستم بدوام و خسته شده بودم ، دستمو جلوی صورتم گرفتم ، کمی انگشتمو فاصله دادم و مظلومانه آرال و نگاه کردم ، یکم مردد شد ، از مکشش استفاده کردم و زدم زیر دستش و کیک برگشت تو صورت خودش..

به سمت بوراک خندون پریدم و پشتش قایم شدم ، آرال رو بروش ایستاده بود و برام خط و نشون میکشید ، زبونمو واسش در آوردم ، یه لحظه هنگ کرد ، خودمم همینطور ، تا این حد راحت نبودم باهاشون ، اما کاری بود که شده بود ..

چند ثانیه بعد ، شلیک خنده اش تو فضا پیچید..

-و..ای خدا..خدا قیافشو..

بر اثر خنده حرفاشو بریده بریده میگفت. خودمم خندم گرفت ، حدس میزدم قیافم چه شکلی شده بود ، صورت کیکی و زبون درازیم.

اون شب فوق العاده ترین شب زندگیم بود ، آخرشم بعد از اون کیک بازی ، با آیسودا سمت دستشویی پریدیم که دو تامون لای در گیر کردیم و آرال با یه حرکت هولمون داد تو ، و خودش خیلی ریلکس صورتشو شست و به جیغ جیغای من و آیسودا هم اهمیتی نداد.

همه چیز عالی بود تا وقتی که رسیدم جلو در واحدم ، هنوز لبخندی به خاطر یاد آوری کارامون رول *ب*م بود و هر از گاهی ریز میخندیدم که یه جفت کفش مردونه رو بروم دیدم ، خندم رول *ب*م ماسید و به سکسکه افتادم ، سرمو بردم بالا و چشمای تیرشو دیدم ، بی علت از این مرد میترسیدم ، شاید چون با بی رحمی تمام داشت خفم میکرد..

سفیدی چشماش سرخ بود ، بوی بدی ازش ساطع میشد که فکر کنم بوی مشروب بود ، کلید و تو در چرخوندم و تا خواستم برم توخونه میچ دستمو گرفت و به دیوار کوبوندم.

ناخودآگاه صدای آرال تو مغزم پیچید "یه مرد وقتی مست میشه ، ممکنه هرکاری بکنه"

به چشمام خیره بود .. از این نزدیکی ترسناک تر به نظر میومد ، نمیدونم با چه شجاعتی و زوری به عقب هولش دادم و به داخل خونه دویدم ، چون مست بود زورش کم شده بود و راحت ازم فاصله گرفت ، درو قفل کردم و همون پشت در نشستم ، به اشکام اجازه ی باریدن دادم ، صدای مشتایی که به در میکوبید لرزه به تنم مینداخت ، تو این خونه امنیت جانی ندارم ، امشب و فرار

کردم، شبای دیگه اگه مست نبود و مزاحمت ایجاد میکرد چی؟
 وحشت کردم، صدای مشتاق قطع شد، به ترکیه ای حرف میزد ولی هیچ چیز
 نمیفهمیدم.

تموم طول شب و با وحشت ناشی از کاب*و*س دیدن از خواب میپریدم و با
 ترس به در نگاه میکردم، صبح زود تر از همیشه از خونه زدم بیرون و به سمت
 عمارت اوکتای خان راه افتادم، ماشین مشکی رنگ اوکتای خان توی حیاط
 پارک بود، خودش هم از پله ها داشت میومد پایین، سلام کوتاهی گفتم که
 صدام کرد..

-دختر جون؟

-بله آقا؟

نگاهی پر از غرور بهم انداخت و گفت: کارات چطور پیش میره؟
 -شکر خدا، مشکلی ندارم باهاشون.

لبخندی زد، بر عکس نگاهش، لبخندش جنسی از مهربونی داشت، سر
 تکون داد و گفت: برس به کارت پس.

این یعنی همون برورد کارت.. سر تکون دادم و وارد کارگاه کوچیکم شدم، دو
 ساعت از ورودم گذشته بود، اما هرکاری میکردم دلم به کار نمیرفت..
 تصاویر دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشد، باید از اونجا برم، اون
 راهرو و خونه وحشت به دلم مینداخت.. تقه ای به در خورد و آیسودا وارد شد
 ، پشت سرشم آرال..

نمیدونم قیافم چطور بود که آیسودا وارد نشده جویای اتفاقات شد.. دلم
 میخواست با یکی حرف بزنم و با همفکری راه حل پیدا کنم، اما نمیتونستم

چیزی بگم ، خصوصا با وجود آرال..

آیسودا دوباره سوالشو تکرار کرد و من مردد شدم ، باید می گفتم، وگرنه سخته می کردم.

-هیچی ، یکی مزاحمم شد.

اخمای آرال در هم شد ، یه نگاه به آیسودا کرد ، مشکوک نگاهم میکردن.

آرال :کی مزاحمت شد ؟

ل*ب*ا*مو با زبونم تر کردم ، ای خدا ، چی بگم ؟

با یادآوری صحنه های شب قبل به وضوح رنگ از صورتم پرید ، آیسودا با وحشت یه نگاه به من و آرال کرد ، بعلم سریع دوید بیرون ، آرال روی چرخ خم شد و زل زد تو چشمام..

انگار سعی داشت با اینکارش افسار ذهن و دهنمو تو دست بگیره.

-دیانا راستشو بگو ، یه مزاحمت ساده نبوده ، مگه نه ؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم ، نگاه از چشماش گرفتم..

-نه ، نبوده.

اخماش در هم شد.

-خب ، درست توضیح بده.

آی دهنمو قورت دادم و کل اتفاقات و توضیح دادم ، هر لحظه اخماش بیشتر تو هم گره میخورد ، دستش که روی چرخ بود قفل شده بود. تموم شدن حرفم مصادف شد با ورود آیسودا، آرال نفسشو عمیق تو صورتم فوت کرد ، قلقلکم

اومد..

آیسودا لیوانی رو روی میز گذاشت ، به سمت لب هام بردمش ، کمی که ازش خوردم شیرینیش دلموزد ، آرال مستأصل توی کارگاه قدم میزد و آیسودا با حال پریشون نگاهم میکرد ..

-آشناس پسره ؟

لب هامو تر کردم ، آشنا نبود ولی برخورد داشتم باهاش .. اتفاقات اون روز که با آیسودا بودم و براش شرح دادم ، آیسودا گیج نگاهمون میکرد ، نمیدونست قضیه از چه قراره ..

آیسودا:چیشده مگه ؟ به اون پسره چه ربطی داره ؟

آرال هپسی گفت و عمیق تو فکر رفت ، بعد از چند دقیقه آیسودا کلافه گفت :
به منم میگی چیشده یا نه ..

-اون پسری که اون روز میخواست خفم کنه ، هم .. همسایمه ، دیشب میخواست .. میخواست بهم ..

آیسودا که فهمید چی می خوام بگم سریع میون حرفم پرید : باشه ، فهمیدم آروم باش .

و بعدم لیوان آب قند و داد دستم . لاجرعه سر کشیدمش .

آرال ایستاد و نگاهمون کرد ..

-دیگه نباید بری اونجا .

چشمام گرد شد ..

-چی ؟ نباید برم ؟ پس تو خیابون بخوابم ؟

اخم غلیظی کرد ..

-مگه ما مردیم ؟

دلم زیر و رو شد ، حمایت .. از این قشنگتر مگه هست ؟ لبخندمو پنهون کردم.

-خب یعنی چی ؟

-یعنی می مونی همینجا ، دیگم نمیری اون خونه ی کوفتی نمی ری .
گردی چشمام دو برابر شد.

-بمونم همینجا ؟ اینجا ؟ آخه چطوری ؟

-آره دیگه همینجا ، از کله سحر تا بوق شب که اینجایی ، شب تا صبحم همینجا میخوابی دیگه.

آیسودا مسکوت نگاهمون میکرد فقط..

-وسایلام چی پس ؟

-می مونی اونجا ، با وسیله هات نمی تونه کاری داشته باشی ، خودت میمونی اینجا تا یه خونه دیگه پیدا کنیم.

ته دلم یه چیزی قیلی ویلی می رفت ، عصبی شدن آزال یه حسی مثل نسیم رو از دلم گذروند .. خیلی خب ، من از خدام بود اونجا نباشم ، نمیخواستم دیگه ریخت نحس اون یارورو بینم ، ولی یکم ناز که بد نبود ؟ بود ؟؟

-نه ، نمی شه ، میرم همونجا.

صدای خشن آزال ، لرز کوچیکی به تنم انداخت : مثل اینکه همچینم بدت نیومده ها.

بعد از گفتن حرفش رفت بیرون و در و آن چنان به هم کوبید که دو متر پریدیم بالا.

متعجب به آیسودا نگاه کردم ، لبخندی پر معنی زد.

-چه وقت ناز کردن بود اخه دیانا ؟

واقعا حق با اون بود.

-حالا آرال چرا همچین کرد ؟

خندید.

-عصبی بود خب.

-خب باید سر من خالی می کرد ؟

لبخندش بیشتر کش اومد.

-از دست تو عصبانی بود خب.

چشم غره ای بهش رفتم که اومد چرخ و خاموش کرد و از پشت چرخ

کشوندم بیرون ..-بیار بریم شام بخوریم.

-نه، من اینجا بمونم هم خودم میرم غذا میگیرم.

اخم شیرینی کرد..

-دلخور میشم ها دیانا، خونه ی ما واسه هر وعده اندازه چندین نفر غذا درست

میکنن و همش حیف میشه .. پس بیا تا کمتر حیف شه . خندم گرفت ، جالب

بود آیسودا هم با من هم نظر بود ، گزینه ی خوبی هم بود ، نه پولای من زیاد

حیف میشد نه غذاهای اونا، دستامو بهم کوفتم و بعد از شستن صورتم با

آیسودا وارد عمارت شدید ، چشم چرخوندم تا آرال و بینم ، توی سالن نشسته

بود و با پدر مادرش مشغول صحبت بود..

سلام کوتاهی گفتم و سرمو پایین انداختم ، خیلی خجالت کشیدم ، آخه چرا

قبول کردم ؟ لعنت بهت دیانا..

فاطمیما : سلام دخترم ، خوش اومدی.

اوکتای خان : سلام.

همین ، با فاطمیما روب*و*سی کردم و ارزش تشکر کردم ، آیسودا نشست و منم کشید ، تلپی پرت شدم رو راحتی، بین خواهر و برادر بودم ، اوکتای خان با چشمای تیزش داشت بر اندازم می کرد..

واسمون قهوه آوردن ، انقد سرم پایین بود که چونم با گردنم برخورد کرده بود ، خیلی معذب بودم ، آیسودا سقلمه ای بهم زد که توجهم بهش جلب شد ، لبخندی زد و در گوشم گفت :فتنه واسه شب نشینی میخواد بیاد اینجا. فتنه ؟ فکر کنم بلند فکر کردم که گفت :آيسان ديگه.

هومى کشیدم ، چه شود ..

سر میز شام ، زیر ذره بین بودم ، اوکتای خان با نگاه جستجوگرش فاطمیما هم با محبت ، فقط آیسودا و آرال بی خیال غذاشونو میخوردن ، دو سه قاشق که خوردم دیدم نه نمیتونم ، نگاهشون خیلی سنگینی می کرد و عذابم می داد ، به ناچار -درحالی که سیر نشده بودم - از جام بلند شدم و با یه عذر خواهی خواستم برم که همه با هم گفتن :کجا ؟

اوکتای خان :شامتو نخوردی که دختر جون.

-ممنون ، میل ندارم.

فاطمیما : وا مگه میشه ؟ نگا نگا گشنگی از صورتت میباره ، بشین شامتو بخور

بالاجبار اما با خوشرویی نشستم سر جام ، خداروشکر دیگه نگاه نمیکردن ، و

من با خیال راحت بشقاب و به حالت اولیه ی تمیزش برگردوندم.
 آیسودا و فاطیما با لبخند نگاهم میکرد ، تو چشمای فاطیما خنده موج می زد
 ، می خواست بگه (دیدی گفتم) .. خجولانه سر به زیر انداختم.

سر شب بود ، و طبق گفته ی آیسودا زود بود واسه رفتن ، بنا بر این به اتاقش
 رفتم ، روی تختش چهار زانو نشستم .. درست مثل خودش..
 -وای دیانا خیلی خوشحالم.

-چرا؟

-بوراک خیلی خوب تر شده ، مهربون تر ، وای ، خیلی خوب رفتار میکنه.
 لبخندی زد و دستشو گرفتم : خوشحالم آیسودا.
 لبخند کوچیکی زد ولی به یکباره غمگین شد : ولی هنوز عاشق آیسانه.
 دستشو نوازش کردم : درست میشه ، نگران نباش.
 -آره ، ته دلم روشنه.

-خب ، شکر خدا.

لبخندی زد و از روی شیطنت گفت : شیطون خوب دل می بری ها.
 متعجب نگاهش کردم ، نوازشم متوقف شد.
 -یعنی چی؟

چشمکی زد : یعنی نمیدونی؟

با دهن نیمه باز نگاهش کردم : چیو؟

به بازوم کوبید : آرال و بیچاره کردی !

ضربان قل*ب*م یهو کند شد ، اما ناگهانی به سرعت کوبید ، کوبیدنش

معمولی نبود، تند تند و پر شتاب، انگار خودشو به اینور اونور می کوبید تا

بیاد بیرون .. آیسودا چی می گفت ؟

قیافمو که دید هول شد و گفت : شوخی کردم بابا ، جدی نگیر .

نفسی از سر آسودگی کشیدم ، پس قصد شوخی داشتم!

راوی

سرخوشانه از پله ها پایین رفتن ، آيسان و يه زن و مرد ديگه در حال سلام و احوالپرسی بودن ، آيسان با شنیدن صدای پایي برگشت و با نفرت سلام داد .. خودشم دليل نفرتش از ديانا رو نمی دونست ، شايد چون فکر می کرد می خواد آرالش و ازش بگيره .. زن و مرد هم برگشتن و سلام دادن ، يه پله مونده بود به آخري ، ديانا سرجاش خشک شد .. آيسودا دستش و کشيد اما ديانا حرکتی نکرد ، رد نگاهشو گرفت و به خاله ديلا رسيد .. ديانا مسخ شده بود ، نگاهش به يه جفت چشم بود ، يه جفت چشم که مثل خودش بهت زده بود . واژه ی غریبی تو ذهنش رژه می رفت " مادر .. مادر .. مادر "

پاهاش تحمل وزنشو نداشت ، روی دو زانو افتاد زمین ، اما چشماشو از اون زن نگرفت ، آشوبی توی دلش به پا بود که هیچکس نمیتونست حسش کنه ، شک نداشت ، حسش میکرد ، اونو با تموم وجودش حس میکرد ، مادرش رو ... آرال و آیسودا به سمتش دویدن .. دستش به سمت گلوش رفت ، زن خواست قدمی به سمتش برداره ، اما پاهاش یاریش نمی کرد ، دخترکش .. دختر کوچولوش چقدر بزرگ شده بود .. اشک از دیده هاش جاری شد .. آرال کشیده ای به گوشش زد ، اما 'دیاناش ' از حالت مسخی خارج نشد ، شونه

هاشو گرفت و محکم تکونش داد.. نعره هاش کل عمارت و برداشته بود
:دیانا، دیانا..

زن با شنیدن اسم دخترکش، جری تر شد، پاهای بی توانش و حرکت داد و به سمتش دوید، اما رسیدنش مصادف شد با بسته شدن چشم های قشنگ پاره ی تش..

آرال تن یخ زده و بی جون دیانارو به سمت خودش کشید و با یه حرکت بلندش کرد، انقدر نگرانش بود که سنگینی وزنش به چشمش نیاد! به سمت در دوید، آيسان جلوی در خشکش زده بود، با خشم به آيسان تعجب زده، نگاه کرد و غرید: دِ برو کنار.

دادش همانا و از جا پریدن آيسان، نفهمید چجوری گفت که ماشين و آماده کنن، بدن دیانا هر لحظه سرد تر می شد و این واسش وحشت آور بود، می خواست خودش رانندگی کنه اما توانشو نداشت، تو طول مسیر انقدر سر اون راننده ی بیچاره فریاد کشید که تند تر برونه، نزدیک بود تصادف کنن.

دیلا ی بیچاره پشت سر آرال سوار ماشين شد، عین آدمای مست رانندگی میکرد... بعد از هیفته سال دخترکش و دیده بود، دیانا کوچولوش رو شناخته بود، قل*ب*ش فشرده شد، شبیه خودش بود، کاملاً شبیه..

آرال دیانارو کمی کشید بالا، دیانا چنگی به لباس آرال زد.. کمی سرشو پایین تر برد تا بفهمه دیانا چی زمزمه میکنه، اما بی نتیجه بود.. پرستارا با دیدن رنگ سفید شده ی دیانا و لمس دستای سردش سریع په دکتر فرستادن بالا سرش، دکتر داشت معاینش می کرد که دیلا وارد اتاق شد.. یک راست به سمت دخترش رفت، اشک هاش آروم آروم می ریخت، با لرزش حاکی از

استرس دست دخترشو لمس کرد، آرال متعجب از رفتار دیلا شده بود، اما هیچی نمی گفت، فقط تو ذهنش یه چیز بود، دیانا بهوش بیاد زمزمه های ناواضح دیانا ناگهانی واضح شد و تبدیل به فریاد شد (مامان ..مامان..مامان)

تن سرد و یخ زدش به یک باره داغ شد و دونه های عرق روی پیشونیش نمایان شدن، آرال وحشت کرد .. دکتر شتابان پرستارو صدا کرد و گفت :حرکاتش ناشی از وقوع تشنجه!

آرال دیگه نشنید دکتر چی گفت و چی شنید، به دیوار تکیه داد و سر خورد، دیانا که خوب بود! یهو چی شد آخه؟ زجه های دیلا و دخترم دخترم کردنش هم باعث نشد از حالت خلسه بیاد بیرون .. حالش بد بود.. فقط وقتی دستی روشونش نشست تونست سر بلند کنه و دکتر لبخند به لب رو ببینه..

-امواج تشنج و دفع کردیم پسر جون، تا چند ساعت دیگه بهوش میاد. همین یک جمله انگار دنیارو براش زیبا کرد. با انرژی مضاعف از جاش بلند شد و به صورت سرخ دیانا خیره شد، بر اثر تب سرخ شده بود، دیلا دستشو می فشرد و گریه می کرد، آرال عجله ای نکرد برای دونستن، همه چیز به زودی مشخص میشد..

اوکتای و فاطیماهمراه باآیسودا،آیسان و پدرش به بیمارستان رفتن،آیسان زیادیم ازوضعیتی که برای دیاناپیش اومده بودناراحت نبود،همه شکه بودند و فقط آرال وآیسودا ودیلابودن که نگران بودن، غم رومیشد از چشماشون خونند.

آیسودا: داداش حالش خوبه؟

_ خداروشکر خوبه.

_ تورنگت پریده زخودت خوبی؟

_ آره منم خوبم.

آيسان: مامان چيشده قضيه چيه ، بايد بهمون توضيح بديد همه ي ماشكه شديم!

ديلا بغض تو گلوش رو قورت داد وبه سختي گفت: بعد از مرخص شدن

ديانا همه چيز و ميگم.

_ ولي مامان..

ديلا لبخندي به روي دختر عجولش زد.

فاطيمه: بهتره بريم بيرون؛ سروصداي ما اذيتش ميكنه؛ به استراحت نياز داره.

همه از اتاق خارج شدن و آرال و ديلا بودن كه دلشون اجازه رفتن نمي داد.

ديلا دوست داشت بادل سير به دختر كش نگاه كنه، دختری كه حسرت بزرگ

كردنش به دلش مونده بود دختری كه هيچ وقت نتونسته بود پيداش كنه حالا

رو به روش بود؛ روي تخت بيمارستان، دلش ميخواست اون رو در آغوش بكشه

و حرف بزنه؛ صورتش رو نوازش كنه؛ به اندازه ي تمام اين سالهاي دوری

براش مادری كنه.

اما بايد صبر ميكرد، هي فده سال صبر و انتظار كشيده بود اين يك روز رو هم بايد

تحمل ميكرد.

آرال: زن عمو بهتره بريم بيرون.

چشماش رو روي هم فشرده وسعی کرد آرام باشه..

تو فکر این بود که چطور ماجرا رو بگه، حس عجیب و نگرانی زیاد تو دلش داشت، البته یاشار همه چیز و میدونست ولی نمی دونست دیانا همون دختره ..
چشم های سبزو بی جونش رو آروم بازکرد چشمی دوراتاق چرخوند و کسی رو ندید.

سرش تیرکشید و باعث شد آخ کوتاهی بگه.

بایادآوری مادرش دردی به دلش وارد شد ، دلش می خواست اشک بریزه و خودشو خالی کنه ، اما نمی تونست ، اشکی نداشت ، انگار که چشمه ی اشکش خشک شده بود.

دیلا به فکر دخترک کوچولوش بود و آرال تو ترس ازدست دادنش غوطه ور بود ، قطعا این اتفاق اونو به نابودی میکشوند و افکار آيسان بهم ریخته بود؛ حتی نمیتونست حدس بزنه چه اتفاقی افتاده .. وازهمه بدترینگران توجه زیادآرال به دیانا بود ..آرال مال اون بود ، سهمش بود ، تموم زندگیش تو آرزوی بزرگ شدن و همسر آرال شدن سپری شده بود!

آرال: من یه سربه اتاق میزنم بینم حالش چگونه!!

همه سرشونوبه معنای باشه تکون دادند و فقط آيسان بود که گفت: منم نگرانشم باهات میام داخل.

دروغ بود ، نگران دیانا نبود ، به هیچ وجه ، نگران خودش و آیندش بود ، دخترک خودخواه!

آرال چیزی نگفت ودراتاقوبازکرد و آيسان پشت سرش داخل اتاق شد...

دیانا **

به سمت در صورتمو برگردوندم؛ بادیدن آرال لبخند روی ل*ب*ا*م و با وجود
 آيسان اخم کم رنگی رو پیشونیم نقش بست.
 آرال: خوبی دختر؟ هممونوبه کشتن دادی که.
 لبخندی جونی زدم و گفتم: خوبم، اگه به کشتن باشه که، تو هفت تاجون داری
 فکر نکنم حالا حالا ها بمیری.
 صدای خندشون توفضای اتاق پیچید.
 _ با این حالی که داری بازم کل کل میکنی؟
 _ ما اینیم دیگه.

_ من برم به بقیه خبر بدم تو حالت از همه ی مابتره الکی داری ادا در میاری.
 بعد از گفتن حرفش بیرون رفت .. ولی حال من اصلا خوب نبود، ولی بدم
 نبود، مادرمو پیدا کرده بودم اما .. اما می ترسیدم مثل قبلا ها نداشته باشمش
 .. آيسان هم از اتاق خارج شد.

انگار این دختر فقط برای چک کردن اومده بود، با سروصدای زیادی در باز
 شد و همشون اومدن داخل ..

خدایا این زن مامان منه؟ آره.. آره .. خودشه .. درست همونی بود که
 همیشه با در آغوش کشیدن عکسش می خوابیدم ..

چقد دلدم میخواست خود واقعیشو ب*غ*ل کنم و تمام سال هایی رو که نبود رو
 جبران کنم!

دست آرال جلوی چشمم تکون خورد، از افکارم بیرون رفتم، مادرم نگاهش

گریون بود ، الهی دخترت فدای چشمای بارونیت بشه .. با حسرت نگاش
 کردم ، رنگ نگاهامون یکی بود!
 آرال:دیانا،دیانا، حالت خوبه؟
 به چشماش خیره شدم نگرانی توش موج میزد، از اینکه یه نفر هست که نگرانم
 بشه دلم گرم شد.
 بالبخندساختگی گفتم:
 _بله خوبم.
 _مطمئنی؟
 سرموبه نشونه ی مثبت تکون دادم.
 _ولی رنگت...
 آيسان پريدوسط حرفشوگفت: خيليم حالش خوبه رنگشم عادي.
 دستمو از حرص مشت کردم و ملحفه ی روی تخت و چنگ زدم.
 با خشم به آيسان نگاه کردم ، تازه متوجه شباهت هرچند کممون شده بودم ،
 چشمای هردومون سبز بود ، لعنتی ... آيسان خواهرم بود ، اون بچه ای که
 خاله مهين ازش گفته بود قطعا آيسان بود..
 بانزدیک ترشدن قدم های مادرم به خودم اوادم
 _دخترکم..
 همين يه کلمه کافی بود تا چشمه ی خشک شده دوباره جوشش کنه ، اشکام
 روون شد و به آغوشش پناه بردم ، اهمیتی به نگاه متحیر بقیه هم ندادم ...
 دستای گرم و مهربونش پر از دلتنگی روی کمرم کشیده می شدن و نوازشم می

کردن ، چقدر محتاج این نوازش بودم .. هق هقش بند دلم رو لرزوند .. حلقه
 ی دستامو دورش تنگ تر کردم و از ته دلم هق زد مامان...
 صدای پر از اشتیاقش توی گوشم پیچید : جانم دخترکم ، جانم خوشگل
 مامان ... کجا بودی عزیز کردم .. من و ببخش دینام ، ببخشم عروسکم .
 هق هقم اوج گرفت ، واسه کدوم کار باید ببخشمش ؟ اون که گ*ن*ا*هی
 نداشت ، اسیر بود .. اسیر یه رسم مزخرف و بعد از اون هم اسیر یک عشق
 ممنوعه .. عطر تنشو با تمام وجودم به ریه هام کشیدم .. انگار که تمام
 استخوانام شکسته بود ، قفسه ی سینم بدجور سنگینی می کرد..
 اولین نفری که صداس در اومد آسان بود..
 همه به لبای مامان خیره شده بودن و پدر آسان با خشم نگاهمون می کرد
 ..دلیل این همه خشم چی بود؟ خدامیدونه...

_ الان دینا حالش خوب نیست، اجازه بدید بعدا بهتون توضیح میدم.
 _ نه مامان الان، دینا حالش خوبه، دارید حساسیت به خرج میدید ، شما و دینا
 باید همین الان توضیح بدید همه چیو...
 مادرم نگاهی پر از محبت بهم کرد..
 _ خيله خب، توضیح میدم.
 دینا دخترتم تو حالت خوبه؟ وضعیت روحیت برای شنیدن حقیقت آمادس؟
 _ من خوبم، اما مامان من همه چیو می دونم ، پس بهتره به بقیه توضیح بدین
 ، اگه سختتونه من این کارو بکنم؟
 مامان بالحنی که پراز تعجب بودگفت: تو همه چیو میدونی

؟؟؟چطور؟ حتما بابات بهت گفت؟

_نه مامان شما توضیح بده منم برات میگم، وقت زیاده.

مامانم یه نگاه مردد به همسرش انداخت .. امل عزمشو جزم کرد و گفت .. از دلتنگیا گفت .. از اون رسم مزخرف .. از اون دل شکسته .. از اجبار .. از .. از عشق ممنوعش به پدرم .. از همه چی .. دقیقاً همون چیزایی که خاله مهین نوشته بود.

همه بهتسون زده بود چشمای آیسودا و آيسان پرشده بود... یاشار خان وسطاش از اتاق زده بود بیرون..

لبخندی زدم ، بعد از گفتن حرفاشون ازشون خواهش کردم تنهام بذارن تا کمی به ذهنم استراحت بدم.

مامان دیلا من و تو آغوشش فشرد وگفت: با اینکه دلم نمیاد ولی الان باید تنهات بزارم؛ منو ببخش؛ فردا میاییم دنبالت مرخصی دخترکوچولوی من.. لب های گرمش روی پیشونیم نشست ، خدا میدونه حس و حال اون لحظمو .. واقعاً نمیتونستم حرف بزنم؛ انگار حالم و درک میکرد. با یه نگاه عمیق و طولانی بلند شد و بیرون رفت..

همه ؛ جز آرال به همراه مامان بیرون رفتن..

_دیانا برات خیلی خوشحالم.

بایه لبخند جوابش و دادم، نگاهش و ازم گرفت و با عجله گفت : خب دیگه منم میرم، مواظب خودت باش.

دستشوبه معنای خدافظی تکان داد و منم براش دست تکون دادم..

خیلی خسته بودم چشمام به خاطر گریه سنگینی میکرد و کم کم خوابم برد.
یه صدایی اروم توگوشم زمزمه میکرد..

_دیانا دخترم، پاشو عزیز دل مامان....

چشمامو آروم باز کردم بادیدن مامانم خوشحالی به تموم وجودم هجوم آورد..
_خوبی خوشگلم؟
رو تخت نشستم و گفتم: سلام مامان خوبم.

_خداروشکر عزیز دلم.

بعد از گفتن حرفش ب*و*سه ای رو گونم زد. چقدر مهربون بود، چقدر با حسرت
مهربونی بزرگ شدم و حالا مامانم داره همه رو جبران میکنه، خیلی خوشحالم
که پیداش کردم.

آرال و آیسودا، به همراه دکتر و دو تا پرستار داخل اومدن.

آرال و آیسودا هم زمان گفتن: سلام حالت بهتره؟

از هماهنگیشون خندم گرفت. خودشونم خندشون گرفته بود.

_سلام آره خیلی بهترم.

آیسودا: خب خداروشکر.

دکتر بعد از معاینات گفت: تاشب مرخص میشی.

خیلی خوشحال شدم، چشمام برق زد و سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم.

پرستار: وقت ملاقات تمومه، برید بیرون مریض استراحت کنه

اخمی روی پیشونیم نشست ، نمیخواستم از مادرم دور بشم دلم میخواست
بیشتر بمونه ولی این قانون لعنتی نمیداشت -
آیسودا: ما تازه او مدیم.

- باید زودتر میومدید شرمنده!

- حالا شما برید، کار خصوصی دارم، ما خودمون پنج دقیقه دیگه میریم.
- خب همینجا می ایستم تا کارتون تموم شه.
هـوف عجب پرستار گیری بودا...

- پنج ، خانوم پرستار ، من شاید بخوام این مریضو ب*و*س کنم ، جلو شما که
نمیشه خجالت میکشم.

با این حرف آیسودا همه زدیم زیر خنده..

پرستار که از آیسودا خوشش اومده بود به رفتن رضایت داد..

آیسودا به سمتم دوید و محکم ب*غ*لم کرد، داشتم له میشدم.

- آیسودا جونم دل و رودم اومد تو دهنم.

دوباره صدای خنده توفضای اتاق پیچید.

- وای دیانا چقد دلم برات تنگ شده بود.

آرال: خب حالا لوس نشین.

ایشی نثارش کردم.

آیسودا: لوس خودتی.

مامانم بالبخندبهمون نگاه میکرد.

آرال ادای آیسودارو درآورد یکی از دستاشو گذاشت رو کمرشو با اون یکی

دستشو تو موهاش کشیدو با لحن دخترونه ای گفت: لوس خودتی!

خندیدیم..

آیسودا چشم غره ای بهش رفت.

آرال به سمت من با اخم گفت: آیهان نزدیک صد دفعه به گوشیت زنگ زده و

پیام داده، به گوشی منم زنگ زد، دیدم خیلی نگران بود، مجبور شدم بگم

مامانتو پیدا کردی و سرت به زن عمو گرمه، برای یک مدت نمیخوای با کسی

حرف بزنی، مرخص که شدی خودت بهش زنگ بزنی و قضیه رو تعریف کن.

چشمام برق زد، به حسادت به خصوصی توی حرفای آرال باعثش بود، وقتی

اسم آیهان و میاورد که بدتر.

باشه خیلی ممنونم نمیدونم این همه لطف و چجوری جبران کنم.

_ ای بابا، تو هنوز با من تعارف داری؟! الان دیگه یه جورایی فامیل هم هستیم،

از این به بعد دیگه راحت باش.

با اینکه من هیچ نسبت فامیلی ای با آرال نداشتم اما حرف و لحنشو عجیب

دوست داشتم، درست مثل خودش، دوست داشتنی بود خب..

مامان: ديانا نميدونى آيسان چقد خوشحاله كه تو خواهرشى -

هه؛ فكر نميكنم، اون الان داره منفجر ميشه به احتمال خيلى زياد.

- منم خوشحالم.

انقد لحنم مضحك بود كه لباي آرال و آيسودا كش اومد..

- خواهراي خوبى براى هم ميشيد.

هوم اميدوارم...

- بله مامان حتما همينطوره!

تقه اى به درخورد و پرستار وارد شد.

- ب* و* سيدنت بيستر از پنج دقيقه طول كشيدا.

همه به خنده افتاديم.

- چشم خانوم پرستار الان ديگه ميريم.

آرال زیر لب گفت:

فکر کنم وقت بیکاریش بوده، نشست دقیقه هارو شمرده.

منو آرال ریز خندیدیم، آیسودا و مامان مشکوک نگاهمون کردن ولی ما اصلا به روی خودمون نیاوردیم..

بعد از کلی سفارش که مواظب خودم باشم و تاشب بیمارستان و تحمل کنم رفتن...

انگار وجودشون بهم آرامش میداد، چون بعد از رفتنشون دوباره غم به دلم نشست..

بابایی کاش بودی و عشقتو می دیدی، شایدم فراموشش کردی و مهوش الان صاحب قلبته، هم با من بد کردی هم با خودت، قربونت برم آگه همه چیز رو از اول بهم گفته بودی اینطوری نمیشد.. باشه خیلی ممنونم نمیدونم این همه لطف و چچجوری جبران کنم.

_ ای بابا، تو هنوز با من تعارف داری؟! الان دیگه یه جورایی فامیل هم هستیم، از این به بعد دیگه راحت باش.

با اینکه من هیچ نسبت فامیلی ای با آرال نداشتم اما حرف و لحنشو عجیب دوست داشتم، درست مثل خودش، دوست داشتنی بود خب..

مامان: ديانا نميدونى آيسان چقد خوشحاله كه تو خواهرشى -

هه؛ فكر نميكنم، اون الان داره منفجر ميشه به احتمال خيلى زياد.

- منم خوشحالم.

انقد لحنم مضحك بود كه لباي آرال و آيسودا كش اومد..

- خواهراي خوبى براى هم ميشيد.

هوم اميدوارم...

- بله مامان حتما همينطوره!

تقه اى به درخورد و پرستار وارد شد.

- ب* و* سيدنت بيستر از پنج دقيقه طول كشيدا.

همه به خنده افتاديم.

- چشم خانوم پرستار الان ديگه ميريم.

آرال زیر لب گفت:

فکر کنم وقت بیکاریش بوده، نشست دقیقه هارو شمرد.

منو آرال ریز خندیدیم، آیسودا و مامان مشکوک نگاهمون کردن ولی ما اصلا به روی خودمون نیاوردیم..

بعد از کلی سفارش که مواظب خودم باشم و تاشب بیمارستان و تحمل کنم رفتن...

انگار وجودشون بهم آرامش میداد، چون بعد از رفتنشون دوباره غم به دلم نشست..

بابایی کاش بودی و عشقتو می دیدی، شایدم فراموشش کردی و مهوش الان صاحب قلبته، هم با من بد کردی هم با خودت، قربونت برم آگه همه چیز رو از اول بهم گفته بودی اینطوری نمیشد..

کاش شما می تونستید دوباره همو ببینید.. بابایی دلتنگتم، دلم میخواست الان تورو کنار مامان می دیدم..

دوباره بغض لعنتی به گلوم هجوم آورد.

خدا یا چرا همیشه به چیزی کمه؟

ل*ب*مو گزیدم و سر تکون دادم، نمی خواستم کفر بگم..

من چم شده بود آخه؟!

دیوانای دیپونه داری ناشکر میشی، همون خدا بود که کمکت کرد مادرتو پیداکنی، پس انقدر ناشکری نکن، زیاده خواه نباش.. حتما حکمتی تو کارش هست که پدر و مادرت از هم جدا شدن، آره همینه..

حوصلم بدجور سررفته بود، گوشیمم پیشم نبود که با آیهان حرف بزنم.. چشمامو بستم و سعی کردم به یه چیز خوب فکر کنم، خیلی ناگهانی چشمای آرال تو ذهنم نقش زده شد، تپش قل*ب*م زیاد شد.. هرکاری کردم تصویر و از ذهنم پاک کنم، اما نشد و هر دفعه پررنگ تر می شد، میدونستم اون حسی که دارم درونم جوونه می زنه چیه، ولی نمیخواستم، آرال اول و آخر مال آيسان بود، حالا چه دوستش داشته باشه چه نه.. برای لحظه ای فکر کردم کاش من دختر یاشار خان بودم اون وقت زن آرال می شدم، اما با یادآوری عدم تمایل آرال به آيسان سریعاً فکرمو عوض کردم و به جایگاه خودم راضی شدم..

در با شتاب باز شدو آيسودا پرید توو باصدای بلندگفت:

_سلــــام، بلاخره داری مرخص میشی!

قیافش شیطون و بانمک شده بود.

خنده ی کوتاهی کردم، بقیه هم وارد شدن، بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهشون، کمی سکوت حکمفرما شد.

فاطمیما: دیانا جان، باید مارو ببخشی که امروز همراه بقیه واسه ی ملاقات نیومدیم، اوکتای برای یک کاری مجبور شد سفرکنه، بایدیکی توخونه میموند، امیدوارم که ببخشیم.

_ از لطفتون ممنونم، احتیاجی به معذرت خواهی نیست، تا الانم خیلی اذیت شدید.

_ این چه حرفیه توهم مثل آیسودایی برای من..

بوراک: حالا تعارفارو بذارید کنار، بابا مثل من باشید انگار نه انگار که منم واسه ی ملاقات نیومدم!
 اخم شیرینی بهش کردم که با شیطنت چشمک زد.
 اصلا بلد نبودم خیلی رسمی باشم و تعارف کنم، ولی باید رسمی وبا تعارف برخورد می کردم چون دور از ادبه..
 لبخندی روی ل*ب*م*ا*م نشست وگفتم:

ازهمه ی شما ممنونم، همین که انقد ارزش قائل شدید و الان به خاطر من اینجایید واسه من کلی ارزش داره!

مامان: قربون دختر خانومم برم من.

باخنده گفتم: خدانکنه.

نگاهم به نگاه آيسان گره خورد، با نفرت داشت بهم نگاه ميکرد، يك لحظه
 چهره ي پريناز اومد جلوي چشمم، بعضي از رفتاراي آيسان با پريناز مومميزد..
 يعني من هر جا مي رم يكي بايد ازم متنفر باشه.
 واي خدايا، خودت بهم صبر بده كه با اين خواهر حسودم بتونم سازش كنم.
 آيسان كه نگاه خيрым و رو خودش ديد؛ گفت: منم حالم خوب نبود، نشد بيايم؛
 الانم به خاطر تو اينجام وگرنه كلي كارداريم؛ با آزال بايد وسايل عروسي و
 آماده كنيم.

خب الان كه چي بشه؟ چرا همش دوست داره تو هر بحثي اسمي از آزال و
 ازدواجشون بياره؟
 واقعا برام سخت بود تحمل كردنش...
 _ آيسان خوشحالم كردي با اومدن ت، شرمندم كه بخاطر من ازكارات عقب
 موندي!

آزال: ما كه فعلا نميخوايم ازدواج كنيم، پس دليليم نداره كه از الان نگران خريد
 و سايلي.

آيسان با اخم به آزال نگاه مي كرد، صورتش سرخ شده بود و ل*ب*ش
 وگاز ميگرفت.

با این کاراش خودش و فقط اذیت میکنه؛ نه منو؛ هنوز بزرگ نشده!
 من حتی اگه آرالم دوست داشته باشم، هیچ وقت زندگیش و با آیسودا بهم
 نمی زنم.

مامان: دخترم، آيسان فقط يکم به خاطر پدرش عصبیه، وگرنه منظوری
 از حرفایی که زد نداره.

هه، نه به خاطر پدرش نبود؛ به خاطر وجود من عصبی بود.

بعد از جمع کردن وسایلم وانجام کارای مرخصی از اون بیمارستان اومدیم
 بیرون.

جلوی در بیمارستان یه نفسی تازه گرفتم.

-آخیش، چه بوی خوبی!!

آرال: بوی آشغال و دوست داری؟

_چطور؟

با چشماش به سطل آشغالی که کنارش بود اشاره کرد.

صدای خنده ی همه بلندشد.

معطل نکردم و خم شدم و لنگه ی کفشم و درآوردم و به طرفش پرت

کردم، لنگه کفشم و برداشت و گفت: اوه سیندرلا، حالا یه لنگه پا تاخونه

برو، منم برم دنبال صاحب واقعی این لنگه کفش بگردم.

بعد از گفتن حرفش زبانش آورد بیرون.

_اولا بله ، من بوی سطل آشغال و به بوی بیمارستان ترجیح میدم ، دوما اگه لنگه کفشم و ندی؛ من از جام جم نمیخورم اون وقت پام خسته میشه و مجبور میشی کولم کنی ها.

خنده ها که بلند شد ، سرخ شدم و سرمو انداختم پایین..

آرال کفشم و به سمتم پرت کرد وگفت:

_من کمرم و دوست دارم، از خیره کفشم گذشتم.

هر کس سوار ماشینی شد و من مردد مونده بودم ، کجا باید برم ؟ به اون خونه که بر نمی گشتم به خاطر اون پسره ، الانم که وقت کار کردن نبود برم کارگاه ، مگر اینکه واسه خواب برم ، تو افکارم بودم که کتفم کشیده شد ، به مامان

لبخند به ل*ب*م نگاه کردم..

-تو فکر چی هستی دختر مامان ؟

دلم غنچ رفت..

-من باید با آرال اینا بریم.

-وا ، با اونا چرا ؟

-خب ، خب .. باید شب تو کارگاهم بمونم.

اخماش تو هم شد..

-مگه ما خونه نداریم دختر؟

دستای یخ زدم و به هم تاب دادم..

-خب نمی تونم پیام اونجا که.

-چرا نتونی؟ اونجا از این به بعد خونه ی توام هست ، یالا سوار شو.

در حالی که تو دلم عروسی بود سوار شدم ، از الان تا آخر عمرم در کنار

مادرم زندگی می کنم.

ای بابا ، می گن از هرچی بدت میاد ، سرت میاد ... دقیقا مثال منه ، آقا من از

خونه ی بزرگ و عمارت بدم میاد؟ به کی بگم؟ بعد باید پیام تو عمارت به

این بزرگی زندگی کنم؟ زیبا بود ، ولی من دوشش نداشتم .. خب چی کار کنم

هر کس سلیقه ای داره دیگه.

نالون وارد شدم . داخل خونه خیلی بهتر از بیرونش بود ، رایحه ی خوش بویی

تموم خونه رو در بر گرفته بود .. دست مادرم روی کمرم نشست و هدایتم کرد

به داخل..

-معلومه حسابی گشته ، نه؟

با ذوق سرمو تکون دادم ، خندید و پیشونیمو ب*و*سید ، نگاه خشمگین

آيسان رو روی خودم حس می کردم..

لبخندم گشاد تر شد و مامان یکی از خدمه رو صدا زد و به ترکی چیزی بهش گفت .. اون خانوم نگاهی پر از محبت بهم کرد و رفت . ای جانم چه مهربون

..

مامان: آيسان ، فعلا اتاق مهمون و نشون خواهرت بده تا بعد يه فكري به حال اتاقش بکنم.

آيسان با خشم و قدمای سنگین به سمت پله ها رفت ، منم به دنبالش ..
رو بروی يه در کرم ایستاد و در و باز کرد و دستش و به نشونه ی "گمشو برو تو همون بفرمایید داخل خودمون دراز کرد..

رفتم تو اتاق و در و بستم ، به درک که آيسان پشت در بود!

يه نگاه به اتاق انداختم ، تقریبا پونزده متری می شد .. دیواراش نخودی بود و يه تخت دو نفره يه گوشه ی اتاق بود .. و يه میز آرایش سمت راست تخت و يه در که حدس می زدم سرویس بهداشتی باشی رو بروی تخت .. حیف .. فقط يه آشپز خونه کم داشت و گرنه خونه ی توپی می شد ..

خودم و رو تخت انداختم و به سقف خیره شدم ، هیچ فكري تو مغزم نداشتم

..

هیچ حس خاصی هم نداشتم ، نسبت به این عمارت و زندگی جدید ، تنها حس خوبی که داشتم حاکی از پیدا کردن مامانم بود . زیر لب خدایا شکرתי گفتم و به سمت در اتاق غلت زدم..

چشمام داشت گرم می شد واسه خواب که تقه ای به در خورد..

سیخ سرجام نشستم و به در نگاه کردم ، يه تقه ی دیگه ... با کسلی پرسیدم :

بله ؟

در باز شد و قامت همون خانومی که پایین دیده بودمش نمایان شد . به انگلیسی گفت که مادرم پایین منتظرمه .

دو پا داشتم ، دو تا دیگه هم قرض کردم و د بدو .. خیلی دلم می خواست عین این رمانا از رو میله ها لیز بخورم ، اما من خانوم بودم .. این کارا در حد من نبود .. والا ، با این خونه زندگی برم از میله ها سر بخورم ؟ خندیدم و خاک برسرتی حواله ی افکارم گرفتم ، یک ساعت نمیشه اومدی ها ، جو گرفتت عجیب .

رفتم پایین ، همون خانوم مهربونه راهنماییم کرد سمت یه گوشه از سالن ، مامانم و آيسان سر میز نشسته بودن و بحث می کردن ، اما از اونجایی که ترکیه ای بود هیچی نفهمیدم (طبق معمول) با انرژی یکی از صندلیای کنار مامان و کشیدم بیرون و نشستم ، حالا آيسان با اون چشمای بر افروختش دقیقا روبروم بود .. لبخندی زد و دندونام و به نمایش گذاشتم ..

سعی کردم عادی برخورد کنم و قیافم و چپ نکنم ، آخه چند نوع غذا می خورن که چی ؟ آخرش همش تو معده مخلوط می شه ، یه نوع می شه دیگه .. مامان بشقابی به دستم داد ، با لبخند قدرشناسانه نگاهش کردم و مشغول شدم ، آيسان یکی دو قاشق بیشتر نخور و در حالی که به شدت قاشقشو تو ظرف می کوبید از جاش بلند شد و به سمت پله ها دوید ..

وا . چرا همچینه این ؟ من که مشکلی باهاش ندارم ، هر کی مشکل داره خودش حلش کنه .. مامان کلی قربون صدقم رفت و بعد با هم به اتاقم رفتیم و از تموم اتفاقات این چند سال گفتم براش .. اونم با اشتیاق به تمام حرفام

گوش می داد ، البته جاهایی که اسم بابا رو می آوردم اشتیاقش چند برابر می شد..

با یاد آوری آیهان ازش خواستم که تلفنشو بهم بده تا باهاش تماس بگیرم ، با خوشرویی به تلفن گوشه ی اتاق اشاره کرد ..
به سمت تلفن پرواز کردم..

-تا تو با این گل پسر حرف می زنی ، منم برم به اتاق واست آماده کنم.
سرمو تکون دادم و پر از عشق نگاهش کردم..

سریع شماره ی آیهان و گرفتم اما جواب نداد .. نزدیک ده بار تماس گرفتم اما هر بار نا امید تر از دفعه ی قبل شدم .. استرس بدی به جونم افتاده بود ، خیلی بد..

به زیر گردنم چنگ انداختم ، اما دلشورم کم نشد .. دوباره شمارشو گرفتم که صدای فوق غمگینش تو گوشم پیچید..
-الو..

-الو سلام آیهان،دیانام ، چرا گوشیتو جواب نمی دادی ؟
صداش به یکباره انرژی گرفت..

-چطوری دیانا ؟ خوبی ؟ آرال گفت که مامانتو پیدا کردی.. درسته ؟ الان کجایی ؟ چی شد ؟ شناختت ؟
لبخندی رول*ب*م نشست.

-نفس عمیق بکش و بعد ادامشو بپرس..
خندید.

-زود باش دختر ، جواب بده مردم از فضولی.

تک تک به سوالاتش جواب دادم..

-خاله مهین چگونه ؟

آه عمیقی کشیدم..

-دیانا..راستش..

-راستش چی ؟

-مامان حالش خیلی خوبه ، خیلی خیلی خوب ، ولی یه عمل قراره انجام بده

که باید بیایم ترکیه .

جیغ خفه ای از هیجان کشیدم..

-خداروشکر که حالش خوبه ، خداروشکر ... کی میان ترکیه ؟

-دور و بر یه هفته دیگه.

از ذوق دیگه رو پام بند نبودم ، هم آیهان و می دیدم هم خاله مهین و .. کلی

حرف واسه آیهان داشتم ، باید بهش می گفتم ، از اون حسی که تازه تو دلم

پیدا شده بود ، از حسم نسبت به آرال..

-وای وای ، عالییه آیهانی ، الهی فدای خالم بشم ، دلم واستون یه ذره شده.

-فدای خالت بشی ؟ یکمم فدای من شو خب ، چچور رفیقی هستی ؟

جیغی زدم و بی شعوری نثارش کردم..

-خیلی خب تونشو ، من فدات می شم.

-خدا نکنه دیوونه ، من برم یکم بخوابم ، خیلی خستم..

-منم جای تو همش تو بیمارستان خواب بودم خسته می شدم خب !

-کوفت آیهان ، کوفتا .. فعلا عزیزک.

-فعلا پرنسس.

گوشی و قطع کردم و با ذوق از اتاق پریدم بیرون که بوم .. خوردم به یه چیزی ... بله ، آيسان عين ميرقضب نگاهم می کرد ، لبخند زورکی ای زدم و دماغ له شدم و تو دستم گرفتم..

چشم غره ای بهم رفت..

-کوری مگه ؟

-آره از بس کوچولویی ندیدمت!

دروغ می گفتم ، من از اون کوچولوتر بودم ، تازه تپل ترم بودم ، آيسان خیلی رو فرم بود.

دندون قروچه ای کرد و رفت تو اتاق و در و بهم کوبید..

شونه انداختم بالا و با بی خیالی رفتم پایین ، سراغ مامانم از همون خانوم مهربونه گرفتم که گفت : خانوم رفتن استراحت کنن.

مگه قرار نبود اتاق منو آماده کنن ؟ البته حقم داشت ساعت دوازده شب بود..

به سمت در ورودی رفتم تا یکم تو باغ قدم بزنم، با این که خیلی از تاریکی می ترسیدم اما خوابم نمی برد.

پامو از در که گذاشتم بیرون ، لرز کوچیکی تو تنم نشست ، خیلی تاریک بود ، تمام چراغا خاموش بودن و صدای جیرجیرکا به ترسناکیش اضافه می کرد ، درست مثل این فیلم ترسناکا، یه جن کم بود تا فشنگ سخته کنم، پشیمون از تصمیمم به خونه برگشتم و به اتاق مهمون رفتم ، زیر پتو خزیدم و چشمامو بستم ، تمامی صحنه های ترسناکی که تو عمرم دیده بودم مثل یه فیلم از

جلوی چشمم رد شد .. پتو رو روی سرم کشیدم و خودمو مچاله کردم ،
چشمامو فشردم اما بدتر شد..
انقد با خودم کلنجار رفتم تا خوابم برد.

با احساس نوازشی روی موهام بیدار شدم ، عطر مامان و خوب شناخته بودم ،
آروم آروم موهامو ناز می کرد .. منم قصد بیدار شدن نداشتم .یکم که گذشت
فکر کردم لابد دستش اذیت می شه ، پس بلند شدم و بعد از کش و قوس دادن
به بدنم محکم دستمو حلقه ی گردنش کردم و لپشوب* و*سیدم..

-صبح بخیر مامان جون.

-ظهر بخیر دخترم.

پیشونیم و ب* و*سید و ازم فاصله گرفت.

-تا دست و صورتت و بشوری ، غذا آمادس ، بیا پایین.

سر تکون دادم و به سمت سرویس رفتم ، یه نگاه به خودم انداختم که وحشت
کردم ، بدون مراعات کردن ، شونه ی روی میز آرایش برداشتم و موهام و
شونه کردم.

با دیدن یاشار خان در راس میز ، وحشت و خشم به دلم افتاد .. سلام کوتاهی
کردم و کنار آيسان نشستم ، یاشار با نگاه تیزش تک تک اجزای صورتم و
نشونه گرفت..

-خوش اومدی.

همین و گفت و تمام ..

-ممنون.

انقدر آروم گفتم که بعید می دونم شنیده باشه.

آيسان: مامان کدوم اتاق و واسه ديانا آماده کردی؟

-اتاق روبروی اتاق تورو.

آيسان اخماشو در هم کرد ، فکر کنم می خواست بگه " خیلی خوشم میاد

ازش ، اتاق روبروی منم دادین بهش "

اگه می گفت ، منم حتما می گفتم "چه تفاهمی!"

اما حیف ، حیف که نگفت . بعد از صرف صبحونه خواستم بلند شم که با

حرف یاشار خان سنکوپ کردم -

-بشین کارت دارم.

ناخودآگاه به چشمای مامان نگاه کردم ، کمی استرس توی چشماش موج می

زد.

دستامو به هم گره کردم و نشستم سرجام.

-تواز این به بعد جزئی از خانواده ی ما محسوب می شی، درسته که یک خان

زاده نیستی اما سعی کن مثل یک خان زاده رفتار کنی ، نمی خوام به خاطرت

اسم خانوادگیم لکه دار شه ! اینجا هر چیز قانونی داره ، سر ساعت هفت

صبح، صبحونه خورده می شه ، اگه دیرتر بیدار شی دیگه بی بهره می مونی از

صبحونه ، ساعت دوازده ظهر هم ناهار و چهار عصر میان وعده و ساعت

هفت شب شام . دیرتر از این ساعات سر میز حاضر شی چیزی پیدا نمی شه .

شب و نمی تونی بیرون از خونه بمونی و نهایتا تا دوازده شب می تونی بیرون

باشی.

- با هر کسی هم نمی تونی رفت و آمد کنی ، فقط با کسانی که در حد و شانت باشن ! به همه اعضای اینجا باید احترام بذاری ، در راس همه ی امور من باید تصمیم گیرنده باشم ، ملتفت شدی ؟

متعجب فقط سر تکون دادم و با یه بیخشید از جام بلند شدم و به اتاق مهمون پناه بردم ، اینجا کم از پادگان نظامی نداشت ! اما من که سرباز نبودم ، پس مجبور نبودم به حرفای یاشار خان گوش بدم .. اون هیچ نسبتی با من نداشت ! بعد از دو تقه ، در باز شد و مامان اومد تو .. کمی این پا و اون پا کرد.

- یاشار یکم سخت گیره ، میدونم ، باهاش راه بیای کاری به کارت ندارم. پوزخندم و تو دلم خفه کردم.

من با پدرم راه نیومدم ، اونجا نبودم که با نا پدریم راه بیام.

- اوهوم ، می فهمم -

اومد کنارم و دستم و گرفت.

- پاشو ، پاشو بریم اتاقت و نشونت بدم -

عین جوجه اردک دنبالش راه می رفتم ، روبروی یه در قهوه ای رنگ ایستاد و بازش کرد ، اتاق بزرگی بود ، بی حوصله چشم چرخوندم ، کمد دیواری و میز آرایش و تخت یه نفره ، از همه بیشتر پنجره ی بزرگ با اون پرده ی یاسی رنگش به چشمم اومد .خوبه باز پنجره داره ، آدم یه هوایی می خوره . زورکی لیخند زدم.

-ممنون.

-همین ؟ نکنه خوشت نیومد ؟

-چرا خوشم اومد . خیلی ممنون.

مامان انگار فهمیده بود یه چیزی به مزاجم خوش نیومده.

-راستی من خودم خونه گرفته بودم ، اونجا رو پس می دم ، سر کار هم می رم

تا یه مدت که یه پولی گیرم بیاد ، از اینجا می رم و مزاحمتون نمی شم.

مامان اخم کرد..

-دخترم این چه حرفیه؟ بعد این همه سال پیدات کردم بعد اینجوری می گی

؟

-نه آيسان ، نه ياشار خان از من خوششون نمياد ، منم علاقه ندارم جايي كه

اضافه هستم بمونم.

چهره ی زیبای مامانم حسابی سرخ شد

-من شرمندم.

ب*و*سیدمش و گفتم : دشمنت شرمنده مامانیم ، هستم فعلا اینجا.

سرش و تگون داد و با قدمای سنگین از اتاق رفت بیرون.

حوصلم سر رفته بود حسابی ، سر کار که نرفته بودم و قصد نداشتم برم ، پس

یه راه داشتم ، یه حموم مستی !

باریکلا ، باریکلا ، انقد شامپو تو حموم بود که نمی دونستم کدوم و به کجا

بزنم!

در یکی از شامپو هارو باز کردم که بوی توت فرنگی تو دماغم پیچید ، همون و

خالی کردم رو سرم و حسابی موهام و چلوندم.

حوله رو چنگ زدم و دورم پیچیدم ، وارد اتاق شدم که با دیدن آيسودا

جیغ فرابنفشی کشیدم.

یک متر پرید بالا و با خشم متکا رو به سمت پرت کرد ، جا خالی دادم . از برخورد متکا با در حموم صدای ناهنجاری درست شد.

-چته وحشی ؟ سخته کردم دیانا ، چشم سفید الهی به زمین گرم بخوری .
چشمامو گرد کردم . به در اتاق اشاره کردم و گفتم : این و واسه تو گذاشتن گلم.

دوباره به دستش اشاره کردم و به حالت نمایشی که مثلا دارم در می زنم تو هوا دستم و تکون دادم.

-با این حرکت که آشنا هستی عسلم ؟

به سمتم خیز برداشت که سریع متکا رو حائل بینمون قرار دادم .
عقب نشینی کرد و در حالی که از اتاق می رفت بیرون گفت : پایین منتظر تیم ، می خوایم بریم بیرون ، زود آماده شو .

از ذوق زیاد نفهمیدم چجوری از تو کمد لباس برداشتم و پوشیدم .. با لوازم آرایش هایی که توی کشوی میز بود ، مختصر آرایش کردم و با شوق به سمت پایین روونه شدم .

با دیدن قامت آرال که پشتش بهم بود ، برای لحظه ای دلم تو سینم لرزید ،
مرده شوری نثارش کردم و سلام گفتم .

-به به ، سلام به روی ماهت .

آيسان چشم غره ای به آرال خندون رفت . لبخند محومو جمع کردم و جدی نگاهش کردم .

-بانمک .

چیزی نگفت.

آیسودا: بریم دیگه، دیر شد ها!

فکر می کردم می ریم بگردیم یا جایی اما در کمال تعجب دیدم جلوی مغازه پدر بوراک توقف کرد.

-اینجا واسه چی؟

-خونه رو پس بدیم دیگه.

هومی کشیدم، اینا بیشتر از من به فکر خودم بودن.. چه دوستای ماهی. البته آرال و فاکتور بگیریم که حس می کردم که احساسم نسبت بهش فراتر از یه دوسته.

خونه رو پس دادیم، وقتی واسه وسایلا پرسیدم آرال گفت: سپردم خالی کنی خونه رو، نگران نباش.

واقعا مونده بودم چی بگم، آرال فکر همه جا رو کرده بود و این خوشحالم می کرد..

یه هفته از رفتنم تو اون عمارت می گذشت، سعی می کردم کار به کسی نداشته باشم، کسی هم کار به کار من نداشت.. سرکاری می رفتم و بر می گشتم، مامان خیلی اصرار کرد تا ماشین بگیره برام، اما از اونجایی که رانندگی بلد نبودم گفتم نمی خواد و با تاکسی رفت و آمد می کردم، روز چهارم وقتی یاشار خان ماجرارو فهمید چنان علم شنگه ای به پا کرد که بیا و ببین.. می گفت ما آبرو داریم، با این همه پول و پله دخترمون با تاکسی می ره و میاد..

از اون روز به بعد واسم یه ماشین با راننده شخصی گذاشت ، به طرز عجیبی از این وضع ناراضی بودم و دلم می خواست یه بلایی سر یاشار خان با این افکارش بیارم ، اما دستم بسته بود.

آیهان بهم گفته بود که کارای خاله یکم درست کردنش طول می کشه ، واسه همون پروازشون رو به تعویق انداخته بودن ، یاشار خان اصلا راضی نبود که من کار کنم ، اونم توخونه ی اوکتای خان .. اما وقتی با صدای نسبتا بلند فریاد زدم "احترامتون واجب ، ولی تا حالا کسی واسه زندگیم تصمیم نگرفته و نخواهد گرفت ، چون اجازش و نمی دم".

همین حرفم باعث دندون قروچه اش شد ، اما دیگه چیزی نگفت و دست از سرم برداشت.

بوراک و آیسودا خیلی بهتر شده بودن و آیسودا کم کم داشت خودش و تودل بوراک جا می کرد ، از این موضوع خوشحال بودم. نفرت آيسان رشد کرده بود و نیشه و کنایه هاش بی امون .. البته من چندان اهمیتی نمی دادم! تو همین افکار بودم که در باز شد و آرال وارد شد .. خواهر برادر با در زدن مشکل دارن کلا ، این و خیلی وقت بود کشف کرده بودم . به نظر پریشون میومد.

-چپشده ؟

-این کت و شلوار کی آماده می شه ؟

-کم مونده ، واسه چی ؟

-لازمش دارم ، اگه می تونی سریع تر کاراشو کن.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم ، ناخودآگاه گفتم : خب مجبور هر چیز و

یک بار بیوشی ، نگهدار و دوبار بیوش.

یکی دیگه از کشفیاتم این بود که آرال لباساشو بعد از پوشیدن نگه نمی داره و معلوم نیست چیکارشون می کنه!

اخماشو در هم کرد.

-تو سرت به کار خودت باشه.

بهت زده نگاهش کردم ، اولین بار بود که اینطوری حرف می زد . نگاهم و که دید گفت : معذرت می خوام ، اصلا حالم خوب نیست -

شونه بالا انداختم و لب برچیدم ، خوب نیست که نیست ، حتما باید بزنی تو پر یکی دیگه !؟

چیزی نگفتم و مشغول شدم که سایش و بالا سرم حس کردم.
-دیانا ؟

سوالی نگاهش کردم . زورکی لبخند زد.

-از دستم ناراحت نباش ، خیلی فشار رومه.

منتظر نگاهش کردم تا بگه چه فشاری.

-بابام می گه باید زودتر با آيسان عروسی کنم.

قل*ب*م از تپش ایستاد..

باصدای لرزون و خفه ای گفتم:خب، به سلامتی مبارک باشه.

خدایمیدونه چقد گفتن این حرف واسم سخت بود.

-چی چی و به سلامتی؟ من به آيسان علاقه ندارم من کس دیگه ای رودوست

دارم، با آيسان خوشبخت نمی شم.

چشمام گرد شد و ضربان قل*ب*م رفت رو هزار ، رو تیره ی کمرم عرق
سردی نشست..

خیلی بی مقدمه گفتم: کیو دوست داری؟!

_اگه آيسان نامزدم نبود، مطمئن باش تا الان گفته بودم اون...

حرفش وادامه نداد و باسرعت از کارگاه خارج شد.

يعنی کی و دوست داشت ؟ حس حسادت توی دلم باعث خشمم می شد ، از
حسادت متنفرد بودم ، الانم به کسی که نمی شناختم داشتم حسودی می کردم
، این دیگه آخرشه !

هجوم اشک و به چشمام حس کردم ، اما حتی حوصله ی اشک ریختن هم
نداشتم ، نمی خواستم ضعیف باشم ..

دیگه دل و دماغ کارکردن نداشتم. سرم و روی میز گذاشتم وچشمام و بستم.

نه دیانا، نه؛ آرال با آيسان ازدواج نمی کنه هنوز که اتفاقی نیفتاده... آرال

دوستش نداره پس حتما مانع میشه واره ی این ازدواج ولی... ولی یکی

دیگرو دوست داره اگه از آيسان جدابشه و... نه، نه این امکان نداره.

به چیزای خوب فکر کن، مثلافکر کن؛ اونی که آرال میگه تو باشی، توعشق
آرال باشی.

با این فکرم به امیدي تودلم به وجودآمد.

باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. به شماره نگاه نکرده گوشي و وصل

کردم.

_بله؟

_سلام پرنسسَم.

_خوبی آیهانی؟

_خوبه خوب، توخوبی؟

_شکر، منم خوبم.

_اماصدات گرفتی!

_اره خستم یکم.

_خب بروخونه استراحت کن.

_حشش نیست..

-چرا، چی شده؟

-هیچی

-چه خبر از آرال و بوراک؟

پوزخندی رول*ب*م نشست..

-آرال تا چند وقت دیگه عروسی می کنه، بوراکم هست.

_آهان مبارک ان شاء الله قسمت من وتو.

بعدازگفتن حرفش قهقهه زد... پوزخندم پررنگ تر شد.

_ایشالا لباس دومادیت و خودم بدوزم.

_فدای پرنسسَم بشم من.

_اوووه، خدانکنه!

_اگه گفتی پس فردا کجام؟

به یکباره از حالت غمگین به هیجانی مبدل شدم.

— ترکیه — ه؟!

— آفرین خانم باهوش.

— آیهانی نمیدونی چقدر خوشحالم کردی.

ذوق توی صدام کاملاً مشهود بود.

— اوهوم من خودم می دونم که حضور من باعث خوشحالیته.

— ایش اصلاً هم اینطوری نیست، من واسه ی دیدن خاله مهین خوشحالم.

— اینجوریاست دیگه؟!

— بله، دقیقاً همینجوریاست.

— پس حالا که اینجوریه خبری از او مدن نیست!

صدای جیغم و روسرم انداختم و فریاد زدم: بدجنس!

— جیغ نزن من گوش هام و لازم دارما

— آیهان جونم؟

— جونم؟

— یه چیزی رومی دونستی؟

— چی رو؟!

— این که دلم خیلی برات تنگ شده.

— برو دختر جون برو خر خودتی.

— ابراز علاقه هم بهت نیومده.

تقه ای به در خورد.

_آیهان یه لحظه گوشه رونگه دار.

_باشه عزیزم.

درباز شدو آرال اومد تو. چه عجب این درزدا!

_سلام ، می تونم پیام داخل ؟

ابرو بالا انداختم ، چه مودب !

_سلام ، حتما.

دوباره گوشه و دم گوشم گذاشتم.

_ببخشید عزیزم.

_نگاه کن چه عزیزمی راه انداخته، من خرنمیشم.

_خرکه هستی گلم.

و بعد لبخند مرموزی زدم ، آرال با لبخندی تلخ بهم نگاه میکرد.

_از دست تو من سر به بیابون میزنم.

-قبلا سر به بیابون میذاشتن ها!

-اه دیانا ، منظورم همون بود.

-خو معذرت بخواه.

-ببخشید.

_افرین پسر خوب، آرال پیشمه کاری نداری؟

_نه پرنسسم بهش سلام برسون ، مواظب خودتم باش.

_توام مواظب خودت باش، به خاله مهینم سلام برسون.

_ چشم، خدا حافظ پرنسس.

_ خدا حافظ عزیزم.

روبه آرال گفتم: آیهان سلام رسوند.

لرزش صدام رو نرم بود ، نمی خواستم آرال بفهمه..

_ سلامت باشه.

باچشم های پرازغم نگاهم کرد.

بانگاهش دلم گرفت، مرده شور این دل و ببرن ، تو این هیر و ویری عاشق

شدنم کم بود.

_ کی بودیشت تلفن؟

زیرلب گفتم: بمیرم برات خل شدی.

_ توام جای من بودی خل می شدی!

خاک تو سرم ، چقدرگوش هاش تیزه.

_ آیهان بود.

آرال باصدای نسبتا بلندی خندید. ناخودآگاه به صورتش خیره شدم، با خنده

دوست داشتنی تر می شد.

_ حس کردی تواین چند وقته لاغرتر شدم؟

سرموبه معنی آره تکون دادم.

- پس ، فردا اندازم و بگیر واسه کت و شلوارا.

این دفعه سرموبه نشونه ی باشه تکون دادم.

_ میشه زبونت و بینم؟

زبونم و میخواست چیکار؟ چشمام گردش و زبونم و آوردم بیرون.

با شیطنت نگاهم کرد ، بازم اون لرزش لعنتی تو سمت چپ سینم..

_خداواروشکر فکر کردم زبونت وگربه خورده.

بعد از گفتن حرفش بقی زد زیر خنده.

منم همینجوری داشتم نگاهش می کردم که دوباره زد زیر خنده! پسره ی

دیوونه.

بخاطر خنده بریده بریده گفت: ز... زبونتو.. بده ت... تو ، اون چشماتم الاناس

که بیفته کف دستت.

تازه به خودم اومدم.

چشم غره ای بهش رفتم و دهنم و که اندازه ی غار باز شده بود بستم . مشغول

کارم شدم.

_دیانا؟

_بله؟

جواب چیزی جز سکوت نبود.

_اهم.

_هیچی یادم رفت.

شونه هامو بالا انداختم ، دیوونه بود این آرالم .. ناخودآگاه این ضرب المثل تو

ذهنم پررنگ شد "دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید"

_من برم، یکم کاردارم ، اومدم فقط بگم که بعد از این کت و شلوار دیگه ندوز

دل‌م نمی‌خواست بره، کاش می‌شد بهش بگم بمونه!
_نه کاری ندارم.

_بابای.

مثل بچه‌ها گفت بابای.

در جوابش گفتم: بابای.

چشمکی زدورفت بیرون. واقعا روانی بود، یه دقیقه غمگین یه دقیقه شاد..

**

به ساعت نگاه کردم نه شب رو نشون میداد. اوه، اوه حسابی دیرم شده بود، به
سرعت ازکارگاه خارج شدم.

راننده: سلام خانوم دیر کردین؟

_سلام، بله، کارم یکم طول کشید.

وارد عمارت شدم، حوصله‌ی مواخذه‌های یاشار خان و نداشتم.

با دیدن مامان کنار یاشار خان به سمتش پرواز کردم..

_سلام دختر خوشگلم خسته نباشی.

_سلام مامانی مرسی.

_میگم غذات و بیارن تواتاق.

_یاشارخان اجازه میدن؟

خودمم متوجه لحن پر کنایه ام شدم.

نگاه مامانم غمناک شد، ازخودم متنفر شدم، مامانم تقصیری نداشت که،

اونابامن مشکل داشتن.

_ببخشید مامان منظوری نداشتم.

_میدونم عزیزدلم بهش فکر نکن، غذا تو الان میارن.

ب*و*سه ای به گوشش زدم و تو اتاقم رفتی.

بعد از نیم ساعت تقه ای به در خورد و مامانم با آيسان وارد اتاق شدن.

مامانم غذا رو کنار تختم گذاشت.

_مرسی مامان جونم.

_نوش جون دخترم.

غذا موتوی سکوت خوردم، توجهی هم به نگاهای سنگینشون نکردم.

_مامان جونم؟

_جون دلم؟

_پس فردا خاله مهین و آيهان میان.

_جدی میگی؟ خیلی دوست دارم زودتر ببینمشون.

دست هاشو توی دستم فشردم و گفتم:

_اونام مشتاق دیدارتن قربونت برم.

آيسان وسط حرفمون پرید و خیلی بی مقدمه گفت: چرا با آيهان ازدواج

نمیکنی؟

از سوالش عصبی شدم. دلم می خواست یکم بچزونمش ..

-آيهان از من خواستگاری نکرده، منم که مثل بقیه دختران نیستم خودم و به

زور بندازم به کسی، تازه من و آيهان مثل خواهر و برادریم.

مامان با زیرکی نگاهم کرد، منظورم به خودش بود که قالب آرال شده بود.

شونه هاش و بالا انداخت و گفت: آدم باید با کسی ازدواج کنه که دوستش داشته

باشه، مثل من و آزال که خیلی همومی خواهیم.

دندونام و روهم ساییدم، هووف این دوباره بدون هیچ دلیلی آزال و کشید و وسط، البته یه "آره جون خودت" هم تو دلم بستم به بیخش... من برم، یکم کاردارم، اومدم فقط بگم که بعد از این کت و شلوار دیگه ندوز.

دلم نمی خواست بره، کاش می شد بهش بگم بمونه!

_نه کاری ندارم.

_بابای.

مثل بچه ها گفت بابای.

در جوابش گفتم: بابای.

چشمکی زدورفت بیرون. واقعا روانی بود، یه دقیقه غمگین یه دقیقه شاد..

**

به ساعت نگاه کردم نه شب رو نشون میداد. اوه، اوه حسابی دیرم شده بود، به

سرعت ازکارگاه خارج شدم.

راننده: سلام خانوم دیر کردین؟

_سلام، بله، کارم یکم طول کشید.

وارد عمارت شدم، حوصله ی مواخذه های یاشار خان و نداشتم.

با دیدن مامان کنار یاشار خان به سمتش پرواز کردم..

_سلام دختر خوشگلم خسته نباشی.

_سلام مامانی مرسی.

_میگم غذات و بیارن تو اتاق.
 _یاشارخان اجازه میدن؟
 خودمم متوجه لحن پر کنایه ام شدم.
 نگاه مامانم غمناک شد، از خودم متنفر شدم، مامانم تقصیری نداشت که ،
 اونا بامن مشکل داشتن.
 _بیخشید مامان منظوری نداشتم.
 _میدونم عزیز دلم بهش فکر نکن، غذا تو الان میارن.
 ب*و*سه ای به گونش زدم و تو اتاقم رفتم.
 بعد از نیم ساعت تقه ای به در خورد و مامانم با آيسان وارد اتاق شدن.
 مامانم غذا رو کنار تختم گذاشت.
 _مرسی مامان جونم.
 _نوش جون دخترم.
 غذا موتوی سکوت خوردم، توجهی هم به نگاهای سنگینشون نکردم.
 _مامان جونم؟
 _جون دلم؟
 _پس فردا خاله مهین و آیهان میان.
 _جدی میگی؟ خیلی دوست دارم زودتر ببینمشون.
 دست هاشو توی دستم فشردم و گفتم:
 _اونام مشتاق دیدارتن قربونت برم.
 آيسان وسط حرفمون پرید و خیلی بی مقدمه گفت: چرا با آیهان ازدواج

نمیکنی؟

ازسوالش عصبی شدم. دلم می خواست یکم بچزونمش ..
 -آیهان از من خواستگاری نکرده ، منم که مثل بقیه دخترا نیستم خودم و به زور بندازم به کسی ، تازه من و آیهان مثل خواهر و برادریم.
 مامان با زیرکی نگاهم کرد ، منظورم به خودش بود که قالب آرال شده بود.
 شونه هاش و بالا انداخت وگفت: آدم باید با کسی ازدواج کنه که دوستش داشته باشه، مثل من و آرال که خیلی همومی خواهیم.

دندونام و روهم ساییدم، هووف این دوباره بدون هیچ دلیلی آرال و کشید و وسط ، البته یه "آره جون خودت" هم تو دلم بستم به بیخشم.
 _اونکه آره ولی آدم باید بفهمه طرفم بهش علاقه داره یانه ، باعشق یه طرفه ازدواج کردن فایده نداره که ، اون زندگی نمی شه.
 باصدایی که شبیه به فریاد بودگفت: منظورت از این حرفی که زدی چیه؟
 خیلی ریلکس گفتم: منظوری نداشتم همینطوری گفتم.

خواست چیزی بگه که مامان جلوشو گرفت.
 _دخترای خوشگلم بهتره کم کم بخوابین خواهرتم خستس.
 مامان ازگونم ب*و* سیدوشب بخیرگفت وازاتاق رفت بیرون. سعی کرد آیسانم بیره اما موفق نشد. بی تفاوت بهش دراز کشیدم
 آیسان خم شد و درگوشم گفت: شبت به فناخواهرجونی!
 نیشخندی هم پشت بندش زد . پشتشو بهم کرد و به سمت در رفت.

بالشت رو برداشتم و صداش زدم.
 وقتی به سمتم برگشت بالشت و به صورتش پرت کردم.
 _ امیدوارم کاب* و*س ببینی.
 بعدبادستم براش ب* و*س فرستادم.
 باحرص ازاتاق خارج شد و در و محکم بهم کوبید.
 خودش پاروی دمم گذاشت من که کاریش نداشتم والا.
 به محض بستن چشمم ، تمام خاطراتی که با آرال داشتم، ازایران که باهام
 تصادف کرد تا امروز مثل برق ازجلوی چشمم رد شد.
 سرجام نشستم و کلافه دستی توی موهام کشیدم. سعی کردم بخوابم ، اما باز
 به محض بستن چشمم .. همون صحنه ها...
 به سمت دستشویی طبقه پایین رفتم ویه آبی به سروصورتم زدم.
 دردستشویی رو بازکردم ، بادیدن شخص روبه روم جیغ بنفشی کشیدم.
 دستشو گذاشت رو دهنم وگفت: ساکت باش دختر.
 و بعد هم با اون اخمای عب* و*سش نگاهم کرد.
 _ چرا جیغ کشیدی؟
 _ چون ترسیدم.
 _ چرا ترسیدی؟
 اینم سوالای بنی اسرائیلی میپرسه ها!
 _ چون فکرکردم دزده.
 _ بابات بهت یادنداده که خونه های اینجوری دوربین و هزار تانگهبان دارن ، در

ضمن هیچ دزدی نمیاد ازتوی دستشویی دزدی کنه.

خوب شد گفتمی! حیف بزرگتر بود ، احترام موهای سفیدشو نگه داشتم.

_باشه شما ببخشید.

سر تکون می ده و میذاره از کنارش رد شم.

**

با پام ضرب گرفته بودم ، مامان دست یخ زدم و گرفت و با مهر فشرد ، زورکی لبخند زدم . شلوغی اونجا واسم نا آشنا نبود ، همه تو تکاپو بودن ، بالاخره اعلام کردن پرواز نشسته ، با شوق به محوطه نگاه کردم و دنبال یه آبی رنگ آشنا می گشتم ، مامان هم دست کمی از من نداشت ، با دیدن آیهان و خاله مهین بی توجه به مامان به سمتشون پرواز کردم و خاله رو تو آغشوم فشردم ، صورتشو غرق ب* و*سه کردم . به سرفه افتاد ، فشار زیاد باعثش بود ، ازش فاصله گرفتم و تازه توجهم به آیهان جلب شد ، یک قدم به سمتم برداشت ، عجیب دلم می خواست ب*غ*لش کنم..

اما نمی شد ، صدای گریه ی بلند خاله مهین و مامان حواسم و از آیهان پرت کرد ، به سمتشون برگشتم ، هر دو هم و ب*غ*ل کرده بودن و زار می زدن ، مردم خیلی عادی با این صحنه برخورد می کردن ، خب معلومه عادی .. دستی روی شونه هام نشست ، به آیهان نگاه کردم ، لبخندی زد و به مامان اینا اشاره کرد ، از حواس پرتیم سو استفاده کرد و من و به سمت خودش کشید ، دستش

دور کتفم حلقه شده بود .. حواسم پی مامان اینا بود ، انگار دلتنگیشون رفع نشدنی بود ، مامان هر چند دقیقه یک بار از خاله مهین فاصله می گرفت و صورتشو نگاه می کرد و دوباره به آغوشش می رفت .. تحت تاثیر صحنه ی مقابلم اشکام روون شده بود ، این رفتارشون نشون می داد چقد صمیمی هستن ..

آیهان با نوک انگشتش اشکام و پاک کرد و گفت : می دونم به خاطر دوریه من اشک می ریزی ولی نگران نباش یه چند هفته ای پیشتم .
 با ذوق فراوان به سمتش چرخیدم و موهاشو کشیدم ، نهایت ابراز علاقم بود .
 -خیلی خوشحالم که اینجایید ، دلم واسه هردوتون تنگ شده بود ، بیشتر خاله ، مرسی که همش خبرای خوب می دی .
 لبخندی زد و ناگهانی من و به طرف خودش کشید ، دستاش دور کمرم حلقه شد ، نفسم برای لحظه ای بند اومد .. معترض اسمشو صدا زدم و تلاش کردم که از آغوشش برم بیرون ، بالاخره رضایت داد و حلقه ی دستاشو باز کرد ، انگشت اشارمو که تهدید وار روی صورتش گرفتم ب*و*سید و گفت : خب دلم تنگ شده بود .

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت مامان اینا برگشتم ، با دیدن چشمای براقشون دویدن خون و زیر پوستم حس کردم . مامان به سمت آیهان میره و مادرانه اونو در آغوش می کشه .
 خدا لعنتت کنه ای نثار آیهان و چشمای شیطونش کردم ، لب خونی کرد و اخمی کرد ، نیشم باز شد و ابرو بالا انداختم ..

از فرودگاه بیرون رفتیم . مامان به ماشین اشاره کرد و گفت : ماشین اونجاس ، بیاید .

خاله مهین تند سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : نه دیلا جان ، ما می ریم هتل .

اخمی صورت مامان و پوشوند و درحالی که خاله رو به سمت ماشین سوق می داد گفت : مهین جان هتل چیه ؟ مگه ما خونه نداریم ؟ خاله مهین لب گزید .

-دیلا منظورم این نبود ، مزاحم شما نمی شیم .

پشت بندش چشم و ابرویی به آیهان رفت که یعنی تو هم یه چیز بگو دیگه ، آیهان بی خیال شونه هاشو انداخت بالا و گفت : من تو خیابونم می تونم بمونم ، ولی حالا که خاله دیلا اصرار داره بریم اونجا دیگه ..

مامان : آقربون پسرم بشم که انقدر فهمیدس ، پس بریم .

خاله مهین چشم غره خفنی به آیهان رفت و به سمت ماشین رفت ..

در طول مسیر مامان و خاله مهین یک سره از خاطراتشون می گفتن ..

خاله : وای دیلا یادته دوران حاملگیت و ؟

مامان خندید و گفت : منظورت آیهانه ؟

گنگ و گیج به صحبتشون گوش می دادم ، با شنیدن اسم آیهان کنجکاو به جلو خم شدم .

خاله قهقهه ای زد و گفت : وای یادته ؟ چقدر اون روز خندیدیم !

آیهان : کدوم روز ؟ چیکار کردم باز من ؟

خاله مهین درحالی که لبخند داشت گفت : دیلا ، ماهای آخر حاملگیش بود

که توفرتی و ازش پرسیدی :خاله این چیه تو شکمت ؟
 دیلا هم گفت :یه بچه ی خوشگل موشگل.
 تو هم نه گذاشتی نه برداشتی و گفتی : چجوری یه بچه رو خوردی که جا شده
 تو شکمت ؟

با شنیدن این قسمت بلند بلند زدم زیر خنده و آیهان با حرص و نیشخند
 نگاهم کرد و بعد رو به مامان اینا گفت :حتما باید منو جلوی این آی کیو
 خنگ جلوه می دادید ؟ خاطره ی خوب از دیانا ندارید ؟
 خاله و مامان خندیدن و سر تکون دادن ..خوشحال از اینکه از من آتوندارن
 رو به آیهان شکلکی در آوردم که متقابلا به حالت مسخره ای ل*ب*ا*شو
 جمع کرد و ردیف بالایی دندوناشو به نمایش گذاشت .با ورودمون به عمارت
 آیهان سوتی زد و سرشو نزدیک گوشم آورد :عجب خونه ای دارید کلک.
 پوزخند زدم ، متوجه شد.

-ها ، نکنه کوچیکه راضی نیستی ؟

و چشمکی ضمیمه حرفش کرد.

-درسته ، راضی نیستم ، ولی از کوچیک نبودنش.

کمی متعجب نگاهم کرد و بعد گفت : خاک تو سرت.

دوتا دستشو برد بالا و به حالت نمایشی خاک ریختن تو سرم تکونشون داد و
 گفت : خاکا خاکا!

اخمی کردم و بی ادبی تئارش کردم ، لبخند گله گشادی تحویلیم داد.

بی توجه بهش سمت آيسان و یاشار خان که منتظر مهموناشون بودن رفتم و

سلام کوتاهی گفتم ، آيسان سر تڪون داد و ياشار خانم اصلا محل نداد ، خدا بده پول .. والا پولداره كه پولداره .. يه جو شعور نداره .

سرى از روى تاسف تڪون دادم ، وقتى مامان با ذوق پريد سمت ياشار خان و خاله مهين و آيهان و معرفى كرد ، ياشار خان خيلى سرد گفت : خوشبختم ، خوش اومديد .

آيهان هميشه بيخيال ، داشت با اخم نگاهش مى كرد ، اين مرد اصلا دوست داشتنى نبود .

خاله : ممنون .

اى جانم انگليسى ، خاله مهينم بلده پس ، ايناهم اثرات مثبت آيهانه . وارد خونه شديد ، مامان مى خواست دو تا اتاق جدا بهشون بده كه خاله مهين گفت لازم نيست و با پسرش کنار مياد .

آيهان با شيطنت دم گوشم گفت : آبجيت چقد بد عنقه!

و بعد صاف نشست . سر مو به نشونه ي تايد تڪون دادم .

دوباره اومد نزديك و گفت : مى گم ، من بيام اتاق تو ، مشكلى ندارى ؟

بهش نگاه كردم تا اثرى از شوخى ببينم ، اما قيافش كاملا جدى بود ..ولى

چشماش مى خنديد .

حرصى پوفى كردم .

-چرا خيلى مشكل دارم .

-مشكلتو حل كن .

-وا ، اين همه اتاق ، چرا اتاق من ؟

-خب من مهمونم ، بايد لوازم آسايشم و فراهم كنى .

اخمی کردم و انگشت اشارمو به سمت یاشار خان گرفتم...

-میزبان ایشونن ، می تونی بری تو اتاق یاشار خان.

قیافشو ترسیده کرد.

-نه نه ، می ترسم برم نصفه شبی بیدار شم و دیو دو سر ببینم بالا سرم.

سری به نشون تاسف تکون دادم که به حالت شیطونش برگشت و گفت : ولی

اتاق تو خوبه ها ، نصفه شب پاشمم په پری زشت می بینم.

-اولا زشت خودتی ، دوما پری ها همشون خوشگلن.

-سخت نگیر دیانا ، اوم .. بین همه جا استثنا هست..

بعد خیلی محسوس به آيسان اشاره کرد که سریع زدم رو دستش تا بندازتش..

-مثلا تو فکر می کنی شیطان ها زشتن ، ولی یه شیطان خوشگل روبروته -

منظورشو گرفتم ، نتونستم خودم و کنترل کنم و ریز خندیدم ، سرم و انداختم

پایین تا کسی متوجه نشه . گوشه آيسان زنگ خورد ، با یه بیخشید از جمع

فاصله گرفت ، خاله مهین و مامان با یاشار خان در حال صحبت بودن ، یاشار

خان کلافه و بی حوصله به نظر می رسید ، معلوم بود اصلا علاقه ای به گوش

دادن بحث خانوما نداره.

شونه بالا انداختم ، به تو چه آخه ؟ باز رفتی تو کنکاش کردن زبان بدن..

تو دلم واسه خودم آهنگ می خوندم و توجهی به کلافگی آیهان نمی کردم..

(حالم سرجاشه تو که باشی همیشه در کنارم

تنهات نمیذارم تو هم تنهات رو تنهات نذارم)..

باصدای آيسان که می گفت اوکتای خان و خانوادش میان اینجا حواسم بهش

جمع شد ، تپش قل*ب*م زیاد شد ، دستم که روی زانوم بود مشت شدم ،
آرالم میاد .. آرال..

با تکرار اسمش تو ذهنم گر گرفتم ، ای خدا این چه حسیه .. نمی خوام ، نمی
خوام گرفتار بشم ، هر چند که شده بودم ، دیر بود واسه این حرفا ، باید کمتر
بهش فکر کنم ، آرال نامزد خواهرمه..

ناخودآگاه نگاهم سمت آيسان کشیده شد ، با لبخند زیباش مشغول صحبت
با خاله مهین شد ، انگار تنها کسی که اخماش نصیبش می شد من بودم ! با
دیدن صورت زیباش اعتماد به نفسم و از دست دادم .. اما با یاد آوری اینکه
آرال دوشش نداره به حالت عادی برگشتم که حرف آرال تو ذهنم تکرار شد "
یکی دیگه رو دوست دارم"

مثل بادکنکی که بادش خالی شده ، شدم . حرصم گرفت و گره ی دستام
محکم تر.

من عاشق آرال نیستم ، عاشقش نیستم .. اااا .. نیستم نیستم..

سرمو تکون دادم که صدای ذوق زده ی آیسودا تو گوشم پیچید.

بلند شدم و مودبانه به همشون سلام دادم ، به آرال نگاه نکردم ، می خواستم به

خودم ثابت کنم هیچ حسی بهش ندارم و می تونم ازش چشم پوشی کنم !

آیسودا و فاطیما رو ب*و*سیدم ، فاطیما خیلی با مهر بود ، درست برخلاف

اون چیزی که تو اولین دیدار فکر می کردم بهم ثابت شه بود ، فاطیما خیلی

خوب بود ، مهربون بود ، سر زنده و شاداب بود .. زن خوبی بود .به نظر

میومد آرال و آیسودا شیطنتاشون و از مادرشون به ارث برده باشن ، هر چند که

اوکتای خان هم در عین با جذبه بودنش با محبت بود ، اوکتای خان و بیشتر از

یاشار خان دوست داشتم و احترام خاصی برایش قائل بودم. آیهان و آرال مردونه هم و در آغوش کشیدن و خوش و بش کردن، به سمت مبل سه نفره ای رفتیم و با آیسودا و آيسان نشستیم، کنار آیسودا بودم .. نمی خواستم با آيسان تماسی داشته باشم. آرال و آیهان روبرو من نشستن، اعصاب متشنج شدید شد، اینهمه جا ... حتما باید روبروی ما مینشستن؟

بالاخره اراده ام در هم شکست و نگاهم سمت آرال کشیده شد، مشغول صحبت با آیهان بود. از این زاویه سه رخ دیده می شد، جذابیتش بیشتر به چشم میومد، سنگینی نگاهم و حس کرد و کامل سرش و به طرفم چرخوند، به نشونه ی احترام لبخندی زد که ناخودآگاه اخم کردم و روازش گرفتم، میتوانستم نگاه متعجبشو حس کنم. دلیل اخمم و خودمم نمی دونستم، آيسان و دیدم، جوری به آرال نگاه می کرد که هر لحظه امکان داشت غرق بشه، بی طاقت از جام بلند شدم و در حینی که داشتم سمت آشپز خونه می رفتم از قصد پاش و لقد کردم که آخنخ بلندی گفت و نگاه از آرال گرفت، لبخند پیروزمندانم و مخفی کردم و با لحن مظلومی گفتم: خوبی آيسانی؟ آیسودا با ابروهای بالا پریده نگاهم می کرد، حقم داشت، من و محبت به آيسان؟

آيسان با دندونای رو هم کلید شده نگاهم کرد.

-معذرت خواهی هم که بلد نیستی.

قیافم و مثل علامت سوال کردم.

-چرا باید معذرت خواهی کنم؟ واسه دراز بودن پای تو؟
 همه توجهشون به ما بود، خشم آيسان چند برابر شد.
 -نه به خاطر کوتاهی پاهای خودت معذرت بخواه.
 با لحنی مضحک گفتم: ببخشید که تیر برق نیستم.
 حرفم همانا و خنده ی بلند آیهان و خنده ی ریز آرال و آیسودا.. چشم غره ی
 یاشار خان و بعد صدای محکمش: ديانا معذرت بخواه!
 سکوت کل سالن و فرا گرفت، حتی صدای نفس کشیدنم نمیومد، پوزخندی
 زدم، انگار با بچه ی پنجساله حرف می زنه.
 یاشار: ديانا!
 لحظه ای دلم از جدیت صدایش لرزید، من با دخترش و خواهر خودم بودم،
 اون حق دخالت نداشت.. حق خورد کردن من و نداشت.
 به چشمش نگاه کردم و با لحن استواری گفتم: کار اشتباهی نکردم که عذر
 بخوام.
 از گستاخیم جا خورد، با همون نیشخند وارد آشپزخونه شدم و به لیوان آب
 ریختم، لاجرعه لیوان و سر کشیدم، دستای لرزونم و مشت کردم.. دستی
 روی میج لباسم نشست، از انگشتای کشیدش گرفتم و تی شرت مشکی
 رنگش چشمم و نوازش داد، با دیدن چشمای آرومش سریع آستینم و از زیر
 دستش کشیدم -
 لعنت بهت آرال.. لعنت. تپش قل*ب*م چند برابر تر شد.
 در سکوت نگاهش می کردم و جوابم نگاه پر از حرفش بود.
 -با یاشار خان لج نکن ديانا، به نفع نیست.

از حالت خلسه او مدم بیرون و پوزخندی زدم.

-من با کسی لج نمی کنم ، موضوع بین من و آيسان بود ، حق دخالت نداشت

اخماش کمی در هم رفت.

-مشکلت با آيسان چيه ؟

از آيسان دفاع می کرد ؟ می گفتم مشکلم چيه ؟ می گفتم منی که ا حسودی

ببزار بودم به خاطرت به خواهرم حسودی می کنم ؟ می گفتم مشکلم اينه

آيسان تو آيندته ولی من نه .. می گفتم هرچند تو آيسان و دوست نداشته باشی

بازم باید باهانش ازدواج کنی ؟ چی باید می گفتم به اين نگاه پر سوال ..

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشيدم ، انتظار حس يه عطر تلخ و گس داشتم

، اما به جاش يه عطر خنک و ترش تو بينيم پيچيد ، به پيشونيم چين دادم و

چشمام و باز کردم . بی هيچ حرفی از آشپز خونه رفتم بيرون و آرال و با يه دنيا

يه سوال تو نگاهش تنها گذاشتم.

بی تفاوت وارد سالن شدم و سرجای قبلیم نشستم ، همه به حالت اول

خودشون برگشته بودن و مشغول صحبت بودن ، فقط من زیر سنگيني نگاه

خشمگين ياشار خان در حال ذوب شدن بودم ، آرال کلافه سرجاش برگشت و

نگاهی عمیق بهم انداخت ، جوابش لبای کج شده ی من بود که سعی داشتن

شبيه لبخند بشن . آيسان تغيير مکان داد و کنارش نشست ، سرش روشونه اش

گذاشت و مشغول حرف زدن شد ، نمی تونستم نگاه خيره امو ازشون بگیرم ،

آيسان با خشم نگاهم کرد.

پوزخندی زدم و سرم و چرخوندم ، برای لحظه ای چیز عجیبی رو شونه ام سنگینی کرد ، شاید غم نگاه آیهان بود . یادم رفته بود ، باید باهاش حرف بزدم و از احساسم به آرال نسبت بهش بگم .
 حتما می تونه کمک یا راهنمایی ای تا این مورد بکنه ، به بوراک لبخند زدم که جوابم لبخند پر معنایی شد .

کنارم نشست و به انگلیسی پرسید : زبانت در چه حاله ؟
 خندیدم و به ترکیه ای گفتم : خوب .

خندیدم .. کوتاه .. پر از غم ، نگاهش که چرخید روی آيسان و آرال دردشو فهمیدم ، ناخود آگاه سرم به سمت آيسودا چرخید ، داشت ل*ب*ش و می جوید و به بوراک و نگاه در گردشش نگاه می کرد . درکش می کردم .. حس خیلی بدی بود ... بوراک و دوست داشت ولی بوراک یکی دیگرو ، درست مثل من که آرال و دوست داشتم اما اون ..

پوزخندی به افکار هیج و پوچم زدم ، اون شب مزخرف ترین شب عمرم بود ، خصوصا وقتی یاشار خان گفت تا هفته ی دیگه مهمونی ای می گیره و نامزدی آيسان و آرال و رسمی اعلام می کنه ، انقدر اون لحظه قل*ب*م فشرده شد که متوجه نگاه خیره ی آرال نشدم ، از آيسودا درخواست کردم بمونه ، کمی مردد نگاهش و بین اوکتای خان و فاطیما چرخوند و در نهایت فاطیما با لبخند و اطمینان چشماش و به معنی قبول کن باز و بسته کرد .
 ازش ممنون بودم .

لباسام و با لباس راحتی عوض کردم و در حال مسواک زدن بودم ، چشمام سرخ سرخ بود ، دلیلشو نمی دونستم اما گلووم خیلی درد می کرد ، حس

گریه نداشتم اما می تونستم بغضو حس کنم . چشمای ملتهم و باز و بسته کردم و از دستشویی خارج شدم.

آیسودا گوشه ی تخت کز کرده بود و زانوهاشو در آغوش گرفته بود ، لبخند تلخی زدم و آهسته کنارش نشستم ، دستم و روشونه اش گذاشتم ، قطره اشکی از چشمش چکید.

دستم و روی موهای ل*خ*ت و بلندش گذاشتم و به عقب هولشون دادم . نگاهم کرد ، توی نگاهش خیلی حرفا بود .. خیلی دردا..

-چرا بوراک فقط اون و می بینم ؟ چرا دیانا ؟ من که هر کاری واسش می کنم ، اما اون عاشق آیسانیه که هیچ حسی بهش نداره و از قضا نامزد بهترین دوستش می شه.

نوازشم متوقف شد ، ماهیچه های دستم منقبض شدن ، دستم مشت شد و آرام اومد پایین.

سعی کردم امید بخش ترین لحن ممکن و به کار ببرم .. اما مگه می شه خودت نا امید باشی و به کس دیگه امید بدی ؟

-خب . شاید مشکل همینه.

پرسشگر نگاهم کرد : مشکل چیه ؟

-خب خودت گفتی حاضری براش هر کاری بکنی ، منظورم اینه که... حاضر نباش .. یعنی .. چیزه .. امم.

نگاه منتظرش فشار دندونام و رول*ب*م زیاد تر کرد.

-یکم بهش بی محلی کن.

اخماش در هم شد.

-نمی تونم.

-چرا نتونی؟

-خب، خب من عاشقشم!

اخمام در هم شد.

-خب منم عاشقم، اما دلیل نمی شه به هر سازش بر*ق*صم.

چشماش گرد شد و اشکاش بند اومد، تازه متوجه سوتی ای که دادم شدم.

-تو عاشقی؟ عاشق کی؟

دوباره ل*ب*م و گزیدم، دیانا شد یه بار عین آدم یکی و دلداری بدی؟

-ه...هیچکی.

با هیجان دستامو گرفت و چهار زانو نشست.

-خودت الان گفتی عاشقی. زود باش بگو کیه؟

مستاصل نگاش کردم، چی می گفتم؟ می گفتم عاشق کسیم که هفته ی دیگه

نامزد خواهرم می شه؟ یا می گفتم عاشق داداشتم که یکی دیگرو دوس داره؟

هیچ کدومشون گزینه های خوبی نبودن، سرم و تکون دادم.

-هیچی بابا، یه چیزی پروندم دیگه.

چشماشوریز کرد، زیر نگاه زیرکانش دست و پام و گم کردم.

فکر نمی کردم بهم دروغ بگی، یا شایدم یهم اعتماد نداری!

از حرفش جا خوردم، منظورم و بد برداشت کرده بود، لعنتی..برای خاتمه

بحث گفتم: نه اینطور نیست آیسودا باور کن.

-چرا دقیقا همین طوره، اگه نبود بهم می گفتم عاشق کی هستی، بهم اعتماد

می کردی همونجور که من کردم.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-خب ... خب .. اون .. اون آیهانه!

با گرد شدن چشمای آیسودا چشمای خودمم گرد شد ، مثل توپی که بادش و

خالی کرده باشن شد.

-جدی ؟ فکر می کردم کس دیگه ای باشه.

با دقت پرسیدم :مثلا کی ؟

سرشو تگون داد و هیچکی زیر لیشو شنیدم.

-یعنی تو حاضر نیستی به خاطر آیهان هرکاری کنی ؟

ای بابا ، اخه من که عاشق آیهان نبودم ، حالا چی بگم به این .زورکی خندیدم

-خب ، نه هرکاری .

-چی کار می کنی که جذبیت شه ؟

چشمام درشت شد . ولی بعد لبخند جذابی زدم.

-نیازی نیست کاری کنم ، خودم خدادادی جذابم.

خندید و زد به بازوم . روی تخت خزیدم و وادارش کردم بخوابه.

حداقل اتفاق خوب اون شب وجود آیسودا بود ، خوشحال بودم که دروغ گفته

بودم ، نمی خواستم کسی بفهمه عاشق آرال شدم -

فردای اون روز خاله مهین و به مدت سه روز تو بیمارستان بستری کردن تا بعد

عملش انجام شه ، هیچکس استرس نداشت ، اما می گفتن عمل تو این سن

ممکنه بازگشتی نداشته باشه ، حالا هر چقدم که حال بیمار خوب باشه .
اما هممون ته دلمون روشن بود ، فقط نگاه دردمند آیهان بود که عذابم می داد

باید سریع تر باهاش حرف می زدم ، شب دومی که خاله مهین بیمارستان بستری بود فاطیما مارو به صرف شام دعوت کرد ، آیهان نمی خواست بیاد اما خاله مهین زورش کرد که حالش خوبه و نیازی نیست پیشش بمونه . وارد حیاط عمارت که شدید قل *ب*م تند تر از حد معمول می تپید . با دیدن آرال تپشش دو برابر شد ، دستام و مشت کردم تا به هیجان درونیم مسلط بشم . اما فایده ای نداشت ، بوراک و آرال کنار هم بودن ، با آیهان بهشون سلام دادیم . بوراک با خوشرویی جواب داد اما آرال سلام زیر لبی گفت و بعد نگاه اخم آلودی بهم انداخت که زمان برام ایستاد ... خیره ی نگاه دلخورش بودم که آیهان دستش و پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتیم کرد . چرا حس می کردم نگاه آرال دلخوره ؟ شاید به خاطر این بود که سر کار نرفتم ، ولی آرال خودش اجازه داد که نرم ، پس واسه این دلخور نبود!

شونه انداختم بالا ، واقعا گوش دادن به حرفاشون حوصله سر بر بود ، آيسان و آيسودا از مد حرف می زدن و سعی داشتن چشم هم و در بیارن ، دستامو دور فنجون حلقه کرد و به ل *ب*م نزدیکش کردم ، صدای خفه ی آرال و که پشت سرم شنیدم فنجون از دستم ول شد و افتاد زمین .

-باید حرف بزنیم.

هین بلندی گفتم ، همه توجهشون جلب شد ، از جام بلند شدم و به طرف

حیاط دویدم ، رو شلووارم ریخته بود و پام می سوخت ، نمی دونم با چه نیرویی پریدم تو حوض وسط حیاط.

با حس خنک شدن پوستم ، خوشی زیر پوستم دوید.

-دیانا خوبی ؟

-چی شد ؟

-پات خیلی سوخت ؟

-بیا بیرون از اونجا.

با شنیدن صدای نگران بچه ها چشمام و باز کردم ، همشون روبروم ایستاده بودن و نگاه می کردن ، به بزرگترا گفتم خوبم و چیزیم نیست ، اونام خیلی راحت رفتن تو خونه ، آرال به سمتم اومد و دستشو سمتم دراز کرد ، می خواست کمکم کنه برم بیرون.

با شیطنت خندیدم و آروم ، طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم : از آب بازی که بدت نمیاد ؟

و قبل از اینکه از بهت در بیاد مستی آب به صورتش پاشیدم که آیسودا پر از هیجان جیغ کشید . آرال با دهن باز نگاه می کرد ، قطره هایی که از موهاش سر می خورد و تا به چونش می رسید باعث شده بود فکر کنم خیلی جذاب شده ، و واقعا هم شده بود . نامردی نکرد و با یه حرکت پریدتو آب ، دو تا دستاشو محکم تو آب کوبید که حجم زیادی آب رو صورتم پاشید.

پامو محکم تو آب تگون دادم و به سمت صورتش بردم ، علاوه بر صورتش پیراهنشم خیس شده بود ، خندیدم.

بچه ها بیرون از حوض به آب بازی ما می خندیدن که آیسودا با یه حرکت ناجوانمردانه پرید تو حوض و بوراک و آیهان خیس خالی شدن ، و اون بود شروع آب بازی گروهی ما .. فارغ از همه جا به نزدیک ترین کس آب می پاشیدیم و سر خوشانه می خندیدم ، آرال از پشت سرم صدام کرد ، برگشتم طرفش ، مشت پر آبشو به طرف صورتم پخش کرد ، بلند بلند خندیدم که ساکت شد و فقط نگاهم کرد ، شیطون وجودم فعال شده بود.

به سمتش رفتم و با لبخندی کذایی نزدیکش شده ، با یه حرکت کوبیدم تخت سینش که پرت شد توی حوض. چشماش گشاد شد و با حرص بلند شد ، فرار و بر قرار ترجیح دادم و از حوض پریدم بیرون ، با اون لباسای خیس سنگین شده بودم و نمی تونستم خوب بدوام.

بالاخره با جیغ جیغ آيسان که می گفت : بسه سرم گیج رفت . ایستادیم ، آرال چشم غره ای نثارش کرد و به سمت عمارت رفت . آيسانم به دنبالش ، دست کمی از دم نداره این بشر.

آیسودا : بریم بهت لباس بدم ، تا مریض نشدی.
از آیسودا تپل تر بودم بنا براین لباساش جذب تنم بود قشنگ ، احساس معذبی می کردم ، آیسودا دستم و کشید و رفتیم پایین . فاطیما و مامان با شیطنت نگاهمون می کردن ولی یاشار خان با خشم ، اوکتای خان هم با لبخند محوی ، تره ای از موهای خیس و از صورتم کنار زدم و عین دخترای خوب نشستم سرجام . ساعت نزدیکای دوازده شب بود که عزم رفتن کردیم . خوشحال بودم چون دیگه طاقت نگاه سنگین آرال و نداشتم. به حالت اولش برگشته بود و با اخم نگاهم می کرد.

منم که اصلا به روی مبارکم نمی آوردم ، با آرال صمیمانه خداحافظی کردم که سر تکون داد و زیر لب جواب داد.

**

آیهان داشت به سمت اتاقش می رفت که صدایش کردم ، چشمای منتظرشو به چشمام دوخت . لبخند احمقانه ای زدم.

-حوصله داری یکم بزنیم ؟

یه نگاه به ساعتش کرد و بعد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثارم کرد ، بادم خوابید.

اما پشیمون شد و گفت : پنج دقیقه دیگه پایین باش.

عطسه کردم که گفت : یه چیز درست حسابی هم بپوش ، مریض شدی انگار. یه عطسه دیگه . سر تکون دادم و سمت اتاقم رفتم.

لباسای آیسودا رو سریع عوض کردم و با پوشیدن لباسای خودم احساس راحتی به سلول سلول بدنم منتقل شد.

شنل بافتنی کرم رنگ و از کمد برداشتم و رو دوشم انداختم.

از پله ها رفتیم پایین.

-بیرون بریم یا همینجا ؟

-همینجا . بیرون دیر وقته.

تایید کرد و مشغول قدم زدن شدیم ، سوز سردی اومد که شنل و بیشتر پیچیدم ، نگاه مواخذه گر آیهان لبخند به ل*ب*م آورد.

-سردته برگردیم تو ؟

-نه خوبه.

بازم سرشو تکون داد ، هوفی کشیدم و سعی کردم سر صحبت و باز کنم.

-آیهان ؟

-هوم ؟

-تا حالا عاشق شدی ؟

از سوال ناگهانیم جا خورد و ایستاد ، کامل به سمتم چرخید و عمیق به
چشمام خیره شد . منتظر نگاهش کردم.

رنگ نگاش تغییر کرد و با خونسردی پرسید : چطور ؟

-هیچ طور ، خب سوال پرسیدم دیگه.

-آره شدم.

با هیجان روبروش ایستادم و دستامو کوفتم بهم.

-خب کی ؟

سرشو انداخت پایین و با نوک پاش به زمین ضربه زد.

- نمیشناسیش.

بعدسرشو آورد بالا و به صورتم خیره شد . هومی کشیدم.

-خب ... منم ... اوم یه حسایی دارم.

-چه حسایی ؟

-نمی تونم دقیق واست توضیح بدم ، ولی حس می کنم دارم ... دارم عاشق

می شم.

چشماش گرد شد.

-عاشق می شی ؟ عاشق کی ؟

شونه انداختم بالا و به شنلم محکم تر چنگ زدم.

-نمیشناسیش.

اخماش و در هم کشید.

-جدی؟ ولی فکر می کنم آشناس.

شیطنت کلامش مجبورم کرد نگاش کنم.

-جدی؟ خب فکر می کنی کیه؟

-اوم.. بذار حدس بزنم.

ساکت و منتظر بودم.

-خب پیشد؟ حدس زدی؟

-نچ، خیلی سخته، خب یه کمکی کن.

-چه کمکی؟

-اول اسمش چیه؟

ضربان قل*ب*م زیاد شد.

-آ..

چند ثانیه متعجب نگام کرد و بعد بلند بلند خندید..

-چرا زودتر نگفتی عاشقمی فنچ؟

چشمای تعجب زدمو نادیده گرفت و با لبخند جذابی بهم خیره شد.

فاصله ی بینمون و کم تر کرد و با صدایی که شبیه به زمزمه بود گفت: فکر

نمی کردم حسامون یکی باشه.

خشکم زد... به معنای واقعی بدنم یخ کرد، عرق سردی از روی ستون فقراتم

لغزید و تا گودی کمرم رفت . آیهان با چشمای مشتاقش منتظر جوابم بود...
 زمان انقد کند می گذشت که نمی دونستم چی بگم.
 وقتی دید حرفی نمی زرم ، ادامه داد : همیشه می خواستم به خودم بقبولونم که
 حسم بهت مثل یه برادره ، اما اینطور نبود ، هر چقد بزرگتر می شدی بیشتر
 می فهمیدم این حس ، حس برادر به خواهر نیست . سه ساله که لحظه لحظم
 به خاطر تو سپری می شه دیانا ، چیزی بهت نگفتم ، قصدم نداشتم بگم چون
 نمی خواستم ذهنت و در گیر کنم و می خواستم اگه قراره عشقی بینمون باشه
 دوطرفه و به خواست خودت باشه ، اما .. امشب مثل اینکه خدا دلش واسم
 سوخت .. دیانا نمی چقد خوشحالم کردی ، خیلی دوست دارم.
 اشکام بی مهابا روی صورتم می ریخت ، حس بدی توی دلم پیچ می خورد ،
 از خودم متنفرد بودم ... آیهان فکر می کرد به خاطر حرفای او نه ، خواست
 اشکام و پاک کنه که سرم و عقب کشیدم ، لبخند تلخی زد.
 -راستش فکر می کردم با اومدنت به ترکیه عاشق کسی دیگه بشی و بعد از
 دیدن پسرا همش می ترسیدم عاشق بوراک یا آرال بشی ، بیخود و بی جهت
 حساس شده بودم ، من و به خاطر همه ی اون سرزنشا و عصبانیتا ببخش ...
 حالا می دونی که همش به خاطر حسای بود که بهت دارم.
 یه قدم عقب رفتم و دستم و جلو دهنم گرفتم ، آیهان نگران شد .. خدایا من و
 بکش ... عقب عقب رفتم و بعد برگشتم و به سمت عمارت دویدم . حرفای
 آیهان آتیشی به قل*ب*م زده بود که خاموش کردنش کار اشکام نبود . تو
 اتاق دویدم و در و بستم ، سرم و تکیه دادم به در و چشمام و بستم ، کنترل
 اشکام دست خودم نبود و دست دلم بود . دلم که حالا راز بزرگی براش بر ملا

شده بود و بی تاب شده بود. سر خوردم و روی زمین تو خودم مچاله شدم. خدا... ناخونام و به شنلم که روزمین افتاده بود کشیدم، فایده نداشت، آروم نمی شدم. زانو هام و تو ب*غ*لم کشیدم و سر موروشون گذاشتم. هر چی اشک داشتم ریختم اما بغضم سبک تر نشد که هیچ، سنگیت و سنگین تر شد، برای خفه کردن حق هقم دندونام و سر زانو هام فرو کردم.

چطور متوجه نشده بودم آیهان عاشقمه؟ چرا... چرا الان باید بفهمم؟ احساس شرمندگی می کردم، نسبت به آیهان وحسش، نسبت به دلش... پنجه هام و تو مو هام فرو کردم و محکم کشیدمشون. کاش بهش نمی گفتم.. کاش چیزی نمی گفتم. کاش تا ابد این راز پشت پرده می موند. لعنت بهت دیانا، لعنت..

آیهان فکر می کنه عاشقتی، در حالی که نیستی، گند زدی، گند. انقد گریه کردم که نفهمیدم همونجا خوابم برد. وقتی بیدار شدم بدنم حسابی خشک شده بود و نمی تونستم تکون بخورم، سلولای بدنم هم درد می کردن. روی پارکت خوابیده بودم.

با یادآوری اتفاقای دیشب بی حال صورتم و شستم و رفتم پایین. همه سر میز نشسته بودن و داشتن صبحونه می خوردن. آیهان که سرش و بلند کرد سریع سرم و انداختم پایین. نمی تونستم بهش نگاه کنم. باید از سو تفاهم درش می آوردم و بهش می گفتم که اشتباه می کنه. یه لقمه واسه خودم گرفتم اما از گلوم پایین نمی رفت، ببخشیدی گفتم و به اتاقم پناه بردم. صدای پیامک گوشیم بلند شد، چنگ زدمش.. از طرف آرال بود.

-اگه می تونی از عشقت دل بکن و بیا سر کارت.

چشمام گرد شد ، سریع واسش نوشتم : منظورت چیه ؟

-هیچی ، زود بیا.

-یعنی چی از عشقت دل بکن و بیا ؟

-خنک شدی ؟ آیهان و می گم.

با دستای یخ زده به متن پیام نگاه می کردم ، گوشی و تو مشتم فشردم که زنگ

خورد . صدای خشکش تو گوشی پیچید.

زود تر برسون خودت و عجله دارم.

-آرال..

-چیه ؟

-باشه ، فعلا.

گوشی و قطع کردم و لباسام و عوض کردم ، داشتم می رفتم بیرون که آیهان

سد راهم شد : میری سرکار ؟

ل*ب*مو گزیدم : آره.

-منم میرم بیمارستان ، خاله دیلا ماشینش و داده بهم ، بیا می رسونمت.

سرم و به چپ و راست تکون دادم ، از حرف زدن باهاش و کنارش بودن واهمه

داشتم.

-نمی خورمت نگران نباش.

فشار دندونام بیشتر شد ، دسته ی کیف و تو دستم فشردم و بی هیچ حرفی

سوار ماشین شدم . تا خود مقصد سکوت بینمون حکم فرما بود ، هزار بار لب

باز کردم بگم عاشقت نیستم اما زبونم نچرخید.

بالاخره وقتی از ماشین پیاده شدم آیهان دووم نیاورد و سریع پرید جلوم ، نگاهم کرد و کلافه دستش و تو موهاش کشید.

خواستم برم که آرنج دستم و گرفت ، روبروم ایستاد.

-دیانا از دیشب یه طوری شدی . حرفام ناراحت کرده ؟

سرم و انداختم پایین ، باید می گفتم که عاشقش نیستم.

-نه حرفات ناراحتم نکرده ، فقط .. فقط فکر کنم یه سو تفاهمی شده.

-چه سو تفاهمی ؟

لبای خشکم و با زبون تر کردم ، جرات نگاه کردن به چشماش و نداشتم ، سرم همچنان پایین بود.

-من گفتم کسی که دوستش دارم اول اسمش (آ) هست ، م... منظورم تونبودی.

-پس منظورت کی بود ؟

-آ...آرال.

جدا شدن دستاش از دستم باعث شد سرم و بیارم بالا که با دیدن آرال بهت زده ، خشکم زد.

لب باز کردم تا حرف بزنم اما کلمه ای به ذهنم نمی رسید ، آرال با چشمایی که قد سکه شده بودن نگام می کرد ، آیهانم دست کمی از اون نداشت.

نفهمیدم با چه قدرتی از کنار آیهان و آرال رد شدم و به سمت کارگاه دویدوم ، در و محکم بهم کوبیدم و وسایلم و یه گوشه پرت کردم ، شالم و با شدت ازسرم کشیدم که دور گردنم پیچید.

با حرص کشیدمش و انداختمش به گوشه ، داغ کرده بودم و حرارت بدنم رو هزار بود ، از درون داشتم می سوختم . از بی چارگی همون وسط نشستم و سرمو بین دستام گرفتم .

چه گندی بالا اومد . الان آرال پیش خودش چی فکر میکنه ؟ اگه بگه دیگه نیا سرکار چی ؟ وای خدایا .. آیهان ... قیافه ی بهت زده اش از جلوی چشمم کنار نمی رفت ، اگه بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه ... بدبخت شدم . بدبخت .

در کارگاه با شتاب باز شد ، با وحشت سر بر گردوندم و با چشمای سرخ آرال روبرو شدم ، با ته مونده نیرویی که تو تنم مونده بود بلند شدم . باید چیزی می گفتم ، دهنم و باز کردم تا بگم اشتباه شد ، بگم من عاشقت نیستم به آیهان دروغ گفتم اما زود تر از من اون حرف زد .
-دو نفر آدم و مسخره ی خودت کردی که چی ؟
مات و مبهوت موندم ، منظورش چیه ؟

پوزخند صدا داری زد .

-به آیسودا می گی عاشق آیهانی به آیهان می گی عاشق منی ، این دورویی رو ازت انتظار نداشتم دیانا ، فکر نمی کردم تو هم مثل بقیه باشی .
بعد از گفتن حرفش و آوار کردن دیوار آرزو هام رو سرم رفت و من مبهوت و تنها گذاشت ... نه می تونستم بشینم نه پاهام توان ایستادن داشت .
بدتر از این نمی شد ، اون موقع تازه دلیل اخم و نگاه دلخور آرال و فهمیدم ، آیسودا بهش گفته بود چی بین ما رد و بدل شده .
با حالی نزار سرجام ایستادم ، انقد ایستادم تا بالاخره پاهام خسته شد و رو

زمین افتادم.

تازه زندگی لعنتی داشت بهم روی خوش نشون می داد، دیگه باید قید این کارم بزنم، قید آیهان، قید عشقم... قید همه چیو، باید تا آخر عمرم تو عمارت یاشار خان بمونم، باید شاهد عروسی عشقم و خواهرم باشم. لعنتی، لعنتی..

وسایلم و برداشتم و از اونجا زدم بیرون، دیگه روسری نداشتم مهم نبود، از درون فرو ریخته بودم... به بدترین شکل ممکن. به زنگای پی در پی گوشیم اهمیت ندادم و به سمت تنها جایی که اون لحظه برام مونده بود رفتم...
خونه ی بوراک...

تا دم در خونش رفتم، اما با دیدن ماشین آرال عقب گرد کردم و به سمت ساحل رفتم، واسم مهم نبود هیچ جا رو خوب بلد نیستم، هیچی مهم نبود، فقط طرز فکر آرال نسبت بهم مهم بود که اونم خراب شده بود. روی یکی از نیمکت ها نشستم و به دریا خیره شدم، باد سوزناکی می وزید... واسم مهم نبود. دیگه چیزی اهمیت نداشت. هیچی...
به آبی بی کران خیره شده بودم، موج هایی که خیلی آروم بودن و به زحمت از جاشون تکون می خوردن... نیشخندی رول*ب*م نشست، تو کمتر از ده دقیقه دو تا از عزیزترینام و از دست دادم.. نمی دونم چقد اونجا نشسته بودم
...

یک ساعت! دو ساعت! نمی دونم، گوشیم انقد زنگ خورد که شارژ باتریش

تموم شد و خاموش شد ، هوا تاریک تاریک بود ، از سرما دندونام بهم می خورد ، هوا زیاد سرد نبود ، دل من سرد شده بود ... خیلی...
 دستامو ب*غ*ل کردم و زانو هام و تو شکمم کشیدم ، زوجایی که دست تو دست رد می شدن و با تعجب نگاهم می کردن به درد دلم اضافه می کردن.
 کاش اینجوری نمی شد ، کاش اصلا با آیهان حرف نمی زدم ... آخرش که چی دیانا ؟ بالاخره که باید می فهمید ... اره ، ولی نه اینجوری!

انقد غرق تو فکرم بودم که نفهمیدم کی کتشو انداخت روی شونم ، سر چرخوندم . بی تفاوت به روبروم خیره شدم ، انقد بهش فکر کرده بودم که رویاش انقد برام واضح شده بود.

صبر کن ... این ، این که رویا نبود . با سرعت سرم و چرخوندم که رگ گردنم گرفت ، لبخند تلخی زد ، چند بار پلک زدم . بی جون اسمشو زیر لب زمزمه کردم ، بی حرف کنارم نشست.

-گوشیت خاموش بود ، همه جارو دنبالت گشتیم . آخرشم فکر بوراک بود که اینجایی.

چیزی نگفتم و به دریا خیره شدم ، دستای گرمش روی دستای یخ زدم نشست.

-چرا اینجوری اینجا نشستی ؟

جوابم فقط و فقط سکوت بود.

قل*ب*م حتی دیگه تند نمی تپید . انگار همه چیز و از دست داده بودم ، حتی احساسم به آرال و..

-من ... من متاسفم ، نمی خواستم با حرفام ناراحتت کنم ، ولی شوکه شده

بودم ، معذرت می خوام.

وقتی دید جوابی نمی دم کلافه دستش و برداشت و چنگی به موهاش زد ،
انگار به قلب من چنگ زد. لعنت.

همین حرکتش تموم اون حسارو زنده کرد .

-می دونم زود قضاوت کردم ، ولی معذرت می خوام.

-.....

-دیانا ؟

-....

-چرا ساکتی ؟ به چیز بگو خوب.

دندونام بهم می خوردن ، لرزش بدنم بیشتر شده بود ، چونم و تودستش
گرفت و به سمت خودش برگردوند ، با نگرانی و وحشت نگام می کرد ،
چشمامو از صورتش برداشتم و به یقه ی پیراهنش خیره شدم.

-چقد یخی دختر ، پاشوبریم.

می خواستم بلند شم ، اما ماهیچه هام یخ زده بودن و نمی تونستم زانو هام و
بکشم.

با یه حرکت ناگهانی دستشو انداخت زیر گردنم وزانوم و ب*غ*لم کرد، به
یکباره لرزشم بیشتر شد که بیشتر به خودش فشردتم ، حتی جون مقاومت
نداشتم.

در ماشین و باز کرد ، سرشو کمی خم کرد و نفس عمیقی کشید ، برق اشک و
تو چشماش دیدم ، شاید اشتباه می کردم اما چشماش برق می زد...
روی صندلی گذاشتمم و بعد خودش سریع سوار شد و بخاری و روشن کرد.

سرم و به شیشه تکون دادم ، از تو شیشه زیر نظر داشتمش ، سرشوبه پستی
صندلی تکیه داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.
گوشیش و برداشت و دم گوشش گذاشت.

-سلام.

-...

-آره با منه.

-...

-نه شما نگران نباشید ، شارژ باتریش تموم شده بود . حالش خوبه.

-...-

-چشم مراقبشم ، فعلا.

گوشی و قطع کرد.

-مادرت بود.

تو دلم هومی گفتم ، وضعم فلاکت بار بود ، حتی نمی تونستم ل*ب*ا*م و از
هم جدا کنم یه کلمه حرف بزنم.

-دیانا می دونم به خاطر اینکه آیهان و پرونی اون حرف و زدی ، بیا امروز و
فراموش کنیم ، خب ؟

سر چرخوندم و چند ثانیه خیره نگاش کردم ، چشماش و بست و باز کرد ولی
دیگه به چشمام نگاه نکرد . باشه ی آرومی زیر لب گفتم که فکر کنم شنید ،
چون لبخندی تصنعی زد.

-خب کجا بریم ؟

-من و ببر خونه لطفا.

سرش و تکون داد و ماشین و روشن کرد . تمام طول راه سرم و به شیشه تکیه داده بودم.

کتش و از رو دوشم برداشتم ، به اندازه ی کافی عطرشو استشمام کرده بودم . وقتی از ماشین پیاده می شدم حرفش گیجم کرد : موهات خیلی قشنگه ، ولی روسری بذار.

از دو پهلو صحبت کردنش حرصم گرفت و در ماشینش و بهم کوبیدم . با وارد شدنم به عمارت ، با سیلی از سوالای نگران مامان مواجه شدم . فقط تونستم یه کلمه بگم : حالم خوبه . آیهان کو ؟
قیافش پکر شد.

-یکی دو ساعت بعد از اینکه تو رو رسوند اومد خونه و چمدوناشونو برداشت ، گفت میره هتل.

سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم ، انتظار کار دیگه ای و نداشتم ، می دونستم دیگه نمی خواد بینتم . اون شب با خودم عهد بستم آرال و فراموش کنم ، از آیهان معذرت خواهی می کردم اما می خواستم یکم وقت بهش بدم تا از عصبانیتش کاسته شه.

درست یه هفته از اون ماجرا می گذشت ، برخوردام باآرال به دو روز درمیان رسیده بود و از این موضوع ته دلم ناراضی بود ، انا وانمود می کردم راضیم . مامان به ملاقات خاله مهین که عملش با موفقیت انجام شطه بود می رفت ، اما من نه ... جرات روبرویی باآیهان و نداشتم.

همه چیز حالت روتین وار به خودش گرفته بود و انگار اون موضوع گرد غم به

تک تک لحظاتم پاچیده بود -

آيسان ديگه تيکه نمی انداخت و قرار بود دو روز ديگه رسما با آزال نامزد بشه . خوشحال بودم که سرش شلوغه و وقت طعنه زدن نداره ، منم حوصله بحث و جدل و نداشتم .

آيسودا چند بار تو کارگاه به دیدنم اومده بود و سعی داشت از زیر زبونم حرف بکشه ، اما موفق نشد ، حتی نمی خواستم ازش بپرسم که چرا به آزال گفته ؟ با بوراک هم در حد يه تماس تلفنی ارتباط داشتم . متنفر بودم از اون روزا ... همه تو تکاپوی تهیه ی تدارکات برای نامزدی بودن و فقط من بودم که عین میت نظاره گر این صحنات بودم ، قرار بود لباسشو من بدوزم اما اوکتای خان با دیدن وضعیتم گفته بود لازم نیست و کت و شلوار آماده گرفته بودن .

پیامکی که از طرف مامان بود و باز کردم : میام دنبالت بریم لباس بخريم واسه جشن .

بی حوصله گوشی و پرت کردم و به ادامه ی کارم مشغول شدم ، هوا کم کم رو به سردی می رفت .

اونطور که من شنیده بودم ، قرار بود آزال و آيسان چند سال نامزد بمونن تا آزال خان بشه و بعد ازدواج کنن .

بی حوصله پا به پای مامان که پاساژ و متر می کرد راه می رفتم ، آخرشم اولین انتخاب مامان و گرفتم . پیراهن بادنجونی کوتاهی که مدل پرنسسی داشت ، در کل زیبا بود . واسه کوتاهیشم مامان پیشنهاد پوشیدن ساپورت و ارائه داد . منم فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم ، نای هیچی نداشتم .

قرار بود مراسم و تو کشتی بگیری و خلاصه کلی ریخت و پاش ... دلم نمی

خواست برم ، چون هنوز باور نداشتم از دست دادنش و ، ولی باید می رفتم و با تموم وجود قبول می کردم که مال آيسان می شه ، مال خواهرم - . مامان واقعا سرم درد می کنه.

-دیانا زشته ، نامزدی خواهرته ، حداقل واسه ده دقیقه هم که شده باید تو مراسم باشی.

دستم و رو شقیقم گذاشت و تو دلم گفتم : آره نامزدی خواهرم و عشقم حاضر و آماده بودم ولی واقعا سردرد داشتم و بهونه ی خیلی خوبی بود برای نرفتن ، اما مامان زیر بار نمی رفت.

خودمم حیقم میومد با این لباس و آرایش نرم . آرایشگر نزدیک سه ساعت وقت گذاشته بود رو خوشگل کردنم.

شونه انداختم بالا و سلانه سلانه به سمت ماشین یاشار خان رفتم و سوار شدم.

از تو آینه نگاهی بهم انداخت و اخمی کرد . بی تفاوت روم و به سمت شیشه برگردوندم که چشم غره رفت ، اصلا مهر این مرد به دلم نمی نشست ، یعنی اصلا مهری نداشت که بشینه یا نشینه . در طول مسیر به آهنگ ترکیه ای که هیچی ازش نمی فهمیدم گوش می دادم و سعی می کردم نشون ندنم چقد حوصلم سر رفته.

بالاخره بعد از نیم ساعت زجر آور ماشین توی پارکینگ ساحلی متوقف شد و بعد به سمت لنج رفتیم . مامان بازوی یاشار خان و گرفته بود و منم مثل جوجه اردک دنبالشون بودم.

کشتی نزدیک لنج بود و قرار بود وقتی همه سوار شدن اون هم حرکت کنه. به نظرم ایده ی جالبی بود اما من همچنان همه چیز و ساده دوست داشتم ، نامزدی های ساده که تو خونه برگزار می شد بهتر بود. آيسان نگاهی بهم انداخت که یعنی جلوی این نمی تونم بگم ، بعدم دست مامان و کشید و چند قدم اونور تر رفتن ، تند تند واسه مامان چیزی و توضیح می داد و دستاشو با پریشونی تو هوا تکون می داد . نگاه ازشون گرفتم و سر چرخوندم ، یهو یاد آیهان افتادم ، کاش بود . اما از مامان شنیده بودم که به محض مرخص شدن خاله مهین برگشتن ایران ، مامان خیلی سعی می کرد دلیل ناراحتی آیهان و بگم اما روم نمی شد.

مامان به سمتمون اومد.

یاشار: دیلا چی شده ؟

دیلال*ب*شو گاز گرفت و گفت : آرال دیر کرده.

ناخودآگاه پوزخند زدم که یاشارخان بهم توپید : چته ؟ خیلی خوشحالی نه ؟ مراسم دخترم بهم بخوره حال تو یکی رو می گیرم. متعجب نگاهش کردم ، مامانم نگاهش مثل من بود. یاشار خان پوفی کشید و یه لیوان زهرماری ریخت و یه سره نوشیدش.

نفرت عمیقم و نسبت بهش حس می کردم . اصلا تحمل وجودشو نداشتم ، از جام بلند شدم و به سمت عرشه ی کشتی رفتم . چند تا زوج ایستاده بودن و نگاه و حرفای عاشقونه رد و بدل می کردن.

بی تفاوت به حفاظ تکیه دادم و به دریا خیره شدم . بالاخره با صدای تشویق و جیغ معلوم شد که آرال اومده . قل*ب*م فشرده شد ، اون یه ذره امیدی هم که

داشتم از دست دادم، چچی می شد آرال نمیومد؟ مثلاً به دروغی سر هم می کرد و می گفت ماشینم خراب شده، تصادف کردم... اصلاً هر چیزی. ولی حداقل نمیومد.

سرم و تگون دادم.

-دیوونه شدی دیانا؟ مراسم نامزدیشه ها، چرا نباید بیاد؟

-چون... چون..

-چون عاشقشی؟

عصبی سرم و تگون دادم تا افکار مسخرم بریزن بیرون. کم کم عرشه خالی شد و همه ی زوج ها به خاطر آهنگ ملایمی که پخش می شد به پیست ر*ق*ص رفتن، البته اینا همش حدس بود، جرات نداشتم برگردم و پشت سرم و نگاه کنم. حتماً با صحنه ای مواجه می شدم که خوشایندم نیست، شاید دست تو دست بودن آيسان و آرال.. یا حتی شاید صحنه ی ب*و*سیدنشون.

موج های آرامش، آرامش و به وجود پر تلاطمم تزریق می کردن، ولی فایده نداشت، آشفته گیم به آرامش درونیم غلبه کرده بود و قل*ب*م بی قرار سر جاش وول وول می خورد.

با قلبی لرزون و پاهای سست به سمت جایی که میزا چیده شده بودن رفتم، بالاخره باید باهاشون روبرو می شدم، چه اون موقع، چه ده سال دیگه... بالاخره باید قبول می کردم آرال مال آيسانه، همسر آیندشه.. پدر بچه هاشه. بالاخره باید قبول می کردم از اول زندگیم بد شانسی بودم، از هر لحاظ.. از

لحاظ اینکه چند سال با نبود مادرم و دروغ پدرم بزرگ شدم ، علاوه بر فاکتور گرفتن پریناز و مهوش ... از لحاظ اینکه بهترین دوستم عاشقم بود و نفهمیدم و بد تر از اون به بدترین شکل ممکن بهش گفته بودم عاشق یکی دیگم ، از لحاظ اینکه عشقم با اینکه شنیده بود دوشش دارم حرفمو باور نداشت و امشب من باید شاهد نامزد کردنش با خواهرم باشم.

دندونام و بهم فشردم تا لرزش چونم مشخص نشه، حال خوشی نداشتم و معدم تیر می کشید . شوک عصبی ..

آيسان و آرال پشتشون به من بود و سر ميز مامان اينا و ايساده بودن ، دست آرال رو كمر آيسان بد جور تو چشمم می زد .

به سمتشون رفتم و ميز و دور زدم ، در حالی كه سعی می كردم خونسرد باشم ، با لبخندی ساختگی گفتم : سلام ، تبریک می گم .

همین ، نگاهم و از نگاه آرال گرفتم ، نمی خواستم پی به حس درونیم ببره و نقابم از صورتم بیفته . یاشار خان با چشمای مغرورش تک تک حرکاتم و زیر نظر داشت .

بی تفاوت صندلی رو کنار زدم و نشستم .

آرال : سلام ، ممنون قسمت خودت .

آيسان با ناز خندید و گفت : آره ، البته تو و عشقت ، مثل ما .

پوزخندی زدم و تلاش كردم برای نادیده گرفتن لحن محزون آرال و لحن پیروز

آيسان . آيسودا به سمتون اومد ، از پشت ميز بلند شدم و صميمانه

ب*غ*لش كردم ، واقعا زيبا شده بود و مثل يه الماس می درخشید، نگاه

خيرمو كه دید دستم و كشید و از ميز دورم كرد .

-می دونم خوشگل شدم ، حالا تو نخور منو.

خندیدم ، با درد . دستم و روی معده ی دردمندم گذاشتم ، لعنتی بدجور تیر می کشید.

-آره واقعا خوشگل شدی.

لبخندی زد و با شیطنت گفت : شانسم چقدره ؟

-در رابطه ؟

-در رابطه با بوراک ، می تونم مخش و بزمن یانه ؟

طوری خندیدم که سرم به عقب رفت و موهای پخش شدن.

-البته که می تونی.

چشمکی زد و به جایی که بوراک بود اشاره کرد و گفت : پس برم شانسم و

امتحان کنم ، وای به حالت آگه جواب نده.

با خنده سرم و تگون دادم و چشم ازش گرفتم ، حضور کسی و طرف دیگم

حس کردم.

-واسم آرزوی خوشبختی نمی کنی ؟

نیشخندی زدم . کاملا برگشتم طرفش و یه لنگه ابروم و بالا انداختم.

-نه.

-چرا ؟

-چون هستی.

ل*ب*ا*ش به سمتی کج شد و به حالت مسخره خندید . زهرماری تو دلم

نثارش کردم و خواستم برم که مچ دستم و گرفت . برگشتم طرفش و منتظر

نگاهش کردم.

-خیلی مطمئن حرف می زنی.

-مگه غیر از اینه؟

دوباره همون خنده ی تمسخر آمیزش.

-شاید باشه.

-خیلی خب خوشبخت شی . الان حل شد؟

با نگاه پر از غمش چشمام و نشونه گرفت.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم ، دستم و ول کرد و مثل نسیمی گذرا از کنارم

رد شد . چشمام و بستم و عطر جا موندش و نفس کشیدم ، خیلی سعی کردم

توریه هام ذخیرش کنم ، اما فقط واسه چند ثانیه بود و بعد وجودم خالی شد

از عطرش ..

تلخ خندی زدم و به جای خالیش خیره شدم ، کاش انقد جرات داشتم که بگم

عاشقشم و حق نداره با کسی که من نیستم ازدواج کنه ، اما متاسفانه ...

همیشه دقیقا اون چیزی که نمی خوای و فکرشو نمی کنی اتفاق میفته ،

چه بسا این اتفاق رسیدن عشقت به یکی دیگه باشه.

تا وقتی که نامزدیشونو رسما اعلام کنن سرجام نشسته بودم و حتی کوچک

ترین تکونی هم نمی خوردم ، توانشو نداشتم.

بالاخره با رفتن آرال و آيسان به نقطه ی بالایی که در راس همه بود صدای

تشویق کشتی رو در بر گرفت.

به ناچار دستام و به هم می زدم ، اما کاملا واضح بود جونی برام نمونده.

آرال با صدای بلند شروع کرد ترکیه ای حرف زدن و بعد از چند دقیقه تشویقا

شدت گرفت و آرال دست آيسان و ب*و* سيد . لباسم و به چنگ گرفتم.

-لعنت بهت ، آروم باش ، آروم.

-اه ، لعنتی چرا انقد تند می کوبی ؟

فايده نداشت، قل *ب*م آروم بشو نبود . تمام خانواده ها تک تک جلورفتن و

بهشون تبریک گفتن . مامان اشاره کرد ما هم بریم اما مسخ شده بودم و نمی

تونستم از جام حرکت کنم.

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم : من قبلا تبریک گفتم ، شما برید.

سر تکون داد و رفتن . تقریبا رو صندلی پرت شدم ، سرم و رو میز گذاشتم .

جوشش اشک و فهمیدم ولی اصلا دلم نمی خواست گریه کنم . نمی خواستم

مراسمشون خراب شه ، حتی تا لحظه ی آخرم امید داشتم مراسمشون یه

جوری بهم بخوره ، حالا هر جوری که شده ، اما امیدی واهی بیش نبود .

اصلا نمی دونم اون شب کوفتی چه جوری تموم شد و من چرا کارم به

بیمارستان کشیده شد ؟ شاید به خاطر درد ممتد معدم و در نهایت بهم

خوردگی حالم بود ، هرچی که بود ، باعث نشد حتی به مراسم نامزدیشون

کوچیک ترین خدشه ای وارد شه . با خط و نشونایی که تو نگاه یاشار خان بود

وارد عمارت شدیم ، آيسان مثل ندید بدیدا رفته بود خونه ی اوکتای خان تا

شب و با نامزدش بگذرونه .. چه مسخره.

از پنجره ی اتاقم به پایین خیره شدم ، ارتفاعش چهار متری می شد ، اگه

خودم و پرت می کردم پایین نمی مردم و فقط چند جام می شکست ، من

مرگ راحت می خواستم نه زجر کش شدن . پس کلا بیخیال خودکشی شدم و

فقط سعی کردم خودم و قانع کنم که حتما مصلحت بوده . اما قلب بی قرارم و اشکای روونم باور نداشتن ، سهم یکی دیگه شدن آرال و باور نداشتن ، هر چند که از اولم سهم من نبود ، اما تو خیالاتم ...

مگه می شه عاشق بشی و رویاهاتو کنار عشقت نسازی ؟ نه نمیشه ...

رو شمارش مردد مکث کردم ، نمی دونستم برخوردش چیه ، ولی وقتش بود که باهاش تماس می گرفتم و حرف می زدیم .

با دومین بوق جواب داد .

-الو..

ل*ب*ا*م* و بهم فشردم تا از لرزششون جلوگیری کنم ، آب دهنم و به سختی قورت دادم .

-الو..

-سلام

چند ثانیه سکوت برقرار شد .

-خوبی ؟

باز هم سکوت ...

-آیهان ؟

...

-الو ؟

یهو انگار که از خواب پریده باشه گفت : ها .. آهان آره ، آره خوبم ، تو

چطوری ؟

-خوبم ، راستش زنگ زدم که ..

- که معذرت خواهی کنی!

گوشی و تو دستم فشردم.

- آره.

- نیازی نیست.

- چرا هست!

- چرا باید ازم معذرت بخوای؟

چشمام و رو هم گذاشتم..

- چون... چون..

- چون عاشق یکی دیگه ای؟

به سرعت چشمام و باز کردم.

- نه، چون نمی خوام از دستت بدم.

دوباره همون سکوت زجر آور.

- دیانا ولی تو..

- آیهان خواهش می کنم.

- ببین دیانا، من تا ابد دوستتَم، ولی واسم سخته که قبول کنم دست رد به

سینم زده شده! نمی دونم می دونی یا نه، ولی بهش میگن شکسته شدن غرور

یه مرد. الان حاله دقیقه همونجوریه..

- آیهان اجازه بده توضیح.

- توضیح نمی خوام، فقط یه مدت وقت می خوام تا قلب و مغزم هماهنگ شه

. هوم؟

لب پایینم و به دندون گرفتم.

-همه چیز درست می شه؟

-می شه، درستش می کنم.

لحن مطمئنش آرامش و بهم هدیه داد.

-ممنون.

-خودم باهات تماس می گیرم، خداافظ.

-خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و سرم و به پشت صندلی تکیه دادم. بعد از یه ماه باهاش تماس گرفته بودم و اون وقت بیشتری می خواست، خوبه... درکش می کردم، گند زده بودم به همه چی، از زندگی خودم بگیر تا احساسات آبهان.. آيسان و آرال که به خوبی و خوشی با همن. ه صبر کن.

اصلا هم خوش و خرم نیستن، معلومه یه مشکلی دارن وگرنه آيسان انقد

بدعشق نمی شد. قولم و یاد آوری کردم، به تو چه ديانا؟ امیدوار باش

خوشبخت شن.. هوم آره، امیدوارم خوشبخت شن..

خودم می دونستم آرزوی واقعیم نیست، اما باید آرال و فراموش می کردم،

این قولی بود که به خودم داده بودم.. و نمی خواستم بزنم زیرش.

بعد از مراسم نامزدیشون به ظاهر همه چیز به حالت اولش برگشت، می رفتم

اونجا، خیاطی می کردم، با آیسودا سر سنگین شده بودم و با بوراک بیشتر در

تماس بودم، با آرال کمترین برخورد ممکن و داشتم و همچنان از نفرت آيسان

در عذاب بودم..

****دوسال بعد****

دستام و بهم کوبیدم و دزدگیر ماشین و زدم ، سوار شدم و به سمت عمارت
یاشار خان روندیم.

با دو تا بوق پشت هم و یه تک بوق در باز شد ، بوق مختص به خودم بود و یه
جوری رمز شده بود بین من و نگهبانا .. واسه وقتایی که می رفتم عمارت
یاشار خان . ماشین و گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم ، یه نگاه تو شیشه به
خودم انداختم ، موهای فر شدم و به صورت مساوی دو طرف صورتم ریختم
و لبه ی کت مشکی چرمم و مرتب کردم . با قدم های موزون و هماهنگ به
سمت عمارت اصلی راه افتادم ، بدی قد کوتاه این بود که مجبور بودم کفش
پاشنه بلند بپوشم ، البته بهش عادت کرده بودم و درست راه می رفتم.
در شیشه ای و باز کردم و تو آغوش مامان فرو رفتم.

-سلام.

-سلام دخترکم ، چه عجب بعد از دو هفته ما چشممون به جمال جنابعالی
روشن شد.

خندیدم و سرم و کمی کج کردم و با صدای آرام و کمی مرموز گفتم : می
دونی که خوشم نیاید اینجا باشم.

لبخند گرمی زد و دستشو صمیمانه حلقه ی شونه هام کرد و به خودش
فشردم.

-آره می دونم ، یه امشب و با آدمای غیر مودر علاقت بگذرون.

لبخند محوی زدم و وارد سالن شدیم .

-سلام.

همه جوابم و دادن و من با لبخندی که سعی می کردم تو حفظ ظاهرم نهایت تاثیر و داشته باشه روبه یاشار خان گفتم: می بینم که از مرگ حتمی نجات پیدا کردید، چه خوش شانس.

اوکتای خان خندش و کنترل کرد و زیر لب گفت "دختره ی گستاخ" شونه انداختم بالا و با لبخند خاصی روی راحتی نشستم، دقیقا روبروی آيسان و آرال.

از اون خونه متنفر بودم، همچنان یادم بود سال قبل یاشار خان با بی رحمی تمام به خاطر اینکه جواب آيسان و دادم از خونه بیرونم کرد. هر چند زیاد واسم مهم نبود و یه جورایی خوشحالم شدم، ولی واقعا ازش متنفر شده بودم.

پای راستم و رو پای چپم انداختم و مستقیم به آرال خیره شدم، لعنتی بعد از دوسال بازم با دیدنش قل*ب*م می خواست از حاش بیاد بیرون، اما دیگه حرفه ای شده بودم و راحت ظاهرم و کنترل می کردم، هر چند تو کنترل درون موفق نبودم.

هر کس درگیر بحث خاصی بود و منم با بیخیالی سعی می کردم نگاه خیره ی آرال و نادیده بگیرم، هر چند مثل همیشه شکست خوردم و بهش نگاه کردم، دستم که روی دسته ی مبل بود مشت شد. این بشر چی داشت که نمی تونستم فراموشش کنم؟

با صدای آيسان چشم از آرال گرفتم.

-بابا جون نمی خواید بگید واسه چی این مهمونی رو گرفتین؟

و بعد مثلاً اشاره‌ی نامحسوسی به من کرد. لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم.

یاشار: اتفاقاً می‌خواستم بگم، راستش امشب قراره من و اوکتای خان تاریخ عروسی بچه هارو مشخص کنیم.

صبر کن بینم، چی گفت؟ تاریخ عروسی بچه‌ها؟ یعنی آرال و؟ نه نه خدای من امکان نداره، مثل برق گرفته‌ها از جام بلند شدم. همه به طرز عجیبی نگاهشون بهم جلب شد، احمقانه ل*ب*ا*م و کش دادم و گفتم: م.. میرم دستشویی.

وای خدایا، مسخره‌تر از این جمله تو عمرم نگفته بودم! ل*ب*ا*م و تو هم کشیدم و دستم و محکم رو چونه‌ی لرزونم گذاشتم، دوسال از حقیقت فرار می‌کردم و امشب به بدترین شکل ممکن تو صورتم کوبیدنش.. بالاخره که چی.. او‌نا باید عروسی کنن.. لعنتیا، ناخونای بلندم کف دستم فرو رفتن. روی پله‌هایی که به حیاط ختم می‌شد نشستم.

سرم و بین دستام گرفتم. نمی‌خوام، خدایا نمی‌خوام. اشکام تند و پشت سر هم می‌ریختن، حضور کسی و کنارم حس کردم، نگاهم که به کفشای قرمز اسپورتش افتاد فهمیدم آیسانه..

-چه جالب، نمی‌دونستم تو حیاط خونمون هم دستشویی هست! اهمیتی به کنایه‌اش ندادم. که بازومو گرفت و مجبورم کرد بلند شم.

با عصبانیت به چهرم نگاه کرد. مچ دستش و گرفتم و از بازوم جدا کردم. با نفرت عمیقی گفت: نمی‌دونم چی از جون من و زندگیم می‌خوای، ولی از

خدا می خوام بری به جهنم.

پوزخندی به چشمای سرخش زدم.

-چه بد ، اونجا هم باید تحملت کنم.

تقریبا فریاد زد : دختره ی عوضی ، فکر نکن متوجه نگاهای بین تو و آرال

نشدم ، پاتواز زندگی ما بکش بیرون.

تمام غمام و پشت چهره ی خونسردم پنهون کردم ، باید حال این بشر و می

گرفتم.

-اولا که من پام تو زندگی کسی نیست ، دوما..

صدام و آروم کردم : اگه نکشم چی می شه ؟

دندونای کلید شدش و بهم فشرد.

-مجبورت می کنم بکشی ، عوضی.

-باشه منتظرم.

نیشخندی به چهره ی بهت زدش زدم و به سمت در ورودی رفتم که سینه به

سینه ی آرال شدم .راهم و کج کردم که سد راهم شد ، رفتم سمت چپ که باز

همون اتفاق افتاد ، نگاهی بهم کردیم و بعد زدیم زیر خنده.

-چی به آيسان گفتمی که فریادش به هوا رفت ؟

نیمچه لبخندی زدم.

-چیزای جالبی نبود.

-جدی ؟

-آره جدی.

- پس خیلی بد شد!

متعجب پرسیدم: چی؟

با شیطنت گفت: اینکه همشو شنیدم.

و بعد از حرفش با انگشت اشارش، دهنم و که نیم متر باز شده بود بست.

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت: مگه نگاهای ما چجوریه؟

دست یخ زدم و رو پام فشردم تا از التهاجم کم شه.

دوباره با شیطنت ذاتیش گفت: من که خیلی سعی می کنم ضایع بازی در

نیارم، پس هرچی فهمیده تقصیر توئه.

بعد از گفتن حرفش قصد رفتن کرد، سه قدم که ازم دور شد از بهت در اوادم

و گفتم: یه لحظه.

برگشت و منتظر نگام کرد.

-منظورت چی بود؟

لبخند زیبایی زد و گفت: فکر کنم باهوش نبودنم باید به صفات مثبت اضافه

کنم.

با چشمای از حدقه در اوامده نگاش کردم.

-می خوای بگی من خنگم؟

سه قدمی که رفته بود و برگشت و با لذت به صورتم خیره شد.

-من غیر مستقیم یه چیزی و بهت گفتم، اما تو متوجه نشدی یا خودت وزدی

به اون راه. به هر حال همون نا باهوش بهتره.. خنگ و دوست ندارم.

بعد از گفتنش ازم دور شد و من و با یه دنیا سوال و بهت تنها گذاشت، متنفر

بودم از دو پهلو حرف زدن و آرال دقیقا همون کار و کرد. ولی بازم یه حس خوبی داشتم، اون حسی که زیر پوستم دویده بود باعث شد با خنده وارد سالن شم و به بقیه مهمونی برسم.

با عصبانیت توی کارگاه قدم می زدم و منتظر بودم آرال بیاد.. دستم و تو موهام کشیدم و به قدم زدن ادامه دادم، دلیل این همه آشفتگی و خوب می دونستم.. تقه ای به در خورد و بعد آرال وارد شد.. از قیافش معلوم بود که حسابی پریشونه..

-سلام چطوری؟ دیر شد، ببخشید.

-سلام.

متر و برداشتم و به سمتش رفتم، متفکرانه نگاهم می کرد، لبخند تمسخر آمیزی زدم و اشاره کردم دستاش و یکم از بدنش فاصله بده. در تمام مدتی که سایزارو می نوشتم در سکوت نگاهم می کرد و من مدام ل*ب*م* و به دندون می گرفتم که از اشکام جلو گیری کنم.

-خیلی خب، تموم شد.

-تو حالت خوبه؟

سرم و انداختم پایین و خودکار و بین انگشتم فشردم.

-خوبم... خوبم.

نگاه موشکافانه اش بهم ثابت می کرد که دروغ گفتم.

-مطمئنی؟ خوب به نظر نمیای؟

زورکی لبخند زدم و ازش فاصله گرفتم.

-دارم تمرین می کنم.

متعجب پرسید: چه تمرینی؟

چشمکی زدم و سعی کردم لحنم خبیثانه باشه: خوب به نظر بیام.

لبخند کوچیکی زد و گفت: چه خوب، ولی من علاقه ای ندارم.

-به چی؟

-به نشون دادن یه حس دیگه که ندارمش

شونه ای انداختم بالا: خب سعی کن حس خوشحال بودن داشته باشی.

-نمی شه.

-چرا نمی شه؟

-به همون دلیلی که تو نمی تونی داشته باشیش.

نفسم حبس شد.. قفسه ی سینم تند تند بالا پایین می شد.

با لحن مثلاً شادی گفتم: ولی من خوشحالم.

یه قدم کوتاه به سمتم برداشت.

-چشمات این و نمی گه.

طره ای از موهام و تو دستش گرفت و سرش و نزدیک گوشم کرد.

-می دونی چشمات چی میگن؟

به سختی سرم و تکون دادم، قل*ب*م داشت از دهنم میومد بیرون.

-میگن این لبخندا، خنده ها.. همش و همش ساختگیه و فقط سعی می کنی

خودت و خوشحال نشون بدی.

به بدبختی ازش فاصله گرفتم و پشتم و بهش کردم دستم و تو موهام فرو کردم

و با شدت کشیدمشون.

صدای بسته شدن در نشون از رفتن آرال می داد ، دستام و به میز برش تکیه دادم و سرم و پایین گرفتم ..
چندثانیه به یه نقطه از میز خیره بودم ، پلک زدنم مساوی با شروع اشکام می شد.

اما بالاخره طاقتم تموم شد و پلک زدم ... فشاری به میز وارد کردم .
پارچه رو بلند کردم و به سختی روی میز پهنش کردم و مشغول بریدنش شدم .. دلم می خواست زمان بر می گشت به چند سال پیش ، کاش تو ایران می موندم و هرگز نمیومدم ترکیه .. کاش هرگز آرال و نمی دیدم ، اصلا کاش هرگز فکر نمی کردم مامانم زندس که به خاطر پیدا کردنش پیام ترکیه .. کاش همونجا میموندم و با مهوش و پریناز و دعواهامون زندگی می کردم ، کاش از آیهان نمی خواستم کمکم کنه پیام ، اونوقت شاید منم عاشق آیهان می شدم و هرگز آرال نامی تو زندگیم وجود نداشت .. هرگز آیسانی نبود که صاحب عشقم باشه ... هیچ وقت یاشار خانی نبود که ازش متنفر بشم و فقط من بودم و دردای بچه گانه ی خودم .. درد دعواها و زخم زبونای آدمای دورم .. لعنتی . کاش زندگی یه جور دیگه بود ، کاش یه تصمیم دیگه می گرفتم .

نمی خواستم .. نمی خواستم یه دختر عوضی باشم که به شوهر خواهرش چشم داشت ، نمی خواستم باعث خرابی زندگی آرال و آيسان باشم ، نمی خواستم حسادتی که به آيسان دارم به زندگیشون انرژی منفی بده ، ولی همیشه همون چیزی که نمی خواستم اتفاق افتاده ... همیشه هم همونطوری میمونه سر درد شدید امونم و بریده بود ، انقد فکرای بیخود تو سرم جولون می دادن

به اون روز افتاده بودم.

به سمت کیفم رفتم و مسکنی از توش برداشتم..

انقد این چند وقت سر درد داشتم ، مسکن شه بود پارتتر همیشگیم .. قرص و بدون آب خوردم و روی زمین نشستم ، بی جون دراز کشیدم و ساعدم و رو سرم گذاشتم.

-دیانا بس کن ، گریه نکن ... تو ضعیف نیستی ، می تونی آرال و فراموش کنی ، یه کم وقت لازم داری ، تا چند وقت دیگه همه چیز عوض می شه ، وقتی آرال و آیسان ازدواج کنن تو هم فراموشش می کنی ، قول می دم ... پس با خیال راحت به کارات برس ، تو و آرال تو طالع هم نیستین پس بیخیالش شو ... بیخیال اون پسر شو.

دستم و رو شقیقم گذاشتم تا وجدان عزیزم و ساکت کنم . اما ناخودآگاه به مکالمه باهاش پرداختم.

-اگه قرار به فراموشی بود ، تو این دو سال فراموشش می کردم ، ولی نشد ، نتونستم .. نمی تونم.

-می تونی ولی نمی خوای.

-نه معلومه که نمی خوام ، حس خوبی که عشق بهم میده رو نمی خوام از دست بدم.

-دیانا از کجا معلوم عشقه ؟ عشق واقعی همیشه دو طرفس ..

-خب ... خب از کجا معلوم دو طرفه نیست ؟

صدای پوزخند بلند تو ذهنم اکو شد.

-دیانا می فهمی چی میگي؟ دو طرفس؟ امکان نداره دو طرفه باشه..

-خب خب چرا نباشه؟

-د احمق اگه دو طرفه بود هیچ وقت با آيسان ازدواج نمی کرد..

-اون مجبوره، این یه رسمه..

-آره یه رسمه، ولی چه مجبور باشه چه نباشه داره با آيسان ازدواج می کنه و تو

باید فراموشش کنی...

-باشه، باشه فقط الان دست از سرم بردار.

و جدانم ساکت شد. چشمام و باز کردم تا به کارم برسیم و کت و شلوار

دامادی عشقم و بدوزم..

پارچه ها رو برداشتم و پشت چرخ نشستیم، مشغول شدم، فکر کنم یه ساعتی

گذشت که احساس گشنگی شدیدی کردم.. گوشه و برداشتم و زنگ زدم

پیتزا سفارش دادم.. به یکی از نگهبانای حیاطم سپردم اگه غذا رو آوردن

بگیرنش.. بعد از چهل و پنج دقیقه نگهبان پیتزارو آورد.. رو زمین گذاشتمش

و خودمم نشستم.

تقه ای به در خورد، آیسودا سرش و از لای در داخل کرد و گفت: اجازه

هست؟

لبخندی زد و سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم.. وارد شد.

لبخند رو لب*ب*اش بود اما چشماش خیلی غمگین بودن.. رو بروم مردد

ایستاد، انگار شک داشت بشینه یا نه..

-چرا واسادی؟ بشین.

لبخند ذوق زده ای زد و رو بروم چهار زانو نشست.

جعبه ی پیتزارو به سمتش فرستادم که لبخندی زد و یه تیکه برداشت.

-خیلی وقته حرف نزدیم.

ابرویی بالا انداختم.

-این یعنی حرف بزیم؟

-آره بزیم، من واسه اون موضوع... ام که دهن لقی کردم معذرت می خوام

ولی...

مشتاقانه نگاهش کردم.

-ولی چی؟

-هیچی بیخیال.

گازی به پیتزای تو دستش زد.

-خب چطوری؟

-این یعنی شروع یه بحثه؟

خندیدم

-ای یه جورایی.

بعد بطری آب و به سمت دهنم بردم.

-خب پس باید بهت بگم که دارم بوراک و فراموش می کنم.

آب تو گلووم پرید و به سرفه افتادم، آیسودا سریع بلند شد و دو تا مشت محکم

به کمرم کوبید. دستم و به نشونه ی بسه تو هوا تگون دادم.

-چی شد چرا اینطوری شدی؟

لبخندی زورکی رول*ب*م نشوندم.

-هیچی.

مشکوک نگاهم کرد و بعد سر تکون داد.

-چجوری داری فراموشش می کنی اونوقت؟

-خب می دونی ، به این نتیجه رسیدم که یه عشق اگه واقعی باشه دو طرفس ، بعدشم عشق همیشه آدم و به سمت خوبی ها و پیشرفت می بره ، ولی من از وقتی عاشق بوراک شدم از کار و زندگی افتادم و یه چشمم اشکه و یه چشمم خون ... هیچ کار مفیدی نمی کنم و تقریبا همش به بوراک و عشقش فکر می کنم ، اما خب در آخر به این نتیجه رسیدم که عشق یه طرفه هیچ فایده ای برام نداره و بدتر باعث ضررمه .. بوراک خودش آب پاکی و رو دستم ریخت و گفت حتی اگه آيسان با آرال ازدواج کنه ، بازم نمی تونه فراموشش کنه و تا ابد به یادشه ، منم نمی خوام تا آخر عمرم منتظر کسی باشم که عاشق یکی دیگس...

لبخندی از ته دلم زدم.

-خوشحالم که این تصمیم و گرفتی!

با ذوق پرسید: یعنی تو هم باهام موافقی؟

-البته.

بعد از تموم شدن غذامون ، آیسودا خمیازه ای کشید و گفت: من برم بخوابم ، یکی دو ساعت دیگه باز میام پیشت.

سری تکون دادم و آیسودا رفت ، اما به ده دقیقه نکشیده برگشت.

سوالی نگاهش کردم.

-چه زود بیدار شدی!

خندید و گفت : راستش نخواییدم ، بابام باهات کار داره.

متعجب شدم

-با من ؟ چیکار ؟

دستش و تو هوا تکون داد و گفت : یه سری حرف راجب دوخت و دوز کت

شلوار اقا دواماد.

از طرز حرف زدنش خندم گرفتم . سر تکون دادم و به سمت عمارت اصلی

رفتیم.

اوکتای خان کنار پنجره ایستاده بود و به باغ خیره بود.

-سلام ، با من کاری داشتید ؟

برگشت طرفم و لبخند مهربونی زد.

-دارم . بشین.

به آیسودا نگاه کردم که به نشونه ی ندونستن شونه انداخت بالا . روراحتی

رو بروی اوکتای خان نشستیم .

واسمون قهوه آوردن و اوکتای خان فنجونسش و تو دستش گرفت . نیم رخش

طرف من بود.

یکم قهوه شو مزه مزه کرد و بعد انگار پشیمون شده باشه از جاش بلند شد و در

حالی که به سمت طبقه بالا می رفت ، گفت : هر چند زیاد دلم با این وصلت

نیست ، اما می خوام تمام سعیتو واسه لباس آزال کنی.

-چشم حتما.

آیسودا ولوم صداسش و به پایین ترین حد ممکن رسوند و گفت : فکر کنم

حرفاش بیشتر از این بودا..

حرفش و تایید کردم.

-به هر حال ، من برم به ادامه ی کارم برسم.

-اوهوم حواست باشه یه میل هم اینور اونور نشه.

به لحن دستوری و شیطونش خندیدم و رفتم سمت کارگام.

**

-جانم آیهان ؟

-سلام بر دیانا بانو .. احوالت ؟

-خوبم فدات تو چطوری ؟

-خوبم منم .

-چه خبر ؟ چه عجب یه خبر گرفتی از ما.

-بله بله ، ما که مث شما بی معرفت نیستیم . حداقل سی و نه روز یک بار

زنگ می زنیم...

-که آگه مردم به چهلمم برسی ؟

-اولا خدا نکنه ، دوما آره یه همچین چیزی.

خندیدم.

-خبرای عروسی آرال و آيسان و شنیدم.

لحن پر طعنه اش باعث شد نفس عمیقی بکشم تا خودم و کنترل کنم ... انگار

غیر مستقیم داشت می گفت " چي شد اون آرالی که به خاطرش من و پس

زدی ؟ هیچی عوض نشد و داره با خواهرت عروسی می کنه "

-الو دیانا هستی ؟

افکارم و به گوشه ای انداختم و گوشی و دم گوشم محکم کردم.

-آ.. آره هستم .

-خب نظرت چیه ؟

-راجب عروسی خواهرت ، حسابی می خوای بترکونی نه ؟

-سعیم و می کنم ، ولی توخوب می دونی که از این اخلاقا ندارم.

-نگو که می خوای مثل خانوما بشینی و فقط نظاره گر امور باشی ؟

لبخند دندون نمایی زدم.

-تصمیمی راجبش نگرفتم هنوز ، ولی راه حل خوبی بود مرسی.

-ای بلا ، یه دستی زدی.

بلند خندیدم.

-نه فقط دارم از فرصت استفاده می کنم ، می دونی که..

-آره آره می دونم.

-خب خدا روشکر.

-راستی ، نکنه دوختن لباس دامادی هم پای توئه ؟

نچی کردم.

-دو امتیاز تا الان ، درسته پای خودمه.

-چه حسی داری موقع دوختنش ؟

-آیهان..

-خیلی خب ، نمی دونم چرا خوی بدجنسم امروز عود کرده.

-عجب ، پس هر وقت رگ بدجنسیت خوابید حرف می زنیم.

-فکر خوبیه کوچولو ، فعلا.

-خدافظ.

گوشی و قطع کردم و با کلید در آپارتمانم و باز کردم . بعد از اون اتفاق ، آیهان هیچ وقت دیگه تیکه کلام معروفش و بهم نگفت و هر از گاهی تیکه هایی مینداخت . درکش می کردم.

اگه منم جاش بودم همین کار و می کردم . چند باری هم ترکیه اومد اما انقد برخوردارمون سرد بود که ترجیح می دادم همیشه از پشت تلفن باهاش در تماس باشم.

از بابا چیزی بهم نمی گفت اما می دونستم حالش خوبه .. همون حسی که می گفت مادرم زندس بهم می گفت . دکمه های پیراهنم و باز کردم و از تنم درش آوردم ، یه گوشه پرتش کردم و یک راست به سمت حموم رفتم .
آب یخ و باز کردم و زیر دوش ایستادم ، لرز کردم ، قطره های سرد آب مثل شلاق تیز روی بدنم فرود می اومدن و من و یاد این می انداختن که دردی بزرگ تر دارم.

درد از دست دادن عشقم ... دستام و رو صورتم کشیدم و موهام و به بالا هدایت کردم ، داشتم به آب یخ عادت می کردم و کم کم برام عادی می شد ، درست مثل ازدواج آرال و آيسان...

وقتی ایران بودم ، هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق شم ، یعنی ... فکرشو نمی کردم اینطوری عاشق شم . شاید یه عشق سنتی که به یکی از خواستگارانم پیدا می کردم و در نهایت با خوبی با هم زندگی می کردیم ، اما همه چیز فرق کرد ... اونطوری که دلم می خواست عاشق نشدم ، عاشق کسی شدم که از همون

اولین دیدار می دونستم مال من نیست . اما دلم خودش وزد به گیجی و عاشق شد ، عاشق آرای شد که تا سه روز دیگه ازدواج می کرد و برای همیشه مال خواهرم می شد ، اونوقت فکر کردن بهشم گ*ن*ا*م می شد ، هر چند اون موقع هم بود ، بالاخره نامزد بودن .. از پنجره ی حموم سوز سردی وزید که ناخودآگاه دستم رو شیر آب گرم لغزید و بازش کردم . دومین فصل پاییز بود و من مثل احمقا با آب یخ دوش گرفتم . حوله رو به خودم پیچیدم و رفتم بیرون . به سمت شومینه رفتم و زیادش کردم . تازه فهمیدم آب یخ به سلول سلولم نفوذ کرده و تا مغز استخونم گزگز می شد .

زیر آب سرد نبودم اما اثراتش رو تنم مونده بود ، درست وقتی که آرال و فراموش کنم هم همین اتفاق میفته ، فراموش میشه اما اثراتش می مونه.. نزدیک شومینه شدم ، علاقه ی زیادی به ب*غ*ل کردنش داشتم . بند بند وجودم از سرما می لرزید .

آیفون به صدا در اومد . با دندونایی که از سرما به هم می خوردن به سمتش رفتم و از تصویر مامان دیدم . دکمه روزدم و بعدم در خونه رو باز کردم ، به سمت اتاق رفتم و تند تند لباس پوشیدم .

-دیانا ؟

-سلام... بله الان میام .

حوله رو دور موهام پیچیدم و رفتم تو هال . مامان پشت به من ایستاده بود ،

دستام و دورش حلقه کردم و رو شکمش چفت کردم.

-سلام بر دیلا بانوی خودم.

برگشت طرفم و پیشونیم و ب*و*سید. لبخندی زدم.

-مامان خوشگلم چطوره؟

-خوبم گلم، تو چطوری؟

شونه انداختم بالا و چونمو بالا کشیدم.

-خوب به نظر میام.

-دیانا بشین باید حرف بزنیم.

-صبر کن برم نوشیدنی بیارم.

مچم و گرفت و گفت: میدونی درگیر تدارکات عروسیم، بشین زیاد وقتت و

نمی گیرم.

سر تکون دادم و رو راحتی کنارش نشستم.

-خب من سراپا گوشم.

لبخند پر استرسی زد و دستم و تو دستش گرفت، با انگشت شصتش مشغول

نوازش دستم شد.

-می دونی که من مادرم و تو هرجوری باشی و هر چی باشی من بازم عاشقتم

، خب؟

استرس نگاهش به دلم افتاد.

-چی شده مامان؟

-هی...هیچی راستش چیز خاصی نیست. فقط...

-فقط؟؟

-آیسان و آرال داشتن بحث می کردن ... راجب تو..

کنترلم و از دست دادم و با صدای بلند گفتم : من ؟
مامان نگاهش و ازم دزدید.

-آره ، دیانا تـ...تو آرال و دوست داری ؟

به وضوح پریدن رنگم و حس کردم ، موجی از سرما وجودم و در بر گرفت .
چند ثانیه بی حرکت نگاه کردم که دستاشو جلوی دهنش گرفت و اشکاش
ریخت...

-م...متاسفم دخترم.

فکر می کردم قشقرق به پا کنه اما دستاش و باز کرد و محکم ب*غ*لم کرد.
سردرگم شده بودم و دلیل کاراش و نمی فهمیدم.
-متاسفم کت انقد دیر فهمیدم ... متاسفم که کاری از دستم بر نمیاد.
یه قطره اشک از چشمای بستم فرود اومد.

-چیزی نیست مامان.

ازم فاصله گرفت و دستاش و دور صورتم قاب کرد-

-چرا هست ، هست ... دختر کوچولوی من که کلی سختی و درد کشیده
عاشق شده ولی....

-گفتم که چیزی نیست ، دارم باهاش کنار میام.
اشکاش بند اومدن.

-با چی ؟

شونه هام و بالا انداختم.

-به اینکه قسمت نبوده و حتما با آيسان خوشبخت می شه ...

-دیانا...

تند از جام بلند شدم و با پشت دست صورتم و پاک کردم.

-دیانا..

برگشتم طرف مامان و لبخند مسخره ای زدم.

-نگران نباش مامان ، فراموشش می کنم اگر نتونستم ... از ترکیه می رم.

غم تو چشماش جاش و به وحشت داد.

-ا...از ت...ترکیه می...میری ؟

لبخند زدم.

-احتمالش زیاد نیست .

نفسش و از سر آسودگی به بیرون فوت کرد.

-خداروشکر .

خندیدم و صورتمش و ب*و*سه بارون کردم.

-نظرت چیه بریم خرید ؟

متعجب پرسید : مگه هنوز خرید نکردی ؟

شونه انداختم بالا.

-می دونی که من کارام و دقیقه نود انجام می دم.

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت : وقت ندارم ، چرا با آیسودا نمی

ری ؟

-فکر خوبیه ، پس ، فردا می رم.

دستی به شوئم زد.

-از دست تو با این خرید کردنت.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: کدوم آدمی واسه خرید عروسی عشقش با یکی دیگه از چند هفته قبل آماده می شه که من بشم؟

-خب من دیگه برم.

چشمکی زدم و گفتم: فقط می خواستی از صحت حرفای آيسان مطمئن شی

لبخند رول*ب*ش ماسید ولی زود جمعش کرد.

-می خواستم ببینم دخترکم چقد قویه.

چینی به پیشونیم دادم.

-خب چقد؟

در حالی که گونم و می*ب*و*سید گفت: خیلی بیشتر از اونیه که خودش فکر می کنه.

لبخندی تصنعی زدم.

-من برم دیگه، دوستت دارم فعلا.

-فعلا مامانم.

بعد از رفتن مامان روی راحتی نشستم و آرنجم و به زانوم تکیه دادم و با دستم

سرم و چسبیدم. نمی تونستم از ریختن اشکام جلوگیری کنم، دلم می

خواست با خیال راحت گریه کنم و نگران ضعیف بودنم نباشم. همه چیز تو

یه نگاه خیلی ساده به نظر می رسید ولی کسی که دوستش داشتم داشت

ازدواج می کرد ... یکم بیشتر که بهش فکر می کردم به عمقش پی می بردم ،
داشت ازدواج می کرد .

تا وقتی که نامزد بودن ، بازم امیدی ته دلم بود ، ولی وقتی ازدواج کنن دیگه
اون امیدم برام نمی مونه...

هوف خدا چرا ؟ هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم ،
دراز کشیدم و پاهام و توشکم جمع کردم . از خدا خواستم فقط بهم صبریده
، کمکم کنه تا ظاهرم و حفظ کنم و گند نزنم تو همه چی ..

از آیسودا خواستم باهام بیاد خرید اما خیلی مودبانه گفت که کار داره و نمی
تونه ، با بی خیالی داشتم پاساژ و متر می کردم . اصلا به مغازه ها نگاهم نمی
کردم...

حس و حال خرید کردنم پریده بود ، بی هدف سه دور پاساژ و زیر پا گذاشتم
اما درست نشد که نشد ... تصمیم گرفتم یکم با خودم خوش بگذروم ، از
پاساژ زدم بیرون و به یه فست فودی رفتم.

یه پیتزا سفارش دادم و منتظر شدم ، با ناخونم رو میز ضرب گرفته بودم و سعی
می کردم استراق سمع نکنم.

ولی شیطون تو جلدم رفته بود ، گوشام وتیز کردم و به حرف پسرایی که
میزشون پشت میزم بود گوش دادم.

هیچ چیز جالبی نمی گفتن پس بیخیالشون شدم -

با رسیدن بوی پیتزا به مشامم دلم ضعف رفت و طاقتم از کف رفت - بالاخره
بعد نیم ساعت آوردنش و با عشق بهش نگاه کردم .

مشغول شدم و تلاش کردم فقط به طعم پیتزا فکر کنم ، نه چیز دیگه ای ... تا حد زیادی هم موفق شدم.

بعد از حساب کردن ، از مغازه زدم بیرون و دوباره به سمت پاساژ رفتم ، مغزم دیگه باز شده بود و راحت تر می تونستم انتخاب کنم. بالاخره بعد از گشتن سه تا مغازه یه پیراهن مشکی که تا زیر زانو بود چشمم و گرفت -

رفتم پرورش کردم ، تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین گشاد می شد .. کمر بند بنفش با شکوفه های ریز داشت.

تو تنم خوب بود و قیمتمش مناسب بود ، به خاطر قد عزیزم مجبور شدم یه کفش پاشنه ده سانتی هم بگیرم که البته بنفش بود.

بعد از اتمام خریدا به سمت خونه رفتم و با خیال تخت و دلی غمگین خوابیدم.

**

به جمعیت نگاه کردم و نفسم و حبس کردم ، نمی خواستم اجازه بدم بغضم بشکنه . اونم درست وسط عروسی.

این چند روز به اندازه کافی گریه کرده بودم و دیگه اشکی برام نمونه بود ، تنها چیزی که آزارم می داد معدم بود که مدام تیر می کشید و حالت تهوع داشتم. اعلام کردن عروس و داماد دارن وارد می شن، لرزش پاهام بیشتر شد . دلم می خواست بشینم اما صندلی ای دور و برم نبود.

سنگینی نگاهی و حس کردم ، سر چرخوندم و مامان و دیدم که نگران نگام می کرد ، می دونست وضعم چجوریه ... صد بار پشیمون شدم واسه رفتنم تو عروسی ولی فایده نداشت ، باید با چشمای خودم می دیدم . باید با تمام وجود باور می کردم از دست دادن آرال و...

آهنگ ملایمی زده شد و آرال و آيسان دست تو دست وارد شدن ، بی خبر به کتف بوراک که کنارم بود چنگ زدم .
دستم و تو دستش گرفت و فشار خفیفی وارد کرد .

فوق العاده شده بودن ... هر دوتاشون ، آيسان می درخشید و آرال ... آرال عالی شده بود . حداقل من عالی می دیدمش ... کاش ، کاش من کنارش بودم نه آيسان .

بوراک سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت : می خوای بریم بیرون ؟
سرم و به نشونه ی نه تکون دادم و با پشت دست اشکم و پاک کردم ، فکر می کردم چشمه ی اشکم خشک شده اما نشده بود .
آيسان لبخندی عاشقانه به آرال زد که آرال هم با یه لبخند جوابش و داد ، اما کاملاً مصنوعی بودنش هویدا بود .

وجدانم بهم نهیب زد : دیانا می خوای با این افکارت به خودت تلقین کنی آرال آيسان و دوست نداره ؟ ولی اینا همش توهمه ، اون عاشقه آيسانه اگرم نبود ، دیگه شده .

به ما رسیدن و نگاه حسرت بار آرال تموم اون لرزش و تپش ها رو دو برابر کرد

نه ، نه حسم بهم دروغ نمی گه ، آرال عاشقش نیست .. از اولم نبود .

عاشق آيسان نيست.

به سمت جاياگاهشون رفتن و نشستن ، آيسان خيلي خوشحال بود ، برق
چشماش از اين فاصله هم مشخص بود.

اما آرال ، بين جمعيت نگاهش و مي چرخوند ، روي من متوقف شد تو
چشمای هم خيره بوديم و من فارغ از زمان و مکان ، دور از اينکه عروسيشه و
اين کار زشته...

آيسودا سقلمه ای بهم زد که با خشم نگاهش کردم ، دستاش و به حالت تسليم
بالا برد.

-اوه اوه چه خشن...

سرش و نزديک تر آورد و صداش و پايين تر...

-فقط خواستم بگم اونجوري تو چشمای هم غرق نشيد ، آيسان بد نگاتون می
کنه.

دستم و مشت کردم و سرم و به سمت آرال چرخوندم ، اما ديگه نگاهش به من
نبود.

یه حسى داشتم ، انگار لپام داشت فرو می رفت و ترش کرده بودم ، دلم پیچ
خورد ... نفهميدم چجوري از بين جمعيت رد شدم و با اون کفشا به سمت
دستشویی دويدم..

خم شدم و عق زدم ، هيچي نخورده بودم که بالا بيارم فقط زرداب بود و
زرداب...

دستی رو کمرم نشست و دورانی ماساژ داد ، سرم و بالا بردم و از تو آينه نگاه

غمگین مامان و دیدم..

لبخند تلخی زدم که تلخ تر جوابم و داد.

سرش و به کتفم تکیه داد.

-ببخش دخترکم که کاری از دستم بر نیومد.

لبخندم جمع شد .

-از هیچکس هیچ کاری بر نیومد مامان ، من به قسمت اعتقاد دارم.

ضربه ی کوچیکی به کمرم زد و از دستشویی رفت بیرون.

روی سینک خم شدم و هق هقم تو فضا پیچید ، اشک نمی ریختم فقط هق

می زدم.

گویشیم زنگ خورد . با دیدن اسم آبهان تماس و برقرار کردم.

-الو..

-کجایی پرنسس ؟ دلم واست تنگ شده.

-می خواستی بیای عروسی..

-آه امروز عروسیه دوستمه ... چه بد ، حواسم نبود.

-مسخره ، چرا نیومدی ؟

-خب ، یه سری مشکلات شخصی.

-اوهم در جریانم .

-خب می دونم دل تو هم واسم تنگ شده.

-البته که شده.

می تونستم لبخند زدنش و از پشت تلفن حس کنم.

-پس می بینمت ، فعلا برو به عروسی برس تا بعد.

گوشی و قطع کردم و یه نگاه بهش انداختم ، به بینیم چین دادم.
تقه ای به در خورد و بعد صدای نگران بوراک به گوشم رسید.
-دیانا خوبی ؟

در و باز کردم و لبخندی زدم ، با دیدن آیهان خشکم زد . تک خنده ای مردونه
کرد و به سمتم اومد ، محکم ب*غ*لم کرد.
-نگفتی اینجایی .

-می خواستم سورپرایز شی .

ازم جدا شد و دستم و کشید .

-واقعا هم شدم .

نیشخندی زد و اشاره ای بهم کرد
-منم شدم .

کلافه چشمام و تو حذقه چرخوندم که بوراک گفت : زود باشید داره به قسمت
جذابش می رسه ها .

با بی حوصلگی گفتم : مگه قسمت جذابم داره ؟

-اوهوم ، معمولا دامادا تو این شب ، واسه عروسشون یه آهنگ اختصاصی می
خونن یا می گن پخش کنن .
هومی کشیدم .

آیهان :آرال جزو کدوم دستس ؟

بوراک : صداهش بد نیست ، فکر کنم خودش بخونه .

آیهان به نشونه ی تفهیم ابرو بالا انداخت .

رفتیم سرجامون.

-چرا نمی شینی دیانا؟

-واقعا نمی توئم.

چیزی نگفت و به بوراک نگاه کرد. بالاخره دی جی به حرف او مد و گفت:

خب، آقا داماد، آهنگ درخواستی ندارین واسه پخش یا خوندن؟

آرال یکم جا خورد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و به سمت

میکروفون رفت.

لبخند جذابی زد و گفت: خب راستش، من آهنگی واسه امشب آماده نکردم،

ولی یه آهنگ تو ذهنم هست که می خوام بخونمش، البته شاید زیاد مناسب

امشب نباشه ولی دوست دارم بخونمش.

و بعد یه نگاهی به جایی که ما بودیم، کرد. چشماش رو آیهان ثابت موند و

اخمی کرد. صدای تشویق کل سالن برداشته بود، چیزی در گوش دی جی

گفت که چشماش گرد شد ولی بعد از چند ثانیه سر تکون داد و به سمت گروه

رفت و بهشون اشاره ای کرد.

با آهنگ ملایمی که پخش شد همه ی جمعیت از رو صندلی پاشدن..

آرال میکروفون و تو دستش ثابت کرد و چشماش و بست.

sanki elimi hiç b rakmam şş n gibi

انگار که دستامو رها نکردی

(اشک تو چشمام جمع شد و تا پشت پلکام او مد...) ...

yokluğunda kendi kendime inand m dayand m

در غیاب تو اینگونه به خود باوراندم و تحمل کردم (به خودم دروغ گفتم)

لرزش پاهام و به وضوح حس می کردم ، بد تر از اون کوبش قل*ب*م بود

sanki kötü sonlu hiç hikaye yokmuş gibi

انگار که پایان هیچ داستانی بد نیست

چشماس و باز کرد و مستقیم چشمام و نشونه گرفت.

سرم گیج رفت ، داشتم می افتادم که دستی محکم دور کمرم پیچید ...

sonumuzu iyi biteceğini varsayd m, yaland

بر این باور بودم که آخر داستانمان با خوشی به پایان می رسد اما ... دروغ بود

لبخند تلخی زد ، به دستای آیهان که دور شکمم حلقه شده بود چنگ زدم و

چشمام و بستم ، یه قطره اشک ...

havalarda soğuk gidiyor

هوا رو به سردی است

buaralar ü Şü rsü n sen bilirim

در این آب و هواها تو سردت میشه ، می دونم اینو

قطره های بعدی تند و پشت سر هم می ریختن و هیچ تلاشی برای
ممانعتشون نمی کردم.

aman dikkatat , akl ma yazlar getir

آه عزیزم مراقب خودت باش ... تابستون و یه یاد بیار

پلکای لرزونم و باز کردم و چشمام تو چشماش افتاد .. تمام مدت نگاهش و
حس می کردم . دردی که توی عمق چشماش بود ، بیشتر از هر چیز دیگه ای
برام واضح بود...

.

.

neolurara s ra haberdaret

چی میشه بعضی وقت ها زنگی بزنی ، خبری از خودت بدی

pencere lerade bekletme

منو پشت پنجره ها منتظر نذار

hayat na elbet biri girecek mutlu ol ihmaletme

حتماً یکی وارد زندگیت میشه ، خوشبخت باش و در این خوشبختی کوتاهی نکن

نگاه معنی دارش به آیهان قل*ب*م و به آتیش کشید ، زیر لب اسمش وزدم :
آرال...

ac maszs n isyan kars n

بی رحم و سرکش هستی

فشار دستای آیهان بیشتر شد ، به سختی پنجه هاش و از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم ، سنگینی نگاهی و حس کردم ... سرم و چرخوندم و برق نفرت چشمای آيسان چشمم وزد... مامانم مثل من چشماش گریون بود و نگاهش بین من و آيسان در گردش بود ، بین ما دوتا گیر افتاده بود ... لبخند تلخی نثارش کردم و آخرین نگاهم و به آرال انداختم ، می خواست نابودم کنه ... منظورش و با این آهنگ خوب رسونده بود ، خوب تونسته بود قل*ب*م و به تپش واداره...

vefasiz n riya kars n

بی وفا و ریاکار هستی

hem gü nahts z hem gü nahkard n

هم بی گ*ن*ا*هی و هم گ*ن*ا*هکار هستی

hayat gibi....

درست مثل زندگی

صدای تشویق بلند شد ، آرال نگاه تیزی بهم انداخت و بعد سرش و انداخت
پایین ، چشمش برق می زد ، ولی این دفعه برق اشک آشکار بود ..
لعنتی.

از سالن دویدم بیرون و توی حیاط ایستادم ، سوز سردی اومد ... دستام و
ب*غ*ل کردم و اجازه دادم ادامه ی اشکام بریزن ..
صدای قدمای آشنایی و پشت سرم شنیدم ، برنگشتم ... نمی خواستم باور کنم
، احتمالاً توهم زده بودم.

ولی وقتی صدایش و از نزدیک ترین جا شنیدم مثل برق گرفته ها سمتش
چرخیدم.

-آهنگ چطور بود ؟ خوب خوندمش ؟ یا صدام افتضاح بود ؟
چشمای درشت شدم و به حالت عادی برگردوندم و سریع با پشت دست
اشکام و پاک کردم.

-نه خوب بود ، فقط مناسب امشب نبود و ... و معلوم بود منظوری داری ،

حیف که نفهمیدمش.

تند نگاهم کرد و با صدایی آروم گفت: اتفاقا خوب منظورم و فهمیدی، فقط
تظاهر به نفهمیدن می کنی.

متعجب شدم.

دستاش و تو جیب شلوارش کرد و سرش و به سمت آسمون گرفت.

-شاید خیلی دیر باشه واسه گفتنش، ولی ... دوست داشتم.

با صدای خفه ای گفتم: چی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-و دارم...

برگشت طرفم و لبخند تلخی زد، نگاه معنا داری بهم کرد.

-خودخواهی اگه ازت بخوام یکم صبر کنی؟

تعجبم بیشتر شد..

-واسه چی صبر کنم؟

دستش و به سمت صورتم آورد و با پشت دست گونم و نوازش کرد.

-فقط صبر کن..

بعد از گفتن این جمله رفت و من و با یه دنیا سوال تنها گذاشت.

هنوز نمی تونستم حرفای قبلش و هضم کنم، اصلا حرفاش هیچکدوم قابل

هضم نبودن، گفت دوسم داشت و ... و داره.

ل*ب*م*م و بهم فشردم، حسی دوگانه تمام وجودم و در برگرفته بود. هم

خوشحال بودم هم ناراحت ... وقت خوبی و واسه اعتراف انتخاب نکرده بود

و همینطور قلب من ... وقت خوبی و واسه تند تر تپیدن پیدا نکرده بود.
 اصلا واسه چی اعتراف کرد؟ واسه چی گفت که دوسم داره ... کم پریشون
 نیستم، با حرفش حالم و بدتر کرد. احساس غم به خوشحالی غلبه کرد و با
 پاهایی سست و کرخت به سمت سالن رفتم.

آیهان تند به سمتم اومد.

-دیانا...

دستم و به نشونه ی سکوت بالا بردم.

-خوبم آیهان چیزی نیست.

با خشم بازوم و تو دستش گرفتم و با لحن تندی گفت: خوبی؟ رنگت پریده
 و عین میت شدی. من اثری از خوب بودن نمی بینم.

زهر خندی زدم.

-نگران نباش.

بی توجه بهش به سمت وسایلم رفتم که دوباره بازوم و کشید و برگشتم طرفش
 ... از فاصله ی کم بینمون حس بدی تو دلم پیچید.

-آیهان ولم کن.

-کجا می ری؟

-می رم بمیرم ... ولم کن.

قسمت آخر حرفم و بلند تر از حد معمول زدم، توجه چند نفری بهمون جلب
 شد، بازوم و به شدت از دستش بیرون کشیدم و به سمت پارکینگ رفتم.
 تو ماشین نشستم و سرم و به فرمون تکیه دادم، متنفر بودم از اینکه بازم اشک
 بریزم ولی اشکام تمومی نداشت ... صحنه های چند دقیقه قبل مدام تو ذهنم

رژه می رفتن ، حرفای آرال تو سرم اکو می شد..

-می دونم دیره..

-دوست داشتم..

-و دارم...

-فقط صبر کن..

مشت محکمی به فرمون کوبیدم و ماشین و روشن کردم ، با تمام سرعت از پارکینگ زدم بیرون.

واسه چی باید صبر کنم ؟ لحنش تلخ بود ولی اطمینانی هم پشت حرفاش نهفته بود.

به زنگای پی در پی گوشیم اهمیت ندادم و خاموشش کردم . حتی نگاه نکردم بینم کیه که زنگ می زنه.

نزدیک دو ساعت بی هدف تو خیابونا چرخ می زدم ، دلم واسه بابا تنگ شده بود ، کاش بود...

پام و رو پدال گاز فشردم ، با دیدن جسمی وسط خیابون جیغی زدم و فرمون و با تموم وجود چرخوندم ، ماشین چند دور چرخید و بعد محکم با چیزی برخورد کرد .. سرم و بلند کردم.

خیسی خون و رو پیشونیم حس می کردم ، با دیدن دودی که از ماشین بلند می شد ، کیف و گوشیم و چنگ زدم و با وحشت از ماشین بیرون رفتم..

شروع به دویدن کردم ، چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای انفجار مهیبی اومد و بعد رو هوا معلق بودم...

با شدت به زمین خوردم ، تموم استخونام درد می کرد ، با درد برگشتم و به شی
توی آتیش خیره شدم.

با عصبانیت از عمارت زدم بیرون و با تمام سرعت به طرف اسکله راندم ،
روی یکی از نیمکت ها نشستم و چند روز قبل و به یاد آوردم...

"دو روز قبل"

-جانم آیسودا؟

-دیانا خوبی؟ کجایی؟

-خوبم ، بیرونم ... چطور؟

-میای اینجا؟ بابا کارت داره.

-چیکار؟

-...راستش نمی دونم.

حرف زدنش مشکوک بود ، سر تکون دادم و گفتم باشه تا ده مین دیگه میام.

گوشی و قطع کردم و سر ده دقیقه رسیدم به عمارت.

سریع از پله ها رفتم بالا ، حس کنجکاویم تحریک شده بود و رو حرکاتم اثر
گذاشته بود.

سلام دادم..

اوکتای خان نشسته بود و دستش رو عصاش بود ، آرال کلافه قدم می زد و

آیسودا با استرس دستاش و تاب می داد ، فاطیما هم ریلکس نشسته بود .با

شنیدن صدام همشون موضعشون و تغییر دادن و با لبخند جواب دادن.

خیلی سریع چشمم و از آرال گرفتم ، نمی خواستم دوباره تپش قل*ب*م بالا

بره!

فاطمیما : خوبی عزیزم ؟

-ممنون خوبم.

رو کردم سمت اوکتای خان.

-با من کار داشتید ؟

اوکتای خان با جدیت برگشت سمت آرال که آرال با التماس نگاهش کرد.

ابروم و بالا انداختم ، مشکوک می زدن . خان سرش و تگون داد و گفت : بریم

بالا حرف بزیم.

ابروهام بیشتر بالا پریدن ، اوکتای خان چه حرف خصوصی ای با من داشت

؟

به دنبالش به طبقه بالا و تو اتاق مطالعه اش رفتم ... پشت میز نشست و

بهم اشاره کرد بشینم ، رو صندلی افتادم و منتظر نگاهش کردم.

نفسش و پر سر و صدا بیرون داد ، انگار حرفی که می خواست بزنه خیلی

مهم و سنگین بود.

-نمی خوام حاشیه برم ، یه رسمی هست بین خان ها و خان زاده ها ...

حرفش و قطع کردم و با تمسخر گفتم : که حتما باید ازدواج کنن تا خان بشن

!

تیز نگاهم کرد.

-این یه قسمتشه ...

مشتاقانه نگاهش کردم ، تاربط حرفاش و با خودم بفهمم.

-یه خان زاده ، در صورتی می تونه خان بشه که قبل از سی و دو ، سه سالگی

ازدواج کنه و بچه دار شه ، وصیت نامشم تنظیم می کنه که جانشینش مشخص شه.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد : می دونی که من دیگه نزدیک هفتاد سالمه و باید جام و واگذار کنم به آرال ... با توجه به سابقه ی بیمارستان رفتنم تو این چند هفته ، حتم می دم عجلم نزدیکه ... می خوام قبل از مرگم از جای آرال مطمئن شم.

سرش و به طرفم چرخوند و منتظر نگاهم کرد ، ابروهای بالا پریدم و سرجاشون نشوندم.

-خب ؟ آرال که ازدواج کرده !

نفسش و با حرص بیرون داد.

-درسته ازدواج کرده ، ولی حالا که هفت ماه از ازدواجشون گذشته ، مشخص شده آيسان نمی تونه باردار شه ...

-خب ، ربط این ماجراها به من چیه ؟

عادل اندر سفیهانه نگاهم کرد ، موشکافانه به چشمش خیره شدم.

-می خوام تو با آرال ازدواج کنی.

چند لحظه تو شوک بودم ، بعد به حالت هیستریک خندیدم.

-چسی ؟

تقریبا به حالت فریاد و عصبی این و گفتم.

-آروم باش دختر..

چشمش و روی هم فشرد -

-من از اولم با این وصلت ، آرال و آيسان منظورمه ، راضی نبودم ، ولی یه

رسمه و باید اجرا بشه.

اخمام و در هم کردم.

-چه جالب ، و اونوقت چرا کن باید قربانی این رسم مسخره شم ؟
جوری نگاهم کرد که انگار تو باغ نیستیا...

-قربانی یعنی چی ؟

مسخره گفتم : با آرال ازدواج کنم و بچه دار شیم ، هم این رسم مسخره اجرا شه ... بعدشم من و گور به گور می کنید که عروستون ناراحت نشه و با بچم به خوبی زندگی کنه.

ابروهای سفیدش و در هم کرد.

-چی باعث شده این طوری فکر کنی ؟

دوباره عصبی خندیدم و از جام بلند شدم ، دستام و روی میزش گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم.

-چی باعث نمی شه اینطوری فکر کنم ؟ آيسان از من بدش میاد ، همه جای دنیا هم آخر این اتفاقات یه پولی می دن به قربانی موضوع و از جلوی دید همسر اول محوش می کنن.

همه ی حرفام و با پوزخند گوشه ی ل*ب*م گفتم ، دستش رو عصاش می لرزید ... من آرال و دوست داشتم ، حتی بیشتر از قبل ، ولی به خودم قول داده بودم فراموشش کنم . هرچند موفق نبودم ، ولی بازم حاضر نبودم زندگیم و تباه کنم.

به سمت در اتاق راه افتادم که حرفش بین راه متوقفم کرد.

-من دخترای زیادی مد نظرم دارم واسه این کار ، ولی تو انتخاب و پیشنهاد آرالی ... تا دوروز دیگه می تونی فکرات و بکنی ، تو مهمونی این موضوع و رسما مطرح خواهم کرد.

موندن و جایز ندونستم ، دستام مشت شدن و با عصبانیت در اتاق و باز کردم که سینه به سینه ی آرال شدم ، شاید دو ثانیه چشمام با چشماش تلاقی کرد که عشق توی نگاهش قل*ب*م و لرزوند ... با خشم کنارش زدم و به دیانا دیانا گفتناش توجه نکردم...

با بیرون رفتتم ، اشکام شروع به باریدن کردن ... دیگه بهشون عادت کرده بودم ، تو این هفت ماه همدم شب و روزم بودن ... هفت ماه بود که مدام شبا به خودم می گفتم : قول می دم از فردا صبح فراموشش کنم... صبحا فراموش می کردم ... نه آرال و عشقش و .. قولم و!"

**

نسیم ملایمی وزید ، دستام و تو جیب سویشرتتم بردم ... باورم نمی شد همه با این موضوع موافق باشن ، امشب وقتی اوکتای خان موضوع و مطرح کرد ، تنها کسی که ناراحت شد و با گریه جمع و ترک کرد ، آيسان بود. یاشار خانم اخم غلیظی داشت ، اما ساز مخالف نزد ، از نگاه مامانم معلوم بود راضیه...

اوکتای خان بهم گفت که تا چند وقت دیگه یه جشن مختصر می گیرن ... این در صورتی بود که من هیچ جواب مثبتی نداده بودم ، اما اگه می خواستم با خودم روراست باشم ... از خدام بود ، ازدواج با آرال ... با کسی که تموم زندگیمه ... مگه می شه کسی دلش نخواست با نفسش هم نفس باشه ؟

از یه نظر به خاطر خودمختاری اوکتای خان و بریدن و دوختنش عصبی بودم و از یه نظر خوشحال ... اگه نظرم و می پرسید ، حتما می گفتم نه... با یه حساب سر انگشتی ، بعد از ادواج یک سال با آرال زندگی می کردم ، بعدم اون و به خیر ما رو به سلامت.

با پشت دست اشکام و پاک کردم ، شاید واقعا سهمم اینه که یک سال فقط باهاش باشم ، شاید قرار نیست تا آخر عمر در کنار هم با خوبی و خوشی زندگی کنیم ، باید به همون یه سالم قانع باشم.

از رو نیمکت بلند شدم و مشغول قدم زدن شدم ، تو این چند وقت مطمئن شده بودم با کسی ازدواج نمی کنم تا آرال و فراموش کنم ، ولی مثل اینکه قسمت نبود فراموشش کنم ... حالا هم با این پیشنهاد ، عجیب شدید تر شدن حسم و عشقم و نسبت بهش حس می کردم.

به سمت خونم راه افتادم ، تا نزدیکای صبح بیدار بودم و فکر می کردم ، ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم ... اینکه چرا من انتخاب آرال بودم مشخص بود ... هنوز حرفای شبی که ازدواج کرد و یادم بود.

ولی دلیل برق و شادی نگاه بقیه رو نمی فهمیدم ، انگار یه چیزی این وسط درست نبود .. مامان باید ناراحت می بود اگه قرار بود بعد از بچه جدا شیم ،

ولی از همه خوشحال تر بود.

شونه بالا انداختم و خودم و بیشتر زیر پتو مچاله کردم ، احتمالا توهم زده بودم.

تا چشمام گرم شد ، با صدای زنگ گوشی از جام پریدم و با چشمای بسته جواب دادم.

-الو..

-سلام زنداداش جونم ، چطوری ؟

صدای شاد آیسودا و حرفش چشمام و تا آخرین درجه باز کرد.

-خوبم ، ولی تو خوب نیستی انگار.

خندید

-چرا خوب نباشم وقتی تا دو ساعت دیگه میام دنبال زنداداشیم تا با هم یه

جشن مجردی توپ بریم ؟

چشمام دیگه جای باز شدن نداشت.

-چی میگی آیسودا ؟ یه جور حرف می زنی انگار چه خیره!

-وا ، دیانا تو بگو چه خبر نیست ؟ خبر از این بهتر که دو تا کفتر عاشق دارن

بههم می رسن ؟

صورت آرال جلوی چشمام نقش بست ، دستام یخ کرد.

پوزخندی زدم.

-بعد از یک سال دوباره جدا می شن.

صداش تب دار و غمگین شد.

-دیانا خدا بزرگه ، اینطوری فکر نکن.

- مگه دروغه؟ فقط به خاطر بچه قراره ازدواج کنیم.
- نچ، من داداشم و می شناسم، با این عشقیم که بینتونه، فکر نکنم جدایی ای در کار باشه.
- ناخودآگاه لبخند زدم، از خدا خواستم که واقعا حرف آیسودا راست باشه.
- پس حله دیگه؟ میام دنبالت تا دوساعت دیگه.
- نه بابا چی چی و حله! من لباس مباس ندارم هیچی.
- طوری نیست، همه چی اوکیه، ناراحت نباش. می بینمت فعلا عشقک
- .
- به بوق ممتد گوشه گوش سپردم، لبخند از رول*ب*م کنار نمی رفت، همون یه جمله ی آیسودا انقد شیرین بود که با انرژی از جام بلند شدم و دست و صورتم و شستم و یه صبحونه ی مفصل بعد از مدت ها خوردم.
- دو ساعت بعد صدای بوق آیسودا رو از کنار پنجره شنیدم، کیفم و چنگ زدم و سریع در و قفل کردم و رفتم پایین.
- سلام.
- سلام جیگر، چطوری تو؟
- لبخندی زدم و گوش و ب*و*سیدم.
- فدات تو چطوری؟
- خوبم
- چشمکی زد
- داداشم خوبه.

ضربان قل*ب*م بالا رفت ، آیسودا خیلی شیطنت می کرد ، چشم غره ای بهش رفتم که خندید . با بی خیالی روم و سمت شیشه کردم و به آهنگ انگلیسی در حال پخش گوش دادم .

جلوی یه آرایشگاه ایستاد و اشاره کرد پیاده شم ، از صندوق عقب ماشین دو تا کاور که حدس می زدم توش لباس باشه برداشت . چشمک شادی زد و رفتیم داخل آرایشگاه .

آرایشگر با دیدن آیسودا با خوش رویی سلام و علیک کرد . آیسودا یه اشاره به من کرد و رو به آرایشگر گفت : جمیله جون این دیانای مارو حسابی خوشگل کن .

ابرو بالا انداختم و با لبخند گوشه ی ل*ب*م آیسودا رو نگاه کردم . ب*و*سی فرستاد ، جمیله روی صندلی نشوندم ، سرم و سمت آیسودا که کنارم نشسته بود چرخوندم .
-چه جور جشنیه راستی ؟

چشماس برق زد .

-تولد یکی از دوستانه ، خیلی بزرگ و با کلاسه ، گفتم هم بشه جشن مجردی تو هم تولد اون ... با یه تیر دو نشون .

هومی کشیدم و خودم و به دست جمیله جون سپردم .

فکر کنم دو ساعتی روی من و آیسودا کار کردن که بالاخره رضایت دادن . رو بروی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم ، دلم می خواست اون دیالوگ معروف " وای شبیه ماه شدم " رو بگم ... ولی اصلا حوصله نداشتم ، خوب شده بودم ، با اون آرایش نسبتا غلیظ قیافم حسابی تغییر کرده بود و دیانای

جدیدی بودم ... خب حالا که قیافم تغییر کرده ، می خوام یه امروز و دیانای جدید باشم و برای خودم باش ... قول می دم امروز و بترکونم حسابی .
 آیسودا هم خوشگل شده بود ، از من بیشتر .
 -دیا خوشگل شدیا .

خندیدم

-تو هم خوشگل شدی .

-من که خوشگل بودم ، ولی این لوازم ارایش با تو چی کردن ، باید از مراحل تبدیل لولو به هلو فیلم می گرفتم .

مشتی به دستش کوبیدم ، صدای خنده مون آرایشگاه رو برداشته بود .

آیسودا لباسی رو به سمتم گرفت ، از مدلش خوشم نیومد ، با قیافه ی چپ شده نگاش کردم که خندید : اینطوری قشنگ نیست ، بپوش تو تن عالیه .

سرتکون دادم و لباس و از دستش گرفتم ، به سمت پارتیشن رفتم و پوشیدمش .

یه پیراهن سرمه ای که آستیناش بلند بود و بلندی خودش تا روی زانوم می رسید ، بر عکس تصوراتم تو تنم عالی بود ، فیت فیت ..

کمرش تنگ بود و حالت ماهی داشت ، و واسه من که قدم کوتاه بود گزینه ی خوبی بود .

از پشت پارتیشن بیرون رفتم -

آیسودا : دیدی گفتم بهت میاد .

لبخند زدم و سرم و به نشون تایید تکون دادم .

پیراهن خودشم آبی بود اما مدلش یکم فرق می کرد، آیسودا دست مزد و حساب کرد واز آرایشگاه زدیم بیرون.

یکم احساس خجالت داشتم ، معمولا آرایشم در این حد غلیظ نبود ، ملایم بود.

اما با این آرایش و لباس و شینیون ... عجیب بود.

با دیدن مسیر تعجب کردم.

-این که مسیر خونه ی بوراکه.

-آ..آم... دوست مشترک من و بوراکه دیگه ، اونم میاد.

هومی کشیدم.

-وای راستی ، من کادو ندارم که.

چشماس و تو حدقه چرخوند.

-من دارم ، و به جعبه ی کادو پیچ شده روی صندلی عقب اشاره کرد.

جلوی خونه ی بوراک متوقف شد ، گوشیش و برداشت و با کسی تماس گرفت.

-الو بوراک، جلو در منتظر تیم بیا.

...-

-چی ؟ دست و پا چلفتی.

-.....

-نه نیم ساعت دیگه وقت هست.

-.....

-باشه باشه الان میایم.

گوشی و قطع کرد و با شتاب گفت : داشته شربت می خورده ریخته رو لباسش ، می خواد پاکش کنه بریم ببینیم می تونیم کمکش کنیم یا نه .
با تعجب و بهت از ماشین پیاده شدم ، کوچی به طرز عجیبی شلوغ بود ،
طوری که هرگز نبود .

در کمال تعجب در خونه ی بوراک باز بود ، آیسودا دستش و پشت کمرم گذاشت و من و اول داخل فرستاد . از تاریکی خونه تعجب کردم ، یکم ترسیدم .

یهو برق روشن شد و صدای "تولد تولد تولدت مبارک " عزیزترینام تو گوشم پیچید .

سرجام خشک شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم ، بالاخره به خودم اومدم و جیغ خفه ای زدم ، دستم و جلو دهنم گرفتم و با بهت به جمعیت خیره شدم
...

همه بودن ، و ... و یه جفت چشم آبی که بهم نزدیک می شد تعجب و سورپرایزم و چند برابر کرد .

خودم و تو ب*غ*لش انداختم و ناباور اسمش و گفتم .
-آیهان..

-به به ، بچمون زبونش باز شد .

ازش فاصله گرفتم و خندیدم .

چشمم و رو تک تک اعضای حاضر چرخوندم و فقط نگاه متفاوت آرال چندثانیه میخکوبم کرد .

همه خوشحال و خنده رو بودن ، اما اون با اخم و نگاهی عصبی بهم نگاه می کرد.

حدس می زدم قیافم شبیه علامت سوال شده بود.

تک تک او مدن جلو و تبریک گفتن و من با ذوق جواب دادم.

نبود آيسان لذتم و چند برابر کرد ، خونه ی بوراک به زیبایی ترین شده بود و سقف و دیوارا پر از بادکنک بود.

باورم نمی شد ، روز تولدم و یادم رفته باشه . ولی حس خوبی داشتم ، خیلی خوب.

آیسودا رو محکم ب*ع*ال کردم و فشردمش.

-آی ، آی دنده هام شکست دیانا ... بوراک و آرال و اینظوری بچلون که مدیر تدارکاتن.

با نگاه بهت زدم به اون دوتا که کنار هم بودن خیره شدم.

بوراک به سمتم اومد اما آرال سرجاش با نگاهی مغرورانه بر اندازم کرد.

بوراک و روبروم ایستاد و مانع دید زدنم شد.

-همه ی اینا کار توئه ؟

چونه شو بالا فرستاد.

-پیشنهاد آرال و کار من ، آره دیگه همین می شه.

خندیدم و با ذوق گفتم : مرسی مرسی بوراک ، عالیه.

-خواهش می کنم وظیفه که نبود ولی ارزش خوشحالی و داشت ، به نظر من آرال لایق تشکره...

چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم ، آرال و مامان مشغول حرف زدن بودند . سرفه ای کردم که اعلام حضور کنم . توجه هر دوشون بهم جلب شد .
-آرال..

برگشت و منتظر نگاهم کرد ، دستای یخم و بهم پیچوندم .
-ممنون.

سوالی نگاهم کرد : واسه چی ؟

-واسه این کارت.

و با دست دور تا دور خونه رو نشون دادم.

لبخند زیبایی زد که فشار دستام و بیشتر کردم ، پوستم سفید شده بود.

-نیازی به تشکر نیست ، کاری و انجام دادم که باعث خوشحالیمه.

-تولد من باعث خوشحالیته ؟

-اوم ... این پروسه یکم پیچیدس ، خوشحالیته باعث خوشحالیمه.

ضربان قل*ب*م رفت رو هزار... آرال ... با حرفاش خوب می تونست با

ضربان و نبض من بازی کنه.

لبخند زد

زنگ در زده شد و بعد تعداد زیادی پسر و دختر ریختن توخونه ... متعجب به

جمعیت نگاه می کردم که آرال کنار گوشم زمزمه کرد : کار آیسوداس ، معتقد

هرچقد کادوها بیشتر باشه آدم خوشحال تره.

از استدلالش به خنده افتادم.

-اینا کین ؟

-دوستاش ، دوستای دوستاش و...

چشمکی زدم و با شیپنت گفتم : مثل اینکه این پروسه هم پیچیدس.

تک خنده ای کرد.

در حالی که نگاهش به عمق قل*ب*م نفوذ کرده بود گفت : خوشگل تر

شدی.

از جمله اش گر گرفتم و خون زیر پوستم دوید ، می دونستم سرخ شدم چون

حرارت بدنم رفته بود بالا.

منتظر پاسخ بود.

لبخند مضحکی زدم.

-ممنون.

-خیلی چیزا به آدم یاد می دی.

از لاک خجلم بیرون رفتم.

-مثلا چی ؟

-اینکه در مقابل تعریف انتظار تعریف نباید داشت.

ریز خندیدم و نفس عمیقی کشیدم ، عطرش زیربینیم پیچید و تو سلولام رخنه

کرد.

-عطرت خوشبوئه.

-و اینکه آگه تعریف می کنی ، تعریفت بجا باشه.

خم شد تا هم قدم بشه.

-ممنون بانوم.

با چشمای گرد شده به دندونای سفیدش نگاه کردم. چی گفت؟ بانوم؟
بانوش؟ یعنی من؟ منظورش من بودم؟
هوفی کردم تا به هیجاناتم مسلط شم، با یه میم مالکیت داشتم پس می افتادم

این دیگه چه کوفتیه؟

-من که فکر می کنم کوفت خیلی خوبیه، اسمش و گذاشتم عشق، از نحوه
ی اسم گذاری تو خبر ندارم.

با وحشت نگاهش کردم که ذهنم و خوند: خیلی دوست داشتم تیکه های
اولشم بلند بگی، اما متاسفانه ناکام موندم.

دستام و مشت کردم و از کنارش رد شدم، به طرز عجیبی مرموز شده بود.
پیش آیهان رفتم.

-چه بی خبر اومدی.

-اینا همش جزئی از نقشه بود.

-چه نقشه ای؟

-نقشه ی سورپرایز تو.

-|||، کی بهت خبر داد؟

-مثل اینکه یادت رفته هم با آرال هم با بوراک دوستما.

هومی کشیدم.

همه وسط در حال ر*ق*ص بودن، آیسودا اومد کنارم و دستم وکشید.

-کجا می بریم؟

-بریم بر*ق*صیم دیگه ، ماتم گرفتی که چی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که وسط پیست بردتم ، اما همون موقع آهنگ ملایمی زده شد و دختر پسرا جفت جفت مشغول ر*ق*صیدن شدن ... فکر کنم تانگو.

با ذوق دستم و از دست آیسودا که با لب و لوجه ی آویزون نگاهم می کرد کشیدم ، داشتم از پیست بیرون می رفتم که یکی از پشت دستم و کشید. چون آمادگیشو نداشتم با کله رفتم تو شکم طرف ، سرم و بردم بالا و با صورت آیهان روبرو شدم . لیخند مسخره ای زدم و از بین دندونای کلید شدم گفتم :
چیکار می کنی ؟

-می ر*ق*صم.

-من که تانگو بلد نیستم.

-منم بلد نیستم ، تاریکه کسی نمی بینه ، فقط آروم حرکت کن.
با حرص خواستم از ب*غ*لش برم بیرون که محکم تر گرفتم.
خیره توچشمای هم بودیم و آروم آروم می ر*ق*صیدیم ، مثلاً.
صورت آیهان لحظه به لحظه نزدیک تر می شد ، منم مثل منگا داشتم نگاهش می کردم که بازوم توسط کسی کشیده شد.

از بهت در اوادم ، حلقه ی دست آیهان شل شد و اون شخص من و راحت دنبال خودش کشید.

-آیسودا چی کار می کنی ؟

آیسودا با حرص نگام کرد.

-می خواستی وایسی آیهان بب*و*ستت ؟

با چشمای درشت شده نگاش کردم.

- یا می خواستی یه دعوی درست حسابی راه بندازی؟

- یعنی چی؟

با انگشت به جایی اشاره کرد، برگشتم و با آرال اخمو که دست به سینه نگام

می کرد روبرو شدم.

اوه اوه، پس بگو آیسودا چرا حرص می خوره.

-والا، داداشم انقد حرص خورد موهاش سفید شد.

شونه انداختم بالا و مثلا بیخیال گفتم: جای حرص خوردن میومد

بر*ق*صیم.

آیسودا چشماش گرد شد.

-نه بابا؟ گفت شاید دیانا خوشش نیاد بر*ق*صه، واسه اون نیومد.

-حالا یه امتحان می کرد، ضرر که نداشت.

آیسودا خندید و چیزی نگفت.

بوراک اومد کنارمون، آیسودا چشم غره یه رفت و دور شد از مون.

-مشکلی پیش اومده با آیسودا؟

-نه

شونه انداختم بالا و چیزی نگفتم.

هوفی کرد.

-دیانا من نمی تونم از عشق آيسان دست بردارم، نمی دونم می فهمی یا نه!

کامل چرخیدم طرفش.
 -ولی اون الان ازدواج کرده.
 یه جور خاصی نگام کرد.
 -آرالم ازدواج کرده، چرا بی خیالش نمی شی؟
 ل*ب*م و گزیدم.
 -قضیه ما فرق می کنه.
 -آره، تنها فرقی اینه که آرالم عاشقته.
 -بوراک، آیسودا خیلی خوبه. یه فرصت به خودتون بده.
 -نمی تونم، خیلی سعی می کنم، ولی فقط به چشم دوستی می بینمش که از
 بچگی با هم بودیم.
 خیره نگاش کردم.
 -می دونم آيسان مال یکی دیگس، زن دوستمه، اما آرال دوستش نداره.
 سرم و انداختم پایین.
 حرفی نداشتم که بزنم.
 بالاخره بی خیال ر*ق*ص عاشقانه شدن و دوباره همه پریدن وسط -
 آیسودا دوباره دستم و کشید و منم از خدا خواسته رفتم بر*ق*صم، اما به
 محض اینکه رفتم وسط، آهنگ قطع شد.
 با حرص مثل بچه ها پام و کوبیدم زمین، انگار قسمت نیست من بر*ق*صم
 ، یه بار تو عمرم خواستم هنرنمایی کنم ها.
 با صدای دست و جیغ به جلوی پام نگاه کردم، از تعجب کم مونده بود کف
 زمین پهن شم، آبهان روی یه پا جلوم زانو زده بود.

همه دورمون جمع شده بود ، دستش و کرد تو جیب کتش و یه جعبه در آورد.
 با لبخند خیلی خاصی ، در جعبه رو آروم باز کرد ، حلقه ی زیبایی توش بود.
 جعبه به سمت من بود.

همه ساکت بودن و منتظر حرفی از جانب آیهان ، ناخودآگاه سرم و بردم بالا ،
 اما هر چی چرخوندم آرال و ندیدم.

با صدای آیهان سرم و به سمتش چرخوندم.

-با من ازدواج می کنی ؟

روتیره ی پشتم عرق سرد نشسته بود ، خدایا این دیگه چه خفتیه توش گیر
 کردم ؟ با استرس به آیهان نگاه می کردم ، قرار بود تا چند وقت دیگه با آرال
 ازدواج کنم ، اونوقت آیهان بهم پیشنهاد ازدواج داد.
 حتما از موضوع خیر نداشت.

اگه می گفتم نه ، جلوی این همه جمعیت خوردش کرده بودم ، اگه می گفتم
 آره ... حکم از دست دادن آرال و واسه همیشه امضا کرده بودم.
 تو بد باتلاقی گیر کرده بودم و نمی دونستم چی بگم.

صدای دوباره دوباره ی دختر پسرای خوش خیال به آشفنگیم دامن می زد.
 آیهان یکم لبخندش جمع شده بود ، تردیدم و حس کرده بود.

اما مطمئن بودم غرورش اجازه نمی ده پا پس بکشه.

-دیانا ، افتخار یک عمر زندگی با خودت و بهم می دی ؟

صدای جیغ کر کننده بود.

زانو هام به لرزش افتاده بودن و داشتم روز زمین می افتادم ، دستی رو کمرم

نشست و روی شکمم حلقه شد.

آیهان با اخم از جاش بلند شد.

صدای گرم آرال، گوشم و نوازش داد.

-قرار بود امشب اطلاع بدم که من و دیانا قراره ازدواج کنیم.

با صدای رسا این جمله رو گفت، کل جمعیت تو بهت عمیقی فرو رفتن.

آیهان قیافش مثل شکست خورده ها شد، خواستم یه قدم به سمتش برم که

فشار دست آرال بیشتر شد.

با صدای خشنی کنار گوشم زمزمه کرد: تکون نخور.

با ناراحتی و چونه ای لرزون به آیهان نگاه کردم، عقب عقب رفت و از داخل

جمعیت رفت و بعدم از خونه زد بیرون، صدای آهنگ دوباره زیاد شد.

ولی من سرجام ایستاده بودم و به جای خالیش نگاه می کردم، نمی خواستم

بشکنه.

آرال دستم و کشید و از اونجا دورم کرد.

-چرا ناراحتی؟

بغ کرده نگاش کردم، چونم لرزید و اشکام سرازیر شدن.

محکم ب*غ*لم کرد، بی قرار سرم و روسینش گذاشتم و به ضربان

قل*ب*ش که تند تر از قلب من می تپید گوش دادم. آرامش به رگام تزریق

شد.

-گریه نکن جانم.

حرفش اشکام و بیشتر کرد، بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم

وجودش بهم آرامش می داد.

ازش فاصله گرفتم ، چند نفر نگامون می کردن ، با خجالت سرم و انداختم
پایین و به سرعت ازش دور شدم.
از خجالت تا آخر مراسم سرم و بالا نبردم.

**

با تعجب به دو تا خط خیره شدم و ناخودآگاه به چند ماه پیش برگشتم

"صدای دست و جیغ کم بود ، اما همشون پر انرژی بودن . لبخند کوچیکی
زدم ، درست به کوچیکی مراسممون ، دست آزال روی دستم نشست . تو این
یک هفته که از تولدم گذشت ، آیهان بهم یه پیامک خداحافظی داد و گفت که
بی خبر از ترکیه رفته و تا یه مدت بهتره در تماس نباشیم.
تدارکات عروسیمون و خیلی زود فراهم کردن ، فامیلای زیادی نداشتیم پس به
خواست خودم فقط خانواده هامون بودن...
به بابا زنگ زدم و با کلی گریه زاری ازش رضایت گرفتم ، در کمال تعجبم
واسم دعای خیر کرد - اظهار دلتنگی کرد و ازم معذرت خواست واسه همه
چی و گفت در اولین فرصت میاد ترکیه بینتم.
چقد خوشحال بودم ، همه چی عالی بود واسم ... آيسان واسه عروسیمون و
نیومده بود ، باورم نمی شد هووی خواهرم شدم.
اما با فکر اینکه آزال دوستش نداره دلم راضی بود.
آزال دستم و نوازش کرد.

-بر*ق*صمیم؟

با لبخند سر تکون دادم، انقد آروم و خوشحال بودم که اندازه ی تموم غم هام می تونستم لبخند بزنم.

از خدا ممنون بودم که پایان همه چیز خوب شد، هر چند که نمی دونستم اولشه.

آرال بلند شد و آقاوارانه دستش و به سمتم دراز کرد، اونم مثل من بود، حسش ... لبخند به لب داشت و برق چشماش خاص تر از همیشه بود. انگار چراغونی کرده بودن چشماش و...

دستم و با لذت تو دستش گذاشتم و از جام بلند شدم، به آغوشش رفتم. چشمام به آینه افتاد، سرخ شده بودم هم از حرارت زیاد هم از هیجان وصف ناپذیر، یه جورایی برام غیرقابل باور بود.

دستاش رو کمرم نوازش گونه حرکت می کردن، سرم و روی قل*ب*ش گذاشتم.

ته دلم یکم عذاب وجدان داشتم، به خاطر آيسان ... اما با فکر اینکه آرال دوسم داره اون حس پر می کشید و می رفت.

لباس عروسم ساده و بلند بود، موهام به طرز قشنگی فر شده بودن و آرایشم بر عکس تولدم کمرنگ و ملایم بود.

دقیق مثل یک ازدواج اروپایی..

بعد از یک دور ر*ق*صیدن، اوکتای خان همه رو شام مهمون کرد.

یاشار خان با بد خلقی گفت: من نمیام.

مامان: وا چرا؟

-آيسان تنهاست ، ميرم پيشش .

قيافه ي مامان گرفته شد ، انگار اونم دلش مي خواست بره پيش دخترش .

با قدم هاي موزون رفتم کنارش .

-مامان اگه مي خواي بري ، برو ... من ناراحت نمي شم .

نگاه مرددي بهم انداخت و سرش و تگون داد .

-نه مي مونم .

اخماي ياشار خان غليظ تر شد ، با عصا زدنش از مون دور شد .

فاطیما با لبخند نگاه می کرد ، لبخندی زورکی رول *ب*م نشوندم .

اومد و ب*غ*لم کرد ، پيشونيم و ب*و*سید-

-خوش اومدي به خانوادمون .

لبخندم کمی جون گرفت ، چشمام چرخيد سمت آرال ... نگاهش حس

خوب و قشنگي و بهم القا کرد که باعث شد انرژي تحليل رفتم و پس بگيرم .

اوكتاي خان هم اومد و ب*غ*لم کرد ، گرماس آغوشش باعث شد بغض کنم

... کاش بابا اينجا بود ، اون وقت اين مجلس کامل کامل مي شد .

-خوش اومدي دختر جون .

صداش و آروم تر کرد و تقريبا زمزمه وار گفت : خوشبخت بشيد ، از اولم

دوست داشتم تو بشي عروسم .

با چشماي گرد شده لبخند زدم ، چه چيزايي که داشت واسم رو مي شد .

تو آغوش مامان رفتم ، اشکام سرازير شد .

-قربونت برم ، خوشبخت شي دخترکم .

لبخند تلخی زدم.

واسه آيسانم همين آرزو رو داشت .

بالاخره مراسم ب*غ*ل و ماچ تموم شد و راهی رستوران شدیم.

از وجنات و ظاهرش معلوم بود چه رستوران شیکیه ، آرال دستش و دور شونم

حلقه کرد و فشار خفیفی داد.

-رستوران او مدن دیگه چه صیغه ای بود ؟

متعجب نگاش کردم.

-خوشت نمیداد از رستوران ؟

-با رستوران مشکلی ندارم ، ترجیح می دادم روز عروسیم با خانومم تنها غذا

بخورم.

شیرینی حرفش به دلم نشست ، سرم و انداختم پایین و لبخند پرنگی زدم.

-عجب عجب ، لبخند یواشکی از کی تا حالا مد شده ؟

نیشم باز تر شد.

جمعش کردم و بهش نگاه کردم.

-کی گفته من لبخند زدم ؟

-بنده خودم دیدم.

-اشتباه دیدی ، حرفت اصلا لبخند دار نبود که لبخند بزدم.

-|||.. جدی ؟

-اوهوم

-باشه می بینیم از این به بعد.

لپم و از تو به دندون گرفتم تا نخندم.

پشت میز نشستیم و مشغول سفارش دادن شدیم.

با اینکه نزدیک سه سال و نیم بود ترکیه زندگی می کردم ، اما رستورانای آن چنانی نرفته بودم.

با عجز به چاقو و چنگال های جلوم نگاه کردم ، آخه چرا از همش چند تا چندتاس ؟

دست آرال روی دستم نشست.

با ناتوانی بهش نگاه کردم و تا حد ممکن چشمام و مظلوم کردم.

-اولا که اونطوری نگاه نکن ، دوما ... اصلا خودت و اذیت نکن ، راحت باش تا بعدا سر فرصت یادت بدم.

با ذوق لبخند زدم . که سریع رو هوا قاپیدش : حرف من لبخند دار بود ؟

ل*ب*ا*م و جمع کردم و چشم غره ای بهش رفتم که خندید

شام با خنده و شوخی خورده شد ، چشمای غمگین مامان اذیتم می کرد ،

انگار پشیمون شده بود و دیگه از ازدواجمون راضی نبود.

البته خودمم یه حسی داشتم ، نه حس خوب نه حس بد ، یه حس خاصی بود

که تک تک عناصر بدنم و در گیر کرده بود ، وقتی بچه بودم هیچ وقت فکر

نمی کردم با یه مرد زن دار ازدواج کنم ، چه برسه به اینکه اون زن خواهرم باشه

... یعنی هیچ وقت تو مغزمم نمی گنجید بشم هووی خواهرم ، هر چند که

خواهر خوبی برام نباشه.

اما بازم خواهرم بود ، از یه طرف وصل بودیم به هم ، دل خوشی ازش نداشتم

ولی آرال و دوست داشتم.

شاید آگه این فرصت و از دست می دادم دیگه هیچ وق به دستش نمی آوردم ،
پس شاید بهترین یا بدترین تصمیم و گرفتم.

البته یکم که فکر کردم ، دیدم نه بهترین نه بدترین تصمیم بود -

یه حدی این وسط بود ، به نظرم تصمیم خوبی بود.

ازدواج با آرال چیزی بود که بیشتر از همه چی خواهانش بودم ، نمی خواستم
با عذاب وجدان و این فکرا شیرینی وصال و به زهرمار تبدیل کنم.

بعد از شام ، دوباره و سه باره برامون آرزوی خوشبختی کردن و بعد هر کس به
سمت ماواش رفت.

منم که اصلا خبر نداشتم خونه ی جدیدم کجاست و چه شکلیه.

سوار ماشین شدیم ، آهنگ بی کلامی در حال پخش بود ، ناخودآگاه خمیازه
کشیدم که آرال دستش و سمت کنترل برد.

-آهنگ فارسی نداری ؟

-فکر کنم یه پوشه داشته باشم ، بذار بگردم.

سرم و تکون دادم.

-می خوای من بگردم ؟ حواست پرت می شه موقع رانندگی خطرناکه.

بی هیچ حرفی کنترل و به دستم داد ، ایشی زیر لب گفتم که خندید . از خدا
خواسته منتظر بودا.

نم بارون به شیشه ی ماشین خورد ، با ذوق گفتم : وای آرال بارون.

-نچ نچ می بینی ؟

-چیو ؟

-خدا هم داره به حال من گریه می کنه.
 با عصبانیت مشتت به بازوش کوییدم که خیلی ریلکس دستم و گرفت و نرم
 تک تک انگشتم و باز کرد ، سر هر انگشتم ب*و*سه ی کوتاهی زد.
 -شوخی می کنم بانوم ، مگه خوشبخت تر از منم پیدا می شه ؟
 لبخند محوم و پنهون کردم و به شیشه که بخار گرفته بود نگاهت کردم.
 بعد از کلی گشتن پوشه ی مد نظر و پیدا کردم
 شانسی روی یه آهنگ کلیک کردم.

صدای کن اسمم و عشقم

صدایم واسه من خوبه

نگاه کن توی چشم من

نگاهم واسه من خوبه

آرال با شیطنت از گوشه ی چشم نگام کرد.
 خندم گرفت .عجب آهنگی هم پلی شدا.

بازم موهات و وا کردی

عجب موجی تو موهات

یه دریا زیر سر داری

یه دریا پشت پلکاته

تو باشی با خودم خوبم
 نباشی از خودم سیرم
 هوای شهر بارونه

هوا یکم سرد بود ، اما هیچ کدوممون سرما رو حس نمی کردیم.

چه حالی داره شب گردی
 نمی دونم هوا ابره
 یا تو موهات و وا کردی
 به چشمات قسم آروم
 نمی شم تا نیای با من زیر بارون
 به این احساس دل بستن دارم وابسته
 می شم ساده و آسون
 چند قدم نرفته بودیم که ایستادم و آرالم مجبور کردم وایسه.
 سوالی و منتظر نگاهم کرد.
 ل*ب*ا*م و با زبونم تر کردم.
 -باورم نمی شه.
 لبخند قشنگی زد و صورتم و نوازش کرد.
 -چرا؟

- چون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

- این سرعت لازم بود.

به چشماش نگاه کردم . مستقیم مستقیم ، هیچ مانعی نبود که ازش چشم بگیرم ، شوهرم بود.

- آيسان..

- حرف اون و وزن امشب.

- اون خواهرم و زن توئه.

کلافه نگام کرد.

- ديانا يه امشب و بيخيال حرف زدن راجب هر کس ديگه ای شيم ، لطفا ...
نمی خوام خراب شه.

سرم و انداختم پايين و شرمنده گفتم : باشه قبول.

- آقربونت.

زیر لب خدا نکنه ای گفتم و دوباره مشغول قدم زدن شدیم.

بی هیچ حرفی.

فکرم خیلی مشغول بود ، يه تصوير مبهم از آینده ای نه چندان دورم داشتم.
نمی دونستم ته ماجراها چی می شه ، اما از يه طرف دلم گواه بد و از طرف ديگه حس خوب می داد.

واقعا نمی تونستم درک کنم منظور حسام و.

بالاخره بعد از اينکه موش آب کشيده شدیم به خونه رفتیم.

بارون شديد تر شده بود . يه آن حس کردم رو هوام.

- وا آرال چرا همچين می کنی ؟

به خودش فشردم.

-خسته شدی از بس راه رفتی .

-تو هم پا به پام راه اومدی.

-من مردما..

-مرد من.

ایستاد و به چشمام خیره شد ، خودم و بالا کشیدم ول*ب*ا*ش و

ب*و*سیدم ، سرم و بردم عقب که مانع شد و با پاش در خونه رو با کرد..

از دستشویی بیرون رفتم و در و بهم کوبیدم. آرال خونه نبود ، سریع گوشی و

برداشتم و به مامان زنگ زدم.

-الو سلام مامان.

-دخترم ، چطوری قربونت برم؟

-خوبم شما خوبید؟

-آره گلم ، شوهرت چطوره؟

-آرالم خوبه سلام داره ، راستش مامان...

-جانم؟

-باید بینمتون ، راجب یه چیزی حرف بزیم.

-وای خدا ، چی شده؟

-چیزی نشده ، نگران نباش.

-باشه پس من الان راه می افتم میام اونجا.

-نه ... نه الان نه ، فردا یا شما بیاید یا من میام.

-وا دخترم دق دادی تو من و ، بگو چی شده ؟

صدای در خیر از او مدن آرال داد.

-چیزی نیست قربونت برم ، تا فردا.

-دق نکنم خیلیه ، خداحافظ.

قطع کردن گویشیم و وارد شدن آرال همانا ، به سمتش پرواز کردم و محکم تو

آغوشش فرو رفتم . سرش و تو موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

-جونم ، دلم واست یه ذره شده بود.

-خوش او مدی عزیزم.

لبخندی زد.

کمکش کردم کتش و دربیاره ، از دستم گرفتش و رو ساعد راستش انداخت.

-شام حاضره.

-یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم ، میام سریع.

باشه ای گفتم.

رفتم سراغ میز و با نهایت سلیقه چیدمش ، تو این پنج ماه که به سرعت برق

گذشته بود ، همه چیز عالی بود . حالا با اتفاق امروز یکم استرس داشتم.

حتی دیگه نمی تونستم به از دست دادن آرال هم فکر کنم ، خونمون همون

چیزی بود که باعث رضایت کاملم بود ، نه خیلی کوچیک نه مثل یه عمارت .

واسه ی زندگی دو نفره عاشقانمون بهترین جایی بود که سراغ داشتم.

حتی یک بارم با آيسان چشم تو چشم نشده بودم ، یعنی آرال نداشته بود.

یکم سختی و مشکل داشتیم ، دقیقا سه روز در هفته پیش من بود کاملا و

چهار روز دیگه رو کنار آيسان ، البته گهگاهی که نه ، بیشتر وقتا تو اون چهار روز هم پيش من بود . حالا چه از طريق زنگ ، پیامک ، يا پيچوندن . در کل سعی می کردم نکات مثبت زندگيم و بينم و به چیزای منفي فکر نکنم ، تا حدودی هم موفق بودم ، هر چند فکر اينکه آيسان و آرال در چه حالن گاهی تو ذهنم رژه می رفت .

اون شب با استرس تمام نشدنيم به بدترين شب عمرم تبديل شد . هنوز از صحت موضوع مطمئن نبودم و وضعم اين بود ، وای به حال اينکه شکم بر طرف می شد .

صبح به محض رفتن آرال از جام پریدم و به سرعت نور آماده شدم ، سويچ و چنگ زدم و به سمت عمارت ياشار خان پرواز کردم .

مامان و ب*غ*ل کردم و سريعم از ب*غ*لش در اومدم .

-تا صبح مردم و زنده شدم ، چرا انقد دير اومدی ؟

-خدا نکنه ، منتظر بودم آرال بره بعد -

-خير باشه ، چی شده دخترم ؟

-بريم تو تعريف می کنم .

مامان يکم دستپاچه شد .

-باشه ، بريم .

وقتی وارد هال شديم ، با دیدن آيسان دليل دستپاچگی مامان و فهميدم ، هر

دو مثل طو تا ببر زخم خورده بهم نگاه می کرديم .

آيسان با حرص بلند شد و کيفش و چنگ زد .

در حالی که به سمت ما میومد گفت: مامان جون من برم دیگه، شب آرال
قراره بیاد، یکم به خونه زندگی برسم.

مامان لبخند تصنعی زد و سرش و به سرعت تکون داد.

با خشم و حرص نگاهش می کردم، کنارم مکث کوچیکی کرد و در حالی که
به چشمام خیره بود رو به مامان گفت: باید راجب انتخاب اسم بچمون هم
مشورت کنیم.

سرجام خشکم زد، پاهام توانایی حرکت نداشتن، انگار به زمین چسبیده
بودن. مامان با تشر اسمش و زد. باور و هضم حرفش برام سخت بود، یعنی
غیر قابل گنجایش بود.

-م... منظور... رش چ... چی بود؟

مامان دستپاچه هدایتم کرد بشینم، با بهت رو مبیل نشستم و به نقطه نا
معلومی خیره شدم.

-مامان..

انقد صدام گرفته بود که مامان نشنید.

کمی گلوم و صاف کردم

-حاملس؟

با چشمای نمناکش بهم خیره شد و سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد
ناباور نگاهش کردم.

، دهنم نیمه باز مونده بود.

-آ... آخه... چطور...؟ م... مگه مشکل نداشت؟ اصلا از کجا مطمئنه؟

نگاه غمگینش جواب سوالاتم داد.

-تحت درمان بوده این چند ماه ، علائمش و داشته ولی یکم شک داشته که رفته آزمایش داده و جواب مثبت.

دلم پیچ و تاب خورد ، به سرعت به سمت دستشویی دویدم و بالا آوردم ، یه قطره اشک از چشمم چکید.

باورم نمی شد ، آرال گفته بود مشکل داره ، گفته بود نمی تونه بچه دار شه.

گفته بود نگران نباشم . اما حالا چی ، همه چیز عوض شده بود.

دیگه نمی تونستم باآرال زندگی کنم ، حالا که آيسان باردار بود ، وجود من فقط یه معنی داشت ، سر بار ، اضافی.

خدایا... انقد زود باید عمر خوشیام تموم می شد ؟

-اگه می شه می خوام تنها برم.

یه جور خاصی نگام کرد و بعد سرش و تکون داد ، پیشونیم و ب* و*سید

-پس مواظب خودت باش.

-چشم ، فعلا.

از عمارت که زدم بیرون ، شیشه ی ماشین و تا آخر پایین دادم . نفس عمیقی

کشیدم ، عجیب بود که بغض ته کشیده بود و احساس سبکی می کردم.

تو عمارت داشتم می ترکیدم.

ماشین و گوشه ای پارک کردم و به سرعت از مطب رفتم بالا.

بعد از اتمام آزمایش بهم گفتن که جوابش تا کمتر از یه هفته دیگه حاضره.

خب کارم اونجا تموم شده بود ، به سمت خونه روندم و هیچکدوم از تماس و

پیام های آرالم جواب ندادم.

رو تخت خزیدم ، پیچیدن عطر آرال بغضم و سر باز کرد . آيسان حامله بود .
 باورم نمی شد ، نمی دونستم چی در انتظارمه . نزدیکای سه صبح بود که کلید
 تو در چرخید ، با خوف تو خودم جمع شدم .
 در اتاق باز شد و قامت آرال نمایان شد ، نفسی از سر آسودگی کشیدم .
 به سمتم اومد .

--دیانا خوبی ؟ چرا تلفنت و جواب نمی دی آخه ؟ مردم از نگرانی !
 به چشماش خیره شدم .

-آ... آيسان چطوری حاملس ؟

با بهت نگاهم کرد و بعد سرش و انداخت پایین .
 مستی به سینش کوبیدم و با فریاد گفتم : تو گفتی مشکل داره ، گفتی نمی تونه
 باردار شه ، گفتی بردیش پیش دکتر ، گفتی نگران نباشم ، چی شد پس آرال ؟
 چجوری شد ؟

خواست دستم و بگیره که با شدت از دستش کشیدم بیرون .

-برات توضیح می دم .

منتظر نگاهش کردم .

-قبلش یه قول بده بهم .

مشکوک نگاهش کردم .

-بگو

-خوب فکر کن ، بعد تصمیم بگیر .

متعجب شدم ، چه چیزی وجود داره که من ازش بی خبرم ، روی تخت
 نشست و سرش و سمت پنجره برگردوند .

-وقتی با آيسان ازدواج کردم ، دلم نمی خواست باهاش باشم ، اما مجبور بودم ، دنبال يه بهونه بودم که تو وارد زندگيم بشی ، بهترين بهونه همين قضيه ی بچه بود ... آيسان مشکلی نداشت واسه بارداری ، اما پيش یکی از صميمی ترين دوستانم بردمش که به دروغ بهش بگه باردار نمی شه ، نمی تونه يعنی ، آيسان باورش شد . اما ... ديانا باور کن من خودمم نمی دونم .

مات و مبهوت بهش خيره شدم.

باور حرفاش واسم میسر نبود.

-يعنی همش نقشه بود ؟ ؟

دو تا دستم و تو دستش گرفتم و ب*و*سید.

-مجبور بودم به خدا ، اگه اين کار و نمی کردم از دستت می دادم.

پوزخندی زدم و مثل ديوونه ها از جام پریدم.

-الانم از دست می دی.

خشکش زد.

-مگه قرار نبود واسه بچه فقط ازدواج کنیم ؟ آيسان حاملس ، زنت بارداره ،

ديگه نیازی به من نیست ، دير يا زود باید از زندگيت برم.

بلند شد و پریشون دستش و تو موهاش فرو برد.

-نمیذارم اين اتفاق بیفته.

نیخشندی زدم.

-اين دفعه چه دروغی می خوی سر هم کنی ؟ -ديانا.

با عصبانیت فریاد زدم : می فهمی چی کار کردی ؟ زندگی سه تا مونم به

جهنم تبدیل کردی.

به سمتم اومد که ازش دور تر شدم.

-درستش می کنم.

-چی؟ نکنه می خوای ببریش دکتر بهش بگن بچش مشکل داره که سقطش

کنه؟

متحیر شد.

-دیانا.

غم زده نگاهش کردم، از دستش ناراحت بودم، باورم نمی شد این حيله رو به

کار برده باشه.

-دیانا من اون کار و واسه زندگیمون کردم، واسه خودم، واسه تو.

تلخ گفتم: چه فایده، وقتی تا چند وقت دیگه همه چی تمومه.

به سمتم اومد و محکم ب*غ*لم کرد، شکستن قلنج کمرم و شنیدم.

-نمیذارم، به شرافتم قسم نمیذارم اون روز بیاد که اگه بیاد خودم و نیست می

کنم.

پیشونیم و با شتاب ب*و*سید و از خونه رفت بیرون. این همه اتفاق و باورم

نمی شد، ته خط رسیدنم و باور کرده بودم، هر چند نمی دونستم حالا مونده

تا آخرش.

یه هفته مثل برق و باد گذشت، سعی می کردم سرد نباشم اما نمی تونستم،

ناخودآگاه از آرال فاصله می گرفتم و اون یه هفته رو خودم و تو خونه حبس

کرده بودم.

برگه ی آزمایش و تو دستم فشردم و لبخند دلنشینی زدم.

تبریک ها رو با ولع به وجودم کشیدم ، باورم نمی شد.
 شیش هفته بود که یه کوچولو شب و روز همراهم بود و خودم خبر نداشتم .
 برگه رو تو کیفم چپوندم و سوار ماشین شدم.
 دستم رو شیکم کشیدم و با لذت گفتم : خب کوچولوی مامان چی می خواد
 و اسش بگیرم ؟
 به بستنی فروشی رفتم و حسایی از دین بچم در اومدم.
 به سختی یک هفته موضوع و از همه پنهون کردم ، آرال به حالت تهوع و ویارام
 شک کرده بود.
 واسم مهم نبود ، می خواستم تا جای ممکن موضوع و ازش پنهون کنم.
 اون شب مهمون داشتیم ، آیسودا زودتر اومده بود بهم کمک کنه ، قرار بود
 خانواده هامون بیان.
 -زنداداش جونیم چطوره ؟
 -خوبم فدات شم ، تو چطوری ؟
 -هی خوبم ، چه خبرا ؟
 -سلامتی ، تو چه خبر ؟ از بوراک خبر داری ؟
 -اوهوم ، داره در دوری عشقش می سوزه و می سازه.
 لبخند زدم.
 -دلت چطوره ؟
 -خوبه ، بالاخره موفق شد از شر بوراک خلاص شه.
 -خب خداروشکر -

-آره واقعا ، همش واسه خودم عذاب بود فقط.

لبخندی زدم و برنج و تو آبکش ریختم.

قابلمه یکمی سنگین بود ، به کمرم فشار اومد و نا خودآگاه گفتم : وای کمرم.

-چی شدی ؟

-قابلمه سنگین بود ، کمرم گرفت.

-وا از الان با این سن کمر درد داری ؟

نگاهم به سمت شیکم کشیده شد ، انگار داشت نگاهم می کرد ، لبخندی

بهش زدم -

-چیزی نمی خوای من بخرم ؟

به وسایلا نگاه کردم.

-اگه بری پودر ژله بگیری که خیلی عالیه.

هومی کشید.

-سوییچت کجاست ؟

یکم فکر کردم

-تو کیفم .

-کیفت کجاس ؟

-تو اتاق.

باشه ای گفت و سمت اتاق رفت.

آیسودا یکم دیر کرده بود، دستام و با پیشبند خشک کردم و به سمت اتاق رفتم

، از لای در نگاه کردم ، پشت به من ایستاده بود و سرش پایین بود ، انگار به

چیزی نگاه می کرد.

-آیسودا.

بر پشت طرفم . با دیدن برگه تو دستش قل *ب*م از تپش ایستاد.

برگه ی آزمایش و آورد بالا و تکونش داد.

-این چیه زنداداش ؟

به سمتش خیز برداشتم تا برگه رو بگیرم ، دستش و برد پشت سرش.

-ه...هیچی . بدش من.

مشکوک نگام کرد.

-مطمئنی ؟

کلافه نگاش کردم . همیشه ی خدا باید نقشه های من خراب بشه.

-برگه ی آزمایشه.

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد.

-اون و که می دونم ، آزمایش چی ؟ کلمه هاش خیلی مخففه نمی تونم

بفهمم.

ل *ب*ا *م کج شد . خداروشکر که نمی تونست بفهمه آزمایش چیه.

-آزمایش چیه زنداداش ؟

-هیچی آیسودا بدش به من.

اخم کرد و گوشیش و از جیب پستی شلوارش در آورد.

-خیلی خب نگو.

با گوشیش از رو کاغذ عکس گرفت

متعجب به رفتارش نگاه می کردم.

شونه انداخت بالا و بابی خیالی گفت: تو که نمی گی چیه، خودم می فهمم. حرصی دندون قروچه ای کردم که جیغ فرا بنفشی کشید و دستاش و بهم کوبید، برگه رو روی تخت انداخت و محکم ب*غ*لم کرد -
-وای فدام بشی، قراره چقد فحش بخورم، وای دیانا... دارم عمه می شم.

تتونستم خندم و کنترل کنم و بلند بلند خندیدم.

از فاصله گرفت و محکم لپم و ب*و*س کرد.

-بیشعور چرا نگفتی بارداری؟

انگشتم و به نشونه ی هیس رول*ب*ش گذاشتم،

-نمی خواستم کسی بدونه، بعدشم تو چرا انقد خوشحال شدی؟

-وا چرا خوشحال نشم؟

-منظورم اینه.. چیزه.. وقتی فهمیدی آیسانم بارداره انقد خوشحال شدی؟

به حسادتم لبخند زد.

-اره خوشحال شدم، چون کلا بچه ها رو دوس دارم، این دوتام می شن

جیگر عمشون، از خون منن، مگه می شه خوشحال نشم؟ ولی بچه ی تو یه

چیز دیگه می شه.. چون دوست خودمی.

خندیدم، صداقتش سرحالم کرد.

-من برم پودر ژله رو بخرم تا این جیگر هلاک نشده.

-آیسودا..

-جانم؟

-می شه به کسی چیزی نگی ؟

مظلومانه گفت : حتی آزال ؟

-اره ... می خوام خودم بهش بگم.

-باشه ، ولی اگه تاخیر زیاد داشته باشی خودم می گم.

بعدم زبونش و در آورد و تندی از اتاق زد بیرون ، خندیدم و سر تکون دادم ..

دختره ی دیوانه.

همه دور میز نشسته بودیم ، آیسودا با چشم و ابرو بهم اشاره کرد.

چشم غره ای بهش رفتم ، که دستاش و بهم کوفت و گفت : خب یه خبر.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ، همین چند ساعت پیش بهم قول داد که

چیزی نگه ها ، عجب آدمیه...

آزال چنگال و کنار گذاشت و با اشتیاق به آیسودا خیره شد.

فاطمیما : چی شده دخترم ؟

-دیانا تومی گی یامن بگم ؟

اخمام و در هم کردم.

-آیسودا.

-خب پس خودم می گم.

-لازم نیست.

لبخند زورکی ای زدم و به چشمای شکاک آزال نگاه کردم ، دلم هری ریخت..

-راستش ، خب...

مامان : وای سخته دادید مارو جانم ، بگو دیگه.

ل*ب*ا*م* و با زبونم تر کردم.

آیسودا پوفی کرد و گفت: دارم عمه می شم.

صدای خوردن قاشق چنگالا به بشقاب لحظه ای متوقف شد.

فاطمیما: چی؟

مامان: چی؟

لبخند خجلی زدم، با چشمم برای آیسودا خط و نشون کشیدم و سرم و سمت

آرال چرخوندم، با بهت داشت نگام می کرد.

لبخندی زدم.

-من باردارم.

فاطمیما اولین نفر از جاش بلند شد و مجبورم کرد بایستم.

-وای قربونت برم، مبارک باشه.

مامان به سمتم اومد و با ذوق گفت: پس بگو اون روز چرا اومده بودی،

مبارک باشه دخترم عزیزم.

لبخندی زدم و از همه تشکر کردم، اوکتای خان پدرا نه پیشونیم و ب*و*سید و

تبریک گفت، خدا روشکر کردم که یاشار خان نیست.

منتظر به آرال نگاه کردم، اما لبخند خشکی زد و گفت: من خبر نداشتم.

با حرص دندان قروچه ای کردم.

-حالا که داری.

آیسودا ب*غ*لم کرد-

-اینم جای آرال، الان خجالت می کشه داداشم.

پوزخندی زدم. تموم خوشی و ذوقم جاش و به ناراحتی داده بود.

بعد از شستن ظرفا با کمک آیسودا ، مامان اپنا زود تر از حد معمول رفتن.
 آرال برگشت و با لبخند نگام کرد ، به سمتم اومد و محکم ب*غ*لم کرد ،
 متعجب از رفتار ضد و نقیضش دستام و دور کمرش حلقه کردم.
 -مرسی خانوم کوچولو ، خوشبختیمون تکمیله دیگه...
 از ب*غ*لش بیرون اومدم ، پیشونیم و نرم ب*و*سید.
 -مرسی دیانا ، مرسی که دنیاام و انقد قشنگ کردی.
 با لبخند بهش نگاه می کردم ، حرفاش تا عمق وجودم نفوذ می کرد
 -آرال..

-جانم خانومی ؟

-آیسان چی ؟

-یعنی چی ؟

-یعنی ته این قضایا چی می شه ؟

-نمی دونم دیانا ، نمی خوامم بدونم.

سرم و انداختم پایین.

-آرال ، نمی خوام از دستت بدم.

صورتتم و غرق ب*و*سه کرد.

-نمی دی عزیزم ، نمی دی ، مگه یادت رفته ؟

-چیو ؟

-فقط مرگه که می تونه مارو از هم جدا کنه.

لبخند عمیق تر شد.

-خدا نکنه.

لبخند زد و با لبخندش تموم خوشی های عالم و به دلم سرازیر کرد. روزها تند و پشت سر هم می گذشتن ، با آيسان با هم باردار بوديم و فاطيما و مامان بدجوري بينمون گير افتاده بودن ، يك هفته پيش من يك هفته پيش اون ، آرال بيستر پيش من بود ، اما ياشار خان آخر صداش در اومد.

با بوراك در ارتباط بودم ، جاي آيهان و واسم پر کرده بود ، مثل يك برادر پشتم بود و همش ازم حمايت مي كرد ، هنوزم عاشق آيسان بود و از حرف زدن راجب حسش ، حتى جلوي آرال... آبايي نداشت.

هفته ي دوازدهم بارداريم بودم و آيسان شونزده ... دقيقا يك ماه فاصله. عجيب بود ، با اينكه يك زن ديگم تو زندگيم بود اما حس بدى نداشتم ، چون يه حسى بهم مي گفت اينا خيلي زود تموم مي شه ، اما نمى دونستم تموم شدنش به قيمت تموم شدن خودمه.

با بابا تلفنى در تماس بودم ، پي تداركات عقد پريناز بود و مارم دعوت کرده بود اما به خاطر بارداريم نمى تونستم برم.

چند بار با مهين خاله تماس گرفته بودم و حال آيهان و پرسيده بودم ، اما هر بار جواباي سر بالا مي داد.

خسته شده بودم ، تنها موضوعى كه باب ميلم نبود ، آيهان بود. با آرال روزاي عاشقانه اى و سپري مي كردم و همه چى تو زندگيمون رنگ و بويى از عشق داشت ، خوشبختى و با تمام وجود حس مي كردم. زندگيمون حالت آرومى به خودش گرفته بود و خبرى از هيچان هر چند كم

قبلا نبود، این موضوع خوشایند هر دومون بود.

-آرال؟

-جانم دیانام؟

-بنده خدا فاطیما جون به خاطر من از کار و زندگی افتاده همش خونه ی

ماست، من که مشکلی ندارم نمی خواد کسی ازم مواظبت کنه اما مامان اینا قبول نمی کنن.

لبخندی زد و صورتم و با دستاش قاب گرفت: عزیزکم، بده مگه دو تا مامان

مهربون حواسشون بهت هست؟

با اکراه ل*ب*ا*م و جمع کردم.

-نه بد نیست، خیلیم خوبه، اما نمی خوام باعث دردسرشون بشم، اونام

زندگی خودشون و دارن، بعدشم...

-بعدش چی خانوم؟

-من این طوری لوس می شم، تازه ماه های اوله، وای به حال بعدش.

خندید و ل*ب*ا*م و ب*و*سید.

-لوس شدنم بد نیست، به نظر من که تا می تونی از این فرصت استفاده کن

که فکر نکنم واسه بچه ی دوم از این خیرا باشه.

متعجب پرسیدم: بچه ی دوم؟

-آره دیگه، نکته فکر کردی من به یکی رضایت می دم؟ نه جانم... دور و بر

من باید پر بچه باشه.

با عشق نگاهش کردم.

گوشیش زنگ خورد ، بی علاقه چشم ازش گرفتم.

-جانم خوشگلم ؟

-....

-امشب ؟

-....

-باشه بذار ببینم چی می گه.

-....

-نه جانم ، باید برم پیش آسان.

-..-

-فکر خوبیه. پس تا شب.

سوالی پرسیدم : کی بود ؟

-مامان بود ، گفت بیرمت اونجا.

-آی ببینا ، اولین بارم نیست که خونه تنهام ، نمی خواد.

اخم کرد.

-آماده شو می برمت اونجا ، خیالم جمع تره.

لب برچیدم و مظلوم گفتم : آرال...

-نچ فایده نداره ، می دونی اصلا راه نداره . زود آماده شو.

با حرص گفتم : آرال...

-نچ ، نشد . زود تا زور به کار نبردم.

با حرص سمت کمد رفتم که صداس و شنیدم : عزیزم یه چند دست لباسم

بردار شاید موندگار شدی.

با حرص لباسارو روی تخت انداختم که دستاش و از پشت دور کمرم حلقه کرد.

-حرص نخور واسه کوچولومون ضرر داره.

لبخند محوم و قایم کردم.

-باشه ، برو کنار لباس جمع کنم.

-نچ ، تاب*و*سم نکنی نمی رم.

برگشتم طرفش و گونش و ب*و*سیدم.

-آفرین حالا شد ، منتظرم.

سر تکون دادم و لباس جمع کردم.

دسته ی ساک و گرفتم اما انقد سنگین شده بود ولش کردم و افتاد رو زمین.

کشون کشون از اتاق بردمش بیرون که آرال با اخم وحشتناکی به سمتم پا تند کرد.

-من به این بزرگی رو ندیدی ؟ نمی گی واسه بچه بده ساک به این سنگینی رو

حمل می کنی ؟

ل*ب*ا*م و دادم جلو و چیز ی نگفتم.

بالاخره به خونه ی فاطیما جون رسیدیم ، تویکی از اتاقای بالا مستقر شدم .

آرالم سریع رفت تایاشارخان شاکی تر نشده.

داشتم از پله ها می رفتم پایین که گوشیم زنگ خورد.

بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی جواب دادم.

-الو.

صدای گریه از پشت خط او مد ، قل*ب*م از تپش ایستاد ، صدا خیلی آشنا بود.

-الو ... الو ؟

صدای خفه ای گفت : دیانا...

بهت زده به صدا گوش دادم ، انقد شخص تو ذهنم بود که نمی تونستم بفهمم کیه . اما با حرف بعدیش سریع فهمیدم.

-دیانا دخترم.

-الو ، خاله مهین شما مید ؟ چی شده ؟ چرا گریه می کنید ؟ اتفاقی افتاده ؟ صدای گریش بیشتر شد.

-آ...آیهان.

بهت زده گفتم : آیهان چی ؟ آیهان چی شده ؟ -ت.تو ک.کماست.

گوشی از دستم سر خورد و صدای خورد شدنش تو فضا پیچید ، زانوهام سست شد و چشمام سیاهی رفت ، یه جمله تو ذهنم اکو می شد ، آیهان تو کماست...

چشمام بسته شد و از پونزده تا پله ی باقی مونده سقوط کردم.

چشمام و آروم باز کردم و نور سفیدی چشمام وزد . درد و توی تموم عضلاتم حس می کردم.

سعی کردم تو جام جا به جا شم اما درد بدی تو کمر و شکمم پیچید ، با بهت دستم و روشیکمم کشیدم و با حس نکردن برجستگی با وحشت سر جام نشستم.

ناباور از آغوشش در او مدم ، داشتم می افتادم که دوباره کمرم و گرفت ،
چشماش سرخ سرخ بود...

علاوه بر اون ، رد اشک رو گونش دردم و هزار برابر کرد.

-چرا؟

-قسمت نبوده دیانا.

صدای گرفتش بغض و بیشتر کرد ، ازش دور شدم و با پاهای لرزون به سمت
تخت رفتم ، اما نرسیده بهش سرم گیج رفت و پخش زمین شدم.

این دفعه با صدا های نا واضح اطرافم چشمام باز شد و اولین چیزی که دیدم به

دکتر بالا سرم بود که داشت به پرستارا چیزی می گفت ، آرالم گوشه ای

ایستاده بود و با لبخند تلخی نگاهم می کرد.

دستم و رو شکمم کشیدم و لبخند تلخی زدم.

دکتر : دختر جون حالت خوبه ؟

-خوبم.

خوب نبودم ، به هیچ وجه ، باورم نمی شد تموم اون حسای بدم تعبیر شده

باشه.

دکتر و پرستارا از اتاق رفتن ، آرالم او مد کنارم و دستم و گرفت.

-دیانا...

-میشه تنهام بذاری ؟

ناباور و متحیر نگام کرد.

سرم و به سمت دیگه ای چرخوندم.

-مطمئنی می خوای تنها باشی ؟

نگاه غمناکی بهش انداختم که سرش و پایین انداخت و با صدای لرزونی گفت: حتما قسمت نبوده...

بعدم با قدمای ناموزون از اتاق رفت.

دستم و نوازش گونه رو شکمم کشیدم.

-کوچولوی من کجا رفتی؟ نه به اونقد عجله واسه اومدنت، نه به این زود رفتنت، نگفتی مامان بد بهت عادت کرده؟ نگفتی مامانم بی من چیکار کنه؟ مگه قرار نبود دو ماه دیگه صبر کنی تا یه اسم خوشگل برات انتخاب کنم؟ انقد زود مامانی و بابایی و تنها گذاشتی؟ کجا رفتی آخه؟ جات خوبه؟ نکنه اینجا جات کوچیک بود که خورش نیومد؟ هوم؟ حالا من بی تو چیکار کنم؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و تازه یاد مکالمم با خاله مهین افتادم، بد تر از این نمی شد، باورم نمی شد بچمم و از دست دادم، باورم نمی شد پاره ی تنم دیگه نیست... هر چند کوچیک بود، اما مگه می شد، سه ماه تو بطنم بود و بهش عادت کرده بودم.

کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم، با بیدار شدنم مامان اینا رو دیدم، لبخند تلخی بهشون زدم.

آرال چشمش متورم شده بود، معلوم بود حسابی از خجالت اشکاش در اومده.

فاطمیما: دینا دختر چجوری از پله ها افتادی؟ چی شد آخه یهو؟

-خاله مهین..

مامان کنجکاو شد.

صدام گرفته ی گرفته بود ، سرفه ای کردم تا گلوم باز بشه.

-خاله مهین زنگ زد، گفت آیهان تو کماست.

صدای هیــــــــن گفتن مامان و بعد دستاش که رو دهنش نشست.

-من...باید بهش زنگ بزنم.

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم.

دست آرال رو دستم نشست و آروم آروم دستم و نوازش کرد.

-حالت خوبه ؟

-مگه می شه خوب باشم وقتی پاره ی تنم نیست ؟

-دیانا..

-می دونم آرال ، قسمت بوده ، دارم باهاش کنار میام نمی خواد هی تکرار

کنی.

به خاطر خونریزی یک هفته ای تو بیمارستان بودم و بعد مرخص شدم ،

مامان اینا خیلی اصرار کردن برم خونشون ولی دیگه نیازی نبود ، دیگه بچه ای

نبود که کسی ازش مواظبت کنه ، آرال نگران بود ، انگار عادی بودن من

ترسونده بودتش ، چون برعکس بیشتر خانومایی که سقط جنین داشتن من

افسردگی نگرفته بودم و سعی می کردم باهاش کنار بیام ، هر چند انگار تو یه

باتلاق دست و پا می زدم . ولی بازم یکم موفق بودم و تو اون یه هفته با

نبودنش کنار اومده بودم ، بخشی از اون هم مربوط به این می شد که هنوز

جنسیتش مشخص نبود ، وگرنه قضیه خیلی سخت تر می شد.

چند تا ضربه پشت هم خورده بودم ، اول اینکه پاره ی تنم و از دست دادم ،
دوم تصادف آیهان و سوم اینکه دیگه نمی تونستم باردار بشم.
تحمل همه ی اینا برام طاقت فرسا بود ، بازم به خاطر وجود آرال همه چی و
تحمل می کردم ، به سختی.

روی کاناپه دراز کشیده بودم ، مامان توآشپزخونه بود و داشت آشپزی می کرد.
آیفون به صدا در اومد ، مامان از ترس اینکه از جام بلند نشم سریع در و باز
کرد.

در باز شد و قامت آيسان نمايان شد . با لبخند تلخی بهش نگاه کردم.
شکم گرد و برآمده اش باعث شد آه عمیقی بکشم.
مشمای دستش و به مامان داد و اومد روبروم نشست.

-سلام.

-سلام.

-خوبی دیانا؟

زهر آگین نگاش کردم.

-تو بودی خوب بودی؟

ل*ب*ا*ش لرزید.

-درکت می کنم.

تلخ خندیدم.

-می دونی ، همش فکر می منم تاوان دادم ، تاوان اینکه وارد زندگیت شدم ،
نباید از اول هم تو زندگی شما دخالت می کردم . شاید ... شاید نفرین تو
دامنم و گرفت . نه ؟

با مهربونی دستم و گرفت.

-اینطوری نگو ، من اوایل ازت خیلی بدم میومد ، اما وقتی عشق آرال و
نسبت بهت دیدم ، سعی کردم دیدم و عوض کنم... مگه یه عاشق چی جز
خوشی معشوق می خواد ؟

با بهت نگاهش کردم ، این همون آيسان چند ماه پیش بود ؟
انگار حرفم و فهمید.

-می دونی ، از وقتی که با آرال ازدواج کردم خیلی چیزا فهمیدم و خیلی تغییر
کردم ، فهمیدم که حتی اگه خودمم بکشم براش به چشمش نیام ، چون دلش
پیش توئه ، عشق ما از اول اشتباه بود ، ورود تو اشتباه نبود.

در ضمن من هیچ وقت نفرین نکردم که عزیزت و از دست بدی ، فقط
خواستم درد بکشی ، هر چند بعد پشیمون شدم.

اشکی از چشمات چکید.

-من و ببخش دیانا ، من ... من خواهر بدی بودم.

ناباور زمزمه کردم : آيسان..

خودش و به آغوشم انداخت و شروع کرد به گریه کردن.

-دیانا معذرت می خوام ، نمی خواستم این اتفاق واست بیفته ...

-من معذرت می خوام آيسان ، نباید..

-هیش ... تو عشق آرالی نه من ، حالام منتظرم اورکان به دنیا بیاد و واسه

همیشه از زندگیتون برم.

متحیر از حرفش بهش خیره شدم.

-منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد.

-آرال با من خوشحال نیست، وقتی کنار من فقط به خاطر وظیفش و

مسئولیتیه که در قبالم داره، بودنش کنار من فایده نداره وقتی فکر و ذهن و

قل *ب*ش *ش* پیش توئه.

-آیسان متاسفم.

-نه من متاسفم که فکر کردم می تونم عاشق خودم کنم.

-بچت پسره؟

-آره، اورکان... نظرت چیه؟

-قشنگه، خدا حفظش کنه.

-در اصل خدا برای تو حفظش کنه.

متعجب پرسیدم: چرا؟

لبخند قشنگی زد.

-بعد از به دنیا اومدنش من از آرال جدا می شم و واسه همیشه از ترکیه می رم

، فقط تو رو به عزیزت حواست به بچم باشه.

مات و مبهوت نگاهش کردم که گونم و ب*و*سید: ما هنوز خواهریم، مگه

نه؟

-معلومه که خواهریم...

**

-اورکان ، اورکان کجایی ؟

دستی دورم حلقه شد و متقابلا شیرین ترین صدای عمرم و شنیدم : با آرام با
هم بازی می کنن.
لبخندی زدم.

-آیسودا میاد دنبال آرام ؟

-نه آیهان گفت خودش میاد دنبال دخترش ، دختر ذلیل می گه دلم واسش
تنگ شده.
خندیدم.

-از بوراک خبر نداری ؟

-چرا ، داره سعی می کنه آيسان و به ازدواج راضی کنه.

لبخند زدم و برگشتم طرفش ، نرم ل*ب*ا*ش و ب*و*سیدم.

-دوست دارم ————ردم.

-منم دوست دارم خانومیم.

لبخند زدم و سرم و رو سینش گذاشتم و از ته دلم خدارو شکر کردم.

تا توانی به خرابی من ای عشق بکوش

من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

#کاف_قاف

پایان

* ۱/۷/۱۳۹۵*

۲۱:۵۳

با تشکر از کاف_قاف عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا